نشر آبی

خاطرات روزنامه نگاران زندانی

سیّد فرید قاسمی

خلیل ملکی

احمد ناظرزاده کرمانی

ایرج نبوی

نشر آبی

به دنبال کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دولت دکتر محمد مصدق سقوط کرد. ابتدا در تهران و سپس در شهرستانها حکومت نظامی برقرار شد. مأموران فرمانداری نظامی، رکن دوم و شهربانی از بامداد ۲۹ مرداد براساس «مادهٔ پنج فرمانداری نظامی» شماری از همکاران دکتر مصدق، نمایندگان مستعفی مجلس، روزنامه‌نگاران، اعضای جبههٔ ملی، حزب توده و... را بازداشت کردند.

چند روز بعد «کمیسیون امنیت اجتماعی تهران» تشکیل جلسه داد و اعزام جمعی از بازداشت‌شدگان را به قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد تصویب کرد.

خلیل ملکی ، احمد ناظرزاده کرمانی و ایرج نبوی از زمره بازداشت شدگانی اند که به فلک‌الافلاک فرستاده شدند. آنچه در کتاب حاضر می خوانید خاطرات این سه تن از دوران زندان فلک الافلاک است.

شابک: ۶_۶۳_۵۷۰۹_۹۶۴
ISBN: 964-5709-63-6
۲۲۰۰ تومان

خاطرات روزنامه نگاران زندانی

سیّد فر

تاریخ مطبوعات

۱ ۱ ۱۹

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
۱۳۶۴

به نام خداوند جان و خرد

خاطرات روزنامه‌نگاران زندانی

اسکن شد

نشر آبی

خاطرات روزنامه‌نگاران زندانی

گردآوری و تدوین: سیّدفرید قاسمی

نشر آبی
تهران، ۱۳۸۳

قاسمی، فرید، ۱۳۴۳ ـ
خاطرات روزنامه‌نگاران زندانی / گردآوری و تدوین سیّدفرید قاسمی. ـ تهران: آبی، ۱۳۸۳.
۲۷۲ ص.
شابک: ۶ ـ ۶۳ ـ ۵۷۰۹ ـ ۹۶۴ ISBN: 964-5709-63-6
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
۱. روزنامه نگاران ایرانی ـ خاطرات.
الف. عنوان
۲ ق ۹ الف ـ / PN ۵۴۴۹ ۰۷۹/۵۵
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران

نشر آبی

خاطرات روزنامه‌نگاران زندانی

سیّد فرید قاسمی

نشر آبی

تهران: خیابان کریم خان زند، مقابل ماهشهر، شماره ۱۰۹ ـ تلفن ۸۸۴۳۵۲۵

● چاپ اول: ۱۳۸۳ ● شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

● حروفچینی: مازیار علی‌یاری ● لیتوگرافی: افست گرافیک ● چاپخانه: حیدری ● صحافی: کیمیا

شابک: ۶ ـ ۶۳ ـ ۵۷۰۹ ـ ۹۶۴ ISBN: 964-5709-63-6

فهرست

درآمد ۷

خلیل ملکی

زندگینامهٔ خلیل ملکی ۲۵

یادداشتهای خلیل ملکی ۳۹

مشاجرات قلمی خلیل ملکی ۱۳۵

احمد ناظرزاده کرمانی

زندگینامهٔ احمد ناظرزاده کرمانی ۱۶۷

یادداشتهای احمد ناظرزاده کرمانی ۱۷۱

گفت‌وگوی احمد ناظرزاده کرمانی ۱۷۷

ایرج نبوی

زندگینامهٔ ایرج نبوی ۱۹۵

یادداشتهای ایرج نبوی ۱۹۹

گفت‌وگوی ایرج نبوی ۲۶۱

حاشیهٔ ایرج نبوی ۲۶۹

تصویر ۲۷۲

درآمد

حدود یک سده و نیم از «استنطاق» روزنامه‌نگاران ایران می‌گذرد. در ادوار اولیهٔ عُمر مطبوعات «استنطاق» و «بازداشت» صورت می‌گرفت و محکمه و محاکمه به شکل امروزی وجود نداشت. تصمیم ناصرالدین‌شاه و یا مثلاً کامران میرزا کافی بود که فردی را شکنجه کنند و با غُل و زنجیر به حبس بفرستند. این تصمیمات عمدتاً براساس «راپورت»هایی که به حکومتگران می‌رسید، انجام می‌گرفت. در آن دوران، روزنامه‌نگاران نشریه‌های دولتی اگر سهوی مرتکب می‌شدند مورد «عتاب» قرار می‌گرفتند و گاه با تصحیح خبر در شمارهٔ بعد از سر «قصور» و یا «تقصیر» آنان می‌گذشتند و یا با «احضار» و «التزام» ماجرا تا حدودی فیصله پیدا می‌کرد. اما ناصرالدین‌شاه شخصاً از شب‌نامه‌نگاران و نویسندگان مطبوعات فارسی برون مرزی بیزار بود و به محض آن که مطلع می‌شد

فرد یا افرادی در این دو زمینه همکاری دارند بی درنگ دستور می‌داد که آنان را «تنبیه» کنند. گرفتاری و حبس میرزا یوسف مستشارالدوله در ۱۲۹۹ ق به دلیل نگارش مقاله‌ای در نشریهٔ اختر نمونه‌ای از نخستین دستگیری و زندان روزنامه‌نگاران ایرانی است.

نخستین موج دستگیری در تاریخ مطبوعات ایران نیز در سال ۱۳۰۸ق اتفاق افتاد. در این سال شب‌نامه‌نگاری و توزیع مطبوعات فارسی برون مرزی رونق گرفت و شاه و درباریان بیش از پیش برای مقابله با نویسندگان این نوع مکتوبات بسیج شدند و بدون تحقیق و پرسش و پاسخ به هر کس ظن و گمان می‌بُردند او را زندانی و یا تبعید می‌کردند. خاطرات حاج سیاح محلاتی از نخستین خاطره‌نگاری‌های یک کارگزار مطبوعاتی است که داستان بازداشت و رنج‌های خود را به رشته تحریر در آورده است. به طور کلی در عهد ناصری دستگیری شب‌نامه‌نگاران، نویسندگان مطبوعات فارسی برون مرزی و موزعان این‌گونه نشریه‌ها در داخل کشور، استنطاق از روزنامه‌نگاران مطبوعات دولتی به خاطر درگیریهای خود در محل کار، تشکیل جلسهٔ حل اختلافات مدیران مطبوعات دولتی، بازجویی، عزل و مجازات بعضی از نمایندگان فروش مطبوعات در شهرستانها و موزعانی که اخاذی می‌کرده‌اند، سبب تشکیل نخستین جلسه‌های محاکمه‌های مطبوعاتی‌اند[1] که منجر به قتل، بازداشت، تبعید و «تنبیه» شماری

---

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به: سرگذشت مطبوعات ایران، نوشتهٔ سیّدفرید قاسمی، تهران: سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۰، ص ۴۱۹ ـ ۴۳۹.

روزنامه‌نگار و شب‌نامه‌نگار در قبل از صدور فرمان مشروطیت شد. نقطهٔ اوج بازداشت‌های اصحاب قلم و اندیشه در عهد ناصری ۱۳۰۸ ق و در عهد مظفری ۱۳۱۹ ق است. پس از صدور فرمان مشروطیت ـ در روزگار قاجار و ادوار بعد ـ نیز این نوع برخوردها با کارگزاران مطبوعاتی استمرار پیدا کرد.[۱]

یکی از سالهایی که ایران پُر شمارترین روزنامه‌نگاران زندانی را داشت، نیمه دوم ۱۳۳۲ بود.

به دنبال کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دولت دکتر محمد مصدق سقوط کرد. ابتدا در تهران و سپس در شهرستانها حکومت نظامی برقرار شد. مأموران فرمانداری نظامی، رکن دوم و شهربانی از بامداد ۲۹ مرداد براساس «مادهٔ پنج فرمانداری نظامی» عدهٔ زیادی از همکاران دکتر مصدق، نمایندگان مستعفی مجلس، روزنامه‌نگاران، اعضای جبههٔ ملی، حزب توده و... را بازداشت کردند.[۲]

---

۱. سیاههٔ ترورها، توقیف‌ها، بازداشت‌ها، تبعیدها و «تنبیه»ها را در کتاب رویدادهای مبطوعاتی ایران ۱۲۱۵ ـ ۱۳۸۲، تألیف. سیدّفرید قاسمی، تهران: مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، ۱۳۸۳، ببینید.

۲. نصرت‌الله نوح در یادمانده‌ها دربارهٔ بازداشت شدگان نوشته است: «بعضی از شخصیتهایی که در آن زمان در زندان موقت بسر می‌بردند عبارت بوده از: خلیل ملکی و برادرش، محمدعلی توفیق، سیدابوالقاسم انجوی شیرازی، مصطفی بی‌آزار، پرویز اتابکی، شرف خراسانی، دکتر آیدین، دکتر بهار نوری، دکتر صادق پیروز، حیدر رقابی (هاله)، قاسم لباسچی، دکتر شهیدی، دکتر تولمی، دکتر مهرداد بهار، شاهرخ مسکوب، نوشین سلطان‌زاده، مهندس دبیری، احمد حسابی، نوذر نیکرو، کریم کشاورز، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، سیاوش کسرایی، شیخ مصطفی رهنما و... (یادمانده‌ها. نصرت‌الله نوح، سن خوزه: کاوه، ۱۳۸۰، ص ۹۵).

چند روز بعد «کمیسیون امنیت اجتماعی تهران» تشکیل جلسه داد و اعزام جمعی از بازداشت‌شدگان را به قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد[1]

---

۱. قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد از زمرهٔ قلعه‌های معتبر تاریخی ایران است که برخی از محققان بنای اولیهٔ آن را به شاپور اول ساسانی نسبت می‌دهند. اما بر مبنای کاوشهای باستان‌شناسان «می‌توان ایجاد اولین بنای حفاظتی بر روی تپهٔ فلک‌الافلاک [دژ شاپورخواست] را حتی در ادوار قبل از استیلای ساسانیان محتمل [...] دانست» (*مطالعهٔ اجتماعی فرهنگی لرستان*، ۱/*ص* ۵۱). «بر روی تپهٔ فلک‌الافلاک سفالینه [های] دوره‌های مختلف پیش از میلاد تا قرون متأخر اسلامی به وفور یافت می‌شود» (همان، ص ۴۸). نگارنده از زنده‌یاد حسام‌الدین ضیایی، فرهنگی خوشنام خرم‌آبادی، شنیدم که شاپور اول دستور ساخت و یا بازسازی دژ شاپورخواست را برای محل اسکان اسرای رومی داده است. این قلعه امروز در مرکز شهر خرم‌آباد، و بر فراز تپهٔ بزرگ و سنگی مشرف به رودخانه‌ای که از شرق تپه می‌گذرد، واقع است. سیاحان و مورخان نام این قلعه را به صورتهای مختلف ضبط کرده‌اند: «فلک‌الافلاک»، «دژ بز» (کذا)، «دز بز» (کذا)، «قلعهٔ خرماباد»، «قلعه شاپورخواست»، «قلعه سفید» (کذا)، «دژ سیاه» (کذا)، «سلاسل» (کذا). پس از ورود قوای دولتی در اوایل دههٔ ۱۳۰۰ ش. نام «دژ سپه» بر این قلعه گذاردند که قبول عامه نیافت. عده‌ای از شهروندان قدیمی خرم‌آباد به آن «قِلا/ qela» می‌گویند و عامهٔ مردم آن را "دوازده برجی" می‌نامند. سبب این نامگذاری آن است که بعضیها معتقدند که قلعه به غیر از هشت برج اصلی، دارای چهار برج بزرگ و گِلی دیگر در طرف مغرب بوده و جمعاً دوازده برج داشته است. این قلعه به سبب وضعیت پیچیدهٔ ساختمان و موقعیت ویژهٔ کنگره‌ها و دریچه‌های آن همواره از اهمیت خاص برخوردار بوده است. دیررمانی اردوگاه اسرای رومی، روزگاری خزانهٔ جواهرات و ثروت بَدربن حسنویه، زمانی دژِ امن و مستحکم و پادگان نظامی، چندین قرن کاخ اتابکان لرکوچک، سالها مقر والیان لرستان و مدتی بازداشتگاه و محل نگهداری تبعیدشدگان سیاسی بود. گویا نخستین زندانی این قلعه، مرحوم آیت‌الله سیّدابوالقاسم کاشانی بوده‌اند. ایشان را پس از واقعهٔ پانزدهم بهمن‌ماه ۱۳۲۷ دستگیر و شبانه به این قلعه اعزام کرده‌اند. قلعه فلک‌الافلاک در آبان‌ماه ۱۳۵۴ به موزهٔ مردم‌شناسی، کتابخانه و مرکز اسناد و مدارک تاریخی تبدیل شد. با وجود استحکامی که این دژ مستحکم تاریخی داشته بر اثر مرور زمان و حوادث گوناگون، برجهای بلند آن خراب شده‌اند و حصار اطراف آن ویران گردیده و در ساختمان قلعه تغییراتی داده شده است. در قرن ششم به دستور شجاع‌الدین خورشید طرح عجیب و هندسی ←

تصویب کرد بازداشت شدگانی که به فلک‌الافلاک فرستاده شدند، اینان بودند:

فریدون آذرنور، آل‌بویه، جهانگیر افکاری، باباکوهی، باغچه‌بان، محمدعلی بایار، مهدی بویه، مهرداد بهار، سرگرد بهزاد، خسرو پوریا، تاجبخش، تراب ترکی، محمدعلی توفیق، اکبر حاجی‌لو (اکبر دانشجو)، یحیی خدابنده، داوود درویش، مهندس مسعود درویش، دکتر رسولی‌زاده، محمود ژندی، دکتر سادات عقیلی، عباس شباویز، شربیانی، جابر صحت، علی ضرابی، سیّداحمد طاهری، مهندس احمد عاشورپور، حسن فائزی، فرزانه، مهندس مرتضی قاسمی (برادر احمد)، محمدرضا قدوه، کریمی (داماد باغچه‌بان)، ناصر کلانتری، غلامحسین گل‌سرخی، حسین مرزوان (مرزبان)، رمضان مشرفیان، خلیل ملکی، احمد ناظرزاده کرمانی، ایرج نبوی، دکتر نصیری، صادق وزیری، محمود هرمز، محمد هنریار و...

← قلعه به دست مولانا محمد دینوری، استاد ریاضیات، و احمدبن شیخ نیشابوری برادر علی‌بن شیخ که در سوریه به دانستن علوم غریبه نامور شده بود، تهیه شد. با اینکه این نقشه و طرح مهندسی از عجایب کارهای ایرانیان قدیم و براساس اصول نجومی، نظامی و اقتصادی است لیکن از حیث مواد و مصالح ساختمانی خیلی ساده است. مصالح بنای قلعه سنگ و آجر است و گل نیز در آن به‌کار رفته است (خواندنیها، سال ۱۴، ش ۶، مهر ۱۳۳۲، ص ۱۱ و ۱۲). در ابتدا این قلعه را دژ شاپورخواست می‌نامیدند. بعدها که شهر جدید خرم‌آباد رونق گرفت به‌نام قلعهٔ خرم‌آباد معروف شد، و از دورهٔ قاجار - و بنا به روایتی از دورهٔ افشاریه - به دنبال تغییراتی که انجام دادند نام قلعهٔ فلک‌الافلاک بر آن نهادند. این قلعه بارها به سبب جنگ و یا عوامل طبیعی ویران شده است. دوبار هم کلید آن تقدیم شاهان صفوی شده است: یک‌بار به‌وسیلهٔ امرای عباسی به شاه اسماعیل، و بار دوم به شاه عباس.

برای آگاهی بیشتر از سرگذشت قلعه فلک‌الافلاک نگاه کنید به *تاریخ خرم‌آباد*، تألیف سیدفرید قاسمی، خرم‌آباد: افلاک، ۱۳۷۵.

محمود ژندی مدیر روزنامه بسوی آینده در گفت‌وگویی با نگارنده گفت: «من را در ۵ شهریور ۱۳۳۲ به اتفاق حدود پنجاه نفر دیگر به فلک‌الافلاک بُردند. زندانیان نظامی و غیرنظامی را از هم تفکیک کردند. حیاط اول به افسران بازداشتی اختصاص داشت و حیاط دوم به غیرنظامیان».

علی ضرابی یکی از زندانیان فلک‌الافلاک در خاطرات خود نوشته است «زمستان سال ۱۳۲۶ که خیلی جوان بودم، شبنامه‌ای منتشر کردم که دوستانم نوشته بودند، دوستانی که با هم در انجمن خبرنگاران خراسان، به کار خبرنگاری می‌پرداختیم. در آن زمان یعنی در اوان جوانی، داشتن کارت خبرنگاری برای ما، مهم بود. شهربانی متوجه شد که پخش و انتشار شبنامه، که واقع مخالف رژیم بود، از طرف من انجام شده و پس از جلسه‌ای که در فرمانداری ترتیب دادند، مرا محکوم به زندان در قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد نمودند، ولی من به طریقی متوجه جریان شدم، و به منزل یکی از دوستانم در تهران رفتم. روز بعد که به شهربانی، برای دیدار سرلشگر ضرابی رفته بودم، یکی از افسران شهربانی به نام شهریاری مرا دید و شناخت و معرفی کرد، مأمورین فوری مرا بازداشت و پس از بیست و چهار ساعت، با اتوبوس، همراه سه نفر مأمور، به قلعه فلک‌الافلاک فرستادند. مدت کوتاهی در آن بازداشتگاه بودم. زندان کوچک و زندانیان مهم زیاد و جایی برای زندانیانی مشابه من نبود. پس از دوازده روز، بیشتر به سبب سرماخوردگی شدیدی که در بین راه عارض شده و سخت بیمار بودم، مرا با گرفتن تعهد کتبی و دریافت اجازه از تهران، آزاد کردند... در زندان فلک‌الافلاک گذشته بر بخش‌های عمومی، ۱۶ اتاق به نام تک نمره

وجود داشت که در آن یک تا سه نفر زندانی را جای می‌دادند و یکی از زندانیان مأمور پذیرایی از زندانیان دیگر می‌شد. به یاد دارم که در روزهایی که من در آنجا بودم، مرحوم توفیق هم زندانی بود و در ضمن مأمور پذیرایی نیز بود. و صبح‌ها، چایی و صبحانه زندانیان را به همراه یک نفر سرباز تقسیم می‌کرد. او همراه صبحانه برای هر زندانی فراخور شخصیتش با بهره‌گیری از طبع ظریف خود به طنز روی تکه کاغذی یک بیت شعر می‌نوشت و چاشنی صبحانه می‌کرد. هرگز از یادم نمی‌رود وقتی را که خلیل ملکی و ژندی که از نظر سیاسی دو قطب مخالف هم بودند بر حسب اتفاق در یک اتاق قرار گرفته بودند و به اصطلاح زندان در زندان برایشان درست شده بود. و با هم یک کلمه حرف نمی‌زدند و حتی به هم نگاه نمی‌کردند. مرحوم توفیق این شعر را برای آنها برده بود.

ژندی بنگر گردش چرخ فلکی را آورده کنار تو خلیل ملکی را»[1]

مطبوعات آن دوره شمار زندانیان فلک‌الافلاک را تا پانصد تن ذکر کرده‌اند. عمدهٔ این زندانیان از شهریور ۱۳۳۲ تا خرداد ۱۳۳۳ روزگار را در فلک‌الافلاک گذرانده‌اند،[2] یکی کمتر و دیگری بیشتر. بدین‌ترتیب که به دستور مقامات دولت کودتا، یک دادگاه فوق‌العاده به‌وسیلهٔ ارتش در

---

۱. سپیدی‌ها و سیاهی‌ها. علی ضرابی، تهران: پژوهه، ۱۳۸۲، ص ۳۵.

۲. زندانیان فلک‌الافلاک را در آن روزگار «فلکی» نام نهاده‌اند. پرویز خطیبی در خاطرات خود با عنوان «*خاطرات زندان حاجی‌بابا*» نوشته است: «آن روزها تبعید به فلک‌الافلاک رواج کامل داشت. یک شب بعد از خنده و تفریح مفصلی که [در زندان قصر] کرده بودیم قبل از شام خبر دادند که دکتر عقیلی و هرمز و بایار و صادق وزیری را از زندان موقت خواسته‌اند. معنی این خواستن روی سوابق، تبعید بود و ما فهمیدیم که حضرات به قول بروبچه‌ها فلکی شده‌اند...» (سپید و سیاه، ش ۴۰، ۱۳۳۲، ص ۱۱).

قلعهٔ فلک‌الافلاک تشکیل گردید. جمعی را در «قرنطینه» نگاهداری کردند و پس از چندی به برازجان یا خارک یا بندرعباس اعزام داشتند. به دنبال آن، به پرونده‌های عده‌ای دیگر از زندانیان رسیدگی کردند. آن دسته از زندانیانی که پرونده‌هایشان مورد رسیدگی قرار گرفت یا آزاد شدند و یا برای مدتی در قلعه فلک‌الافلاک در حبس به‌سر بردند. آزادشدگان از حبس اخبار و اوضاع «زندان فلک‌الافلاک» را منتشر می‌کردند. مثلاً در نشریهٔ اتحاد ملی زیر عنوان «من از قلعهٔ فلک‌الافلاک می‌آیم» نوشته‌اند: «این روزها نام خرم‌آباد و قلعهٔ آن که معروف به قلعه فلک‌الافلاک می‌باشد زیاد معروفیت پیدا کرده زیرا تا به حال سه گروه از دستگیرشدگان وقایع اخیر را به این نقطه تبعید و در همین قلعه بازداشت کرده‌اند و شاید کمتر کسی باشد که از موقعیت و محل این قلعه اطلاع داشته باشد و مخصوصاً خانوادهٔ تبعیدیها که از اسم قلمبهٔ فلک‌الافلاک و خرم‌آباد که به نقطهٔ بد آب و هوا تعبیر شده زیاد نگرانند [!] بنابراین خبرنگار ما برای اطلاع خوانندگان بر موقعیت این مکان اطلاعات زیر را کسب [کرده است که] برای استفاده عموم نشر داده می‌شود.

بد آب و هوا است؟

شهر خرم‌آباد در منطقهٔ لرستان واقع و مرکز لشکر ۵ می‌باشد. خرم‌آباد یک شهر سرسبز و زیبایی است و تا چندی قبل مرکز مالاریا و امراض دیگر بود که بر اثر مبارزه و پاشیدن گرد (د.د.ت) این مرض تقریباً ریشه‌کن شده است و در فصل حاضر دارای هوای ملایم نزدیک به سردی است.

قلعهٔ فلک‌الافلاک در وسط این شهر در بالای یک تپهٔ مرتفع ساخته

شده و شاید وجه تسمیهٔ آن به فلک‌الافلاک همین ارتفاع تپه و ساختمان بزرگ قلعهٔ آن باشد. دربارهٔ سابقهٔ تاریخی این قلعه در تواریخ مدرک تاریخی و متقنی به‌دست نیامد ولی در محل شهرت دارد که در بالای این تپه در زمان ساسانیان آتشکده‌ای قرار داشته و در هفتصد سال قبل مرمت گردیده و در زمان فرماندهی سپهبد احمدی به عنوان امیر غرب نمای خارجی این قلعه آجرکاری شده است.

اطراف قلعهٔ فلک‌الافلاک ساختمانهای هنگ ۱۳ پیادهٔ خرم‌آباد قرار دارد و در جلو این قلعه باشگاه افسران است از زیر همان تپه نهر آبی خارج و قسمتی از آن در استخر باشگاه می‌ریزد و قسمت دیگر آن پس از مشروب کردن هنگ ۱۳ پیاده هر دو رشته یکی شده و به رودخانهٔ خرم‌آباد داخل می‌گردد و از خصوصیات مزبور این است که اولاً گوارا بوده ثانیاً در تابستان خنک و در زمستان گرم است به‌طوری که از آن بخار متصاعد می‌شود.

موقعیت فلک‌الافلاک

قلعهٔ مزبور با وضعی که تشریح شد در بالای یک تپهٔ نسبتاً وسیع به مساحت تقریباً سه‌هزار متر بنا گردیده و ارتفاع دیوارهای آن بالغ بر ده متر می‌باشد و اگر ارتفاع تپه را بدان اضافه نماییم قریب چهل متر می‌شود. برای دخول به این قلعه فقط یک راه از دامنهٔ تپه موجود می‌باشد که پس از عبور از دو پیچ میسر است و در مدخل درب ورودی همیشه تعدادی سرباز به پاسداری مشغولند. محوطهٔ قلعه به‌وسیلهٔ یک کریدور به دو صحن مبدل می‌شود و اطراف آن اطاق، اطاق است که به طرف خارج هم

پنجره‌هایی دارد و بعضی اطاقها پنجره و درهای متعدد دارد و سکونت چند نفر در آن مقدور می‌باشد و در این قلعه صد نفر به خوبی می‌توانند زندگی کنند. کف قلعهٔ مزبور سنگفرش بوده و اطراف آن برجهای متعددی بنا شده است.

بمباران هوایی

تا سال ۱۳۳۰ در اطاقهای این قلعه مُهمات لشکر ۵ مخصوصاً مین، خمپاره بازوکا، نارنجک، دینامیت، (T-N-T) خلاصه مواد منفجرهٔ خطرناک نگهداری می‌شد ولی در سال مزبور برحسب پیشنهاد کارشناسان نظامی به عنوان اینکه محل دید هوایی این منطقه برای بمباران بسیار مناسب [است] و علاوه بر آن اگر روزی انفجاری رخ دهد شهر خرم‌آباد هم زیر و رو خواهد شد، مهمات ذخیره شده را خارج و قلعه را برای پذیرایی تبعیدیها آماده ساختند.

اولین تبعیدی

اولین تبعیدی که به این قلعه اعزام شد آیت‌الله کاشانی بود. ایشان بعد از سوءقصد به شاه در پانزدهم بهمن دستگیر [شد] و شبانه به این محل اعزام و یک نفر ستوان‌یکم مأمور آیت‌الله کاشانی گردید. آیت‌الله تا موقعی که از همین قلعه به بیروت اعزام گردیدند، کمتر خارج شده و با کسی ملاقات نکردند و چون کهولت به ایشان اجازه نمی‌داد که پیاده سربالایی و سرپایینی راه قلعه را بپیمایند از طرف لشکر یک [وسیله] خریداری [شد] و هنگام استحمام آیت‌الله با [این وسیله] رفت و آمد می‌نمودند.

[رضاشاه] و رزم‌آرا

افسران لشکر ۵ خاطره‌ای از [رضاشاه] دربارهٔ این قلعه دارند و آن این است که یک روز [رضاشاه] به اتفاق سپهبد احمدی و سپهبد رزم‌آرا [که] در آن موقع درجات خیلی پایین‌تری داشته، مشغول بالارفتن به این قلعه بودند و در دست شاه دو عدد اشرفی بوده که یکی می‌افتد و در سرازیری به سرعت به طرف پایین سقوط می‌کند. رزم‌آرا با سرعت هرچه تمامتر خود را بدان رسانده و اشرفی را به چنگ می‌آورد [رضاشاه] می‌گوید اگر ما افسر زرنگ مثل رزم‌آرا زیاد داشتیم خیلی خوب بود و همان اشرفی را به رزم‌آرا می‌دهد. از قدیم گفته‌اند زرنگی زیاد آمد و نیامد دارد کمااینکه آخرش دیدیم و دربارهٔ رزم‌آرا به ثبوت رسید!

تبعیدیها به چه محتاجند؟

در حال حاضر از وضع سه گروه تبعیدی به فلک‌الافلاک اطلاع صحیحی در دست نیست زیرا به شدت از ملاقات جلوگیری می‌شود و علاوه بر پاسداران قلعه دور تا دور این قلعه نیز به‌وسیلهٔ سربازان محافظ محاصره [است] و آنچه مسلم می‌باشد فرار از آنجا از محالات است. منظره و دید از بالای این قلعه بسیار زیباست زیرا مسلط بر شهر سرسبز خرم‌آباد می‌باشد و مخصوصاً زیبایی آن در شب و در پرتو نور چراغهای شهر صدچندان [می‌شود] ولی با همهٔ این تفاصیل (چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد) و عطایش را باید به لقایش بخشید. چون هوای آن منطقه رو به سردی است و به هر یک از تبعیدیها بیش از دو پتوی سربازی برای بالاپوش داده نمی‌شود بنابراین تبعیدیها به بالاپوش

بیش از هر چیز نیازمندند و برعکس برنامهٔ غذایی آنها نسبتاً خوب [است] و جای نگرانی نیست. در محافل انتظامی گفت‌وگو از این است که چون دیگر فلک‌الافلاک گنجایش ندارد بنابراین اگر دسته‌های دیگر باید تبعید شوند یا به قلعهٔ کلات خراسان و یا جزایر بد آب و هوای سواحل خلیج فارس خواهد بود».[۱]

در مجلهٔ روشنفکر زیر عنوان «چند خبر تازه از فلک‌الافلاک [:] مسافر تازه واردی دربارهٔ زندگی روزمرهٔ بازداشت‌شدگان اطلاعات زیر را در اختیار ما گذاشته [...] » آمده است:

«در این روزها عده‌ای از تبعیدشدگان فلک‌الافلاک در اثر تجدیدنظری که نسبت به پرونده‌های آنها به عمل آمده دسته‌دسته به تهران عودت داده شده و آزاد می‌گردند و آزادشدگان اخبار تازه‌ای از این قلعهٔ مشهور سیاسی با خود به مرکز می‌آورند که اغلب شنیدنی و قابل ملاحظه است.

یکی از زندانیان تازه‌وارد اطلاعات زیر را دربارهٔ اوضاع اخیر فلک‌الافلاک در اختیار ما گذاشته است:

اولاً از سیصد نفر افراد تبعید شده فعلاً بیش از یک‌صد و پنجاه نفر در آنجا باقی نمانده و قسمتی از آنها آزاد شده و بقیه به جزیرهٔ خارک نقل مکان کرده‌اند.

اولین دسته‌ای که به خارک انتقال داده شد پنجاه نفر بودند که اغلب افراد وابسته به دستجات چپ بودند.

---

۱. *اتحاد ملی*، س ۹، ش ۲۸۵ (سه‌شنبه ۱۴ مهر ۱۳۳۲)، ص ۱ و ۳ و ۴. گفتنی است که دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی به این مطلب پاسخ داده است. پاسخ دکتر ناظرزاده را در صفحات بعد خواهید خواند.

زندانیان فلک‌الافلاک معتقدند که در این فصل آب و هوای خارک بهتر از آب و هوای قلعه می‌باشد و به همین جهت عده‌ای دست‌وپا می‌کنند که از خرم‌آباد به جزیرهٔ خارک تغییر محل بدهند.

تبعیدشدگان فعلاً به دستجات بیست تا چهل نفری قسمت شده و در یازده اطاق به‌سر می‌برند.

در پاره‌ای از اطاقها زندگی روزمره صورت اشتراکی به خود گرفته و برنامه‌ها به‌طور دسته‌جمعی اجرا می‌شود.

مثلاً افراد ساکن اطاق سه هر روز به نوبت چند نفر مسؤول انتخاب کرده و ادارهٔ برنامهٔ روزانه را به عهدهٔ آنها واگذار می‌کنند. مسؤولین موظفند، موجبات نظافت و تهیهٔ چای، [ناهار] و شام را فراهم آورند. [ناهار] و شام از صندوق اشتراکی خریداری می‌شود. بدین معنی که هرکس وارد آن اطاق می‌شود موجودی نقدی خود را در اختیار صندوقدار گذاشته و او بعداً احتیاجات مشارالیه را برای خرید اشیایی از قبیل نان، پنیر، ماست، کاغذ، مداد و امثال آنها تأمین می‌کند و حسن این کار این است که زندانیان فقیر نیز می‌توانند از صندوق مشترک استفاده کنند. اخیراً یک دکان بقالی در قلعهٔ فلک‌الافلاک تأسیس شده و زندانیان احتیاجات خود را از این دکان بقالی که صورت قهوه‌خانه هم دارد مرتفع می‌نمایند. می‌گویند که [ناهار] و شام قلعه چندان خوردنی نیست زیرا نان سربازی غالباً سنگ و شن دارد و تا به حال دندان سه یا چهارنفر در اثر سنگ‌ریزه‌های نان شکسته است.

در هر هفته علاوه بر آش و آبگوشت یک یا دوبار نیز عدس‌پلو و خرما به زندانیان داده می‌شود و بذله‌گویان نام این عدس‌پلو را ساچمه‌پلو

گذاشته‌اند.

برنامهٔ روزانهٔ تبعیدشدگان بدین شرح اجرا می‌گردد:

ساعت شش‌ونیم صبح مسؤولین اطاقها فریاد می‌زنند: برپا، برپا، بلافاصله همه از خواب برمی‌خیزند و پتوهای خود را جمع می‌کنند. بین شش‌ونیم تا هفت‌ونیم شست‌وشوی دست و صورت انجام می‌گیرد و عده‌ای نیز نماز می‌خوانند و آداب مذهبی را به‌جا می‌آورند.

سپس ورزش دسته‌جمعی به راهنمایی یک معلم ورزش که خودش از تبعیدشده‌هاست، در حیاط قلعه شروع می‌شود و مدت یک ربع زندانیان ورزش می‌کنند.

بعداً یک نان و یک لیوان چای بین هر یک از آنها توزیع می‌شود و پس از صرف صبحانه زندانیان به دستجات مختلف تقسیم گشته و هر کدام کاری انجام می‌دهند، مثلاً عده‌ای زبان انگلیسی یا فرانسه و یا روسی می‌آموزند، دسته‌ای بحثهای سیاسی و اجتماعی می‌کنند.

عده‌ای در بیرون از قلعه و یا در داخل حیاط قلعه عملگی نموده و روزانه ۱۵ ریال اجرت می‌گیرند، مثلاً اخیراً عده‌ای برای تسطیح جادهٔ بین محل لشکر و قلعه مشغول‌کار شده و جماعتی نیز در حیاط قلعه دست به کار ساختن آشیانه‌های مسلسل و سایر نقاط شده‌اند.

اوایل شب افراد به طور دسته‌جمعی به تفریح می‌پردازند، مثلاً عده‌ای آوازهای آذربایجانی، گیلکی، فارسی و فرنگی می‌خوانند، جمعی که از رقصهای محلی اطلاع دارند می‌رقصند و دیگران نیز چون آلات موسیقی در اختیار ندارند با دهان نواهای مختلف می‌زنند و تا پاسی از شب گذشته این برنامه‌ها ادامه می‌یابد. چون اخیراً آقای مهندس عاشورپور خوانندهٔ

رادیو وارد قلعه شده بود، برنامه‌های تفریحی و آواز رونق زیادتری به خود گرفته بود و آوازهای دسته‌جمعی (کُر) با رعایت نکات و اصول فنی اجرا می‌گردید.

نکتهٔ جالب دیگر این است که مدتی بود موی سر و ریش تبعیدشدگان بلند شده بود و چون طبق مقررات زندان تیغ و سایر وسایل صورت‌تراشی نباید در اختیار زندانیان باشد لذا این امر تولید اشکال کرده بود و برای حل آن مکاتباتی از طریق دفتر قلعه با تهران شد و بالأخره از طرف ارتش چند تیغ و ماشین اصلاح خریداری شده و در اختیار دو نفر از تبعیدشدگان که شاگرد سلمانی هستند قرار گرفت و اکنون مدت دو ماه است که علاوه بر دکان بقالی یک دکان سلمانی هم در قلعه فلک‌الافلاک افتتاح شده و آرایشگرها در ازای دوقران حق‌الزحمه هم سر اصلاح می‌کنند و هم ریش می‌تراشند.

این‌دو نفر یکی شاگرد سلمانی درخشان روبه‌روی شمس‌العماره است و دیگری در خیابان سپه مغازه دارد و هر دو به اتهام شرکت در تظاهرات تبعید شده‌اند.

مسافرین تازه‌وارد قلعهٔ فلک‌الافلاک می‌گویند:

زندانیان برای تفریح و شوخی و بذله‌گویی دو سوژه دارند، یکی سرپرست انتظامات داخل قلعه می‌باشد که استواری است لاغر و بلند قامت و چشم [زاغ] و به علت آنکه مردی خشن و نامهربان و قلدر است زندانیان نامش را خونخوار گذاشته‌اند و این لقب اکنون نام حقیقی وی شده به‌طوری که همه حتی افسران زندان او را استوار خونخوار صدا می‌زنند.

خونخوار دشمن شماره یک تبعیدیهاست و در موقع لزوم از دادن فحش و ناسزا به افراد ابا ندارد. غالباً اخمهایش در هم است لهجهٔ او کردی است. زندانیان تقلیدش را درآورده و لطیفه‌های خنده‌داری راجع به او ساخته‌اند.

می‌گویند یک ماه قبل خونخوار یک کشیده به گوش یک زندانی زد و هم‌اطاق‌های مضروب به پشتیبانی از وی خونخوار را هو کردند و او هم خطاب به مسلسل‌چی‌های اطراف قلعه فریاد زد: «پس چرا فشنگ‌گزاری نمی‌کنید؟»

سوژهٔ دوم، خوشمزگیهای آقای محمدعلی توفیق است که باعث سرگرمی کلیهٔ زندانیان شده و هفته‌ای دو سه شب مشارالیه لطیفه‌های خود را در جلسات عمومی مورد بحث قرار می‌دهد.

مثلاً چون شب‌های چهارشنبه معمولاً روزنامهٔ توفیق منتشر می‌شد اکنون نیز آقای توفیق هر شب چهارشنبه مقداری از مطالب روزنامهٔ خود را منتشر می‌کند. منتها نه به طور کتبی بلکه شفاهی! مشارالیه معتقد است که این کار هم از تعطیل روزنامه جلوگیری می‌نماید و هم ذوق روزنامه‌نویسی او در محیط دورافتادهٔ قلعهٔ فلک‌الافلاک از بین نخواهد رفت.

مسافر تازه‌وارد می‌گفت آقای خلیل ملکی برخلاف پاره‌ای از شایعات هنوز در قلعه به‌سر می‌برد و غالباً مشغول مطالعه کتاب و بحث با همفکران خود می‌باشد».[۱]

---

۱. روشنفکر، ش ۲۳، ۱۲ آذر ۱۳۳۲، ص ۳.

باری، گروهی از محبوسین فلک‌الافلاک چون خود را بلاتکلیف دیدند و «دادرس» و «فریادرس» نداشتند دست به اعتصاب زدند. انعکاس این اعتصاب به مرکز موجب شد که سرلشکر باتمانقلیچ، رئیس وقت ستاد ارتش، به خرم‌آباد سفر کند. دربارهٔ این سفر در مجلهٔ روشنفکر چنین نوشته شده است:

«رئیس ستاد ارتش از فلک‌الافلاک بازدید کرد. علت این بازدیدِ خصوصی و محرمانه چه بود؟»... «اطلاع یافته‌ایم که آقای سرلشکر باتمانقلیچ رئیس ستاد ارتش صبح روز شنبه هفتهٔ جاری با هواپیما به خرم‌آباد رفته و از قلعهٔ فلک‌الافلاک بازدید کرده است. مشارٌالیه پس از بیست‌وچهار ساعت توقف به تهران مراجعت کرده است. دربارهٔ علل این مسافرتِ ۲۴ ساعته شایعاتی وجود دارد از جمله گفته می‌شود چون زندانیان سیاسی در قلعهٔ فلک‌الافلاک دست به اعتصاب زده بودند رئیس ستاد ارتش برای بازدید شخصاً به آنجا رفته است. هم‌چنین گفته می‌شود چون دولت در نظر دارد در قلعه و اطراف آن استحکاماتی بنا نماید لذا سرلشکر باتمانقلیچ برای دادن دستورات لازم به فلک‌الافلاک رفته است».[۱]

در زمستان ۱۳۳۲ به دنبال نخستین گروههای آزاد شده، جمعی دیگر از زندانیان فلک‌الافلاک جز تعدادی معدود، یکی پس از دیگری آزاد شدند.

سرتیپ آزموده دادستان وقت ارتش در خردادماه ۱۳۳۳ در پاسخ به

---

۱. روشنفکر، ش ۳۳، ۱۶ اسفند ۱۳۳۲، ص ۲.

سؤال خبرنگار *کیهان* «راجع به بقیهٔ متهمین ۲۸ مرداد که هنوز زندانی هستند» گفته است: «در حال حاضر هیچ‌یک از توقیف شدگان غیرنظامیِ واقعهٔ ۲۸ مرداد زندانی نیستند. فقط چند تن از افسران ارتش هنوز در بازداشت می‌باشند».[۱]

چنانچه پیشتر اشاره شد مطبوعات آن دوره شمار زندانیان فلک‌الافلاک را تا پانصد تن ذکر کرده‌اند. عمدهٔ این زندانیان از شهریور ۱۳۳۲ تا خرداد ۱۳۳۳ روزگار را در فلک‌الافلاک گذراندند. این زندانیان «افراد مختلف‌المسلک» بودند و تفاوتهای فکری آنان به کینهٔ دیرینه بدل شد، تا جایی که نمی‌توانستند در کنار یکدیگر روزگار را در محبس بگذرانند.

بعضی از آنان موجب آزردگی دیگر زندانیان می‌شدند. یکی از زندانیان آزرده خاطر فلک‌الافلاک خلیل ملکی است.[۲] «یادداشتهای» او از دوران «زندان فلک‌الافلاک» به همراه خاطرات احمد ناظرزاده کرمانی و ایرج نبوی ـ سه تن از روزنامه‌نگاران زندانی ـ در این دفتر آمده است.[۳]

---

۱. *کیهان*، ش ۳۲۹۵، ۱۲ خرداد ۱۳۳۳، ص ۱۲.

۲. خلیل ملکی از جملهٔ آخرین گروه آزادشدگان است. در روزنامه *اطلاعات*، چهارم خردادماه ۱۳۳۳ این خبر به چشم می‌خورد:

از «رهبر نیروی سوم که طبق مادهٔ پنج فرمانداری نظامی توقیف شده بود، رفع توقیف به عمل آمد» (*اطلاعات*، ش ۸۳۸۹، سه‌شنبه ۴ خرداد ۱۳۳۳، ص ۱۰).

۳. کتاب حاضر ویرایش دوم خاطرات زندانیان فلک‌الافلاک و نخستین دفتر از مجموعه خاطرات روزنامه‌نگاران زندانی است که در سال ۱۳۷۵ به کوشش نگارندهٔ این‌سطور به لطف جناب آقای مجید کریمی‌پور مدیر محترم چاپخانه دانش خرم‌آباد چاپ شد. امیداست زین پس مجموعه‌های دیگری از خاطرات روزنامه‌نگاران زندانی را منتشر کنیم.

زندگینامهٔ خلیل ملکی

خلیل ملکی (۱۲۸۰ ـ ۱۳۴۸)

دربارهٔ خلیل ملکی چندین مقاله و کتاب نوشته شده‌است. *خاطرات سیاسی خلیل ملکی*[۱]، *برخورد عقاید و آرا خلیل ملکی*[۲]، *یادنامهٔ خلیل ملکی*[۳] از زمرهٔ کتابهایی هستند که گوشه‌هایی از سرگذشت او را دربر دارند. آنچه در این مختصر دربارهٔ زندگینامهٔ خلیل ملکی آمده برگرفته از این کتابهاست.

«خلیل ملکی در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در تبریز چشم به جهان

---

۱. *خاطرات سیاسی خلیل ملکی*، با مقدمهٔ دکترمحمدعلی (همایون) کاتوزیان، تهران، رواق، ۱۳۶۰، ۵۲۳ ص. چاپ دوم این اثر را شرکت انتشار در ۱۳۶۸ (در هشت + ۴۸۸ ص) تجدید چاپ کرده است.

۲. *برخورد عقاید و آرا خلیل ملکی*، به کوشش امیر پیشداد (و) محمدعلی (همایون) کاتوزیان، تهران، مرکز، ۱۳۷۴، ۲۳۰ ص.

۳. *یادنامهٔ خلیل ملکی*، به کوشش امیر پیشداد (و) محمدعلی (همایون) کاتوزیان، تهران، انتشار، ۱۳۷۰، ۲۸۸ ص.

گشود و در سال ۱۳۴۸ در تهران رخت از آن برکشید.

[...] در سال ۱۳۰۷، ملکی در مسابقهٔ اعزام دانشجو به خارج توفیق یافت و برای تحصیل در رشتهٔ شیمی به آلمان رفت. شرح مختصری از سالهای اروپا را او خود در نوشته‌هایش به صورتی جسته‌گریخته آورده است. درافتادن او با مقامات سفارت ایران در برلین [و باقی قضایا که در نهایت] بدون اتمام رسالهٔ دکتری خویش به ایران بازگشت [...] پس از بازگشت به ایران، ملکی در دانشسرای عالی ادامهٔ تحصیل داد و پس از اتمام دورهٔ آن معلم مدرسه شد و (جز در دورهٔ کوتاه اشتغال اداری در وزارت فرهنگ) همیشه معلم مدرسه باقی‌ماند تا پس از کودتای بیست و هشتم مرداد که اول او را از وزارت فرهنگ اخراج و سپس بازنشسته کردند، و در اواخر عمر که دوباره به زندان افتاد حقوق بازنشستگی او را هم بریدند. یکی دو سال، بعد از بازگشت از اروپا، ملکی با صبیحهٔ گنجه‌ای ازدواج کرد و نخستین ثمرهٔ آن ازدواج ـ که ملکی او را یکی دوبار از پشت میله‌های زندان پنجاه و سه نفر در آغوش مادرش دیده بود ـ پیش از خروج او از زندان از دست رفت» (*خاطرات سیاسی...*، «مقدمه»، ص ۱۷ تا ۱۹).

ملکی پس از آن صاحب سه فرزند شد: پیروز، بهروز و نوروز.

سرگذشت او و شرح مبارزات سیاسی و فعالیتهای مطبوعاتی او در روزگارانی که به عنوان نویسندهٔ آزاد با مطبوعات همکاری می‌کرد، و در دوره‌ای که نشریه‌های *نیروی سوم* و مجلهٔ *علم و زندگی* زیر نظر او انتشار می‌یافت، در کتابهایی که پیشتر به آنها اشاره شد، به همت آقایان دکتر محمدعلی (همایون) کاتوزیان و امیر پیشداد تدوین و منتشر شده است.

آنچه در این دفتر نقل می‌شود خاطرات او در زندان فلک‌الافلاک است که دکتر کاتوزیان در کتاب *خاطرات سیاسی خلیل ملکی* نوشته است: «یادداشتهایی است که به تقاضای مدیر مجلهٔ فردوسی، ملکی دربارهٔ تجربیات خود در زندان فلک‌الافلاک در همان مجله (در سال ۱۳۳۵) منتشر کرد، و باید در جای دیگری جداگانه انتشار یابد» (چ ۲، ص ۲۶۷).

آنچه دکتر کاتوزیان در مقدمهٔ خاطرات سیاسی خلیل ملکی زیر عنوان «زندان فلک‌الافلاک» آورده، به این شرح است:

«ملکی ـ که هر روز با جمع دیگری از سران نهضت ملی از پشت رادیو به فرمانداری نظامی دعوت می‌شد ـ در شانزدهم شهریور ۱۳۳۲ خود را معرفی کرد و پس از اندک مدتی، بدون محاکمه به زندان فلک‌الافلاک (که قلعهٔ پیری در خرم‌آباد است) اعزام شد. در این فاصله، او توانسته بود که بر احساسات و افسردگیهای خود فائق آید، علل گوناگون شکست نهضت را در آن مرحله تجزیه و تحلیل کند و خطوطی برای مبارزات آینده ترسیم نماید.

پیش از معرفی خود، ملکی ـ با نظم و حس مسؤولیتی که در میان رهبران سیاسی ایران کمتر مشاهده شده است ـ ضمن اعلامیه‌ای به امضای شخصی خود، چکیده‌ای از آن تجزیه و تحلیل و طرحی از این راه را به همهٔ مبارزان ملی عرضه داشت، و در همین اعلامیه بود که با جسارت و روشن‌بینی خاص خود اعلام کرد که مبارزه را باید دوباره «از صفر شروع کرد». عبرت‌انگیز است که این شهامت و حس مسؤولیت و آن تجزیه و تحلیل دقیق و صحیح، بلافاصله چماق دیگری به دست دشمنان و حاسدان ملکی داد که با آن مغز او را فرو کوبند: در ایران، بی‌خبری،

سکوت و لبخندهای مردم‌پسندانه بهترین شیوهٔ کسب محبوبیت عام و وجیه‌الملکی است. اما اگر خلیل ملکی از این قماش مردم می‌بود، امروز نه ما، نه هیچ‌کس دیگری، حتی زحمت آن را به خود نمی‌داد که نامش را به یاد داشته باشد.[۱]

از ملکی در بازداشتگاه موقت او (گویا در مقر فرمانداری نظامی) چندبار «بازجویی» کردند. این وقتی بود که تازه چند هفته از کودتای بیست و هشت مرداد می‌گذشت، و هنوز همهٔ کادر فرمانداری نظامی (و سپس سازمان امنیت) به دژخیمان حرفه‌ای تبدیل نشده بودند؛ در یکی از این بازجوییها، مستنطق، نظر ملکی را دربارهٔ رژیم مشروطهٔ سلطنتی پرسیده بود. ملکی در جواب گفته بود: «خواهش می‌کنم این سؤال را ننویسید، و اگر بنویسید ناگزیر سکوت خواهم کرد» و مستنطق مزبور موضوع بحث را عوض کرده بود... باری، از خلال همین بازجوییها، ملکی دریافته بود که قرار است او را به فلک‌الافلاک اعزام کنند. در نتیجه، برای همسرش پیام داد که به لباسهای کلفت زمستانی احتیاج دارد و همسر کارکشته‌اش از این رمز دریافت که ملکی تبعید خواهد شد... ملکی رهبر یک حزب علنی و قانونی، و معلم مدرسه بود، و به هیچ نحوی نمی‌شد برای او ادعانامه‌ای جعل کرد و او را به محاکمه کشید، زیرا فراموش نکنیم که تنها ادعای دادگاه نظامی بر ضد مصدق و دولت او این

---

۱. بی‌جهت نبود که شادروان دکتر حسین فاطمی در همان دوران اختفای خود به یکی از منسوبین و نزدیکان خود، پروفسور علی‌محمد (شاهین) فاطمی، گفته بود که بزرگ‌ترین امید نجات نهضت ملی ایران همان سازمان سیاسی است که خلیل ملکی بنیانگذار آن است. اما او دیگر نمی‌دانست که پاره‌ای از «سران نهضت» با جبههٔ ملی دومشان راه این امید را نیز مسدود خواهند کرد.

بود که وی پس از وصول عزل‌نامهٔ ۲۴ مرداد ماه، نخست‌وزیر نبوده، و به مدت سه روز بر ضد قانون اساسی «یاغی» شده است. پس چاره‌ای نداشتند جز این که در مورد ملکی همین ظاهر قانونی را هم حفظ نکنند، و تا زمانی که آبها از آسیابها بیفتد، و حزب «نیروی سوم» از داخل پاشیده شود، او را اسیر و محبوس سازند.

اما، از سوی دیگر، کودتاچیان از ملکی کینهٔ بزرگی به دل داشتند، و به نحوی انتقام خود را از او می‌گرفتند. در نتیجه، او را یکه و تنها با گروه کثیری از رهبران درجهٔ دوم حزب توده (مانند محمود ژندی و مهندس قاسمی) و دانشجویان و کارگران فعال آن حزب به فلک‌الافلاک فرستادند، و از این طریق، به قول ملکی، «بزرگ‌ترین شکنجهٔ روحی را که تصورش برای نااهل غیرممکن است» به او چشانیدند. این تجربه در دل ملکی عقده‌ای ایجاد کرده بود که هرگز آن را از یاد نمی‌برد، و گاه و بیگاه دربارهٔ آن گفت‌وگو می‌کرد. او می‌گفت: من از هم‌زندان بودن با امثال ژندی کمترین نگرانی نداشتم، زیرا آنان حقایق را خوب می‌دانستند، و در هر حال من ارزشی برای نظر آنان قائل نبودم. اما آنچه هر لحظه مانند کاردی در دلم فرو می‌رفت، حضور آن دانشجویان و کارگران مبارز و صمیمی عضو حزب توده بود که بی‌شک با کمال ایمان و اعتقاد مرا «جاسوس و خائن» می‌دانستند و حتی گمان می‌کردند که مسؤولیت کودتای بیست و هشت مرداد نیز بر گردن من است... رهبرانشان به آنان گفته بودند که مرا برای جاسوسی به زندان آورده‌اند و این ساده‌دلان نیز توجیه مزبور را باور کرده بودند... هربار که در تالار بزرگ زندان قدم می‌زدم، فشار نگاه‌های خشم‌آلود و کین‌توز آن مبارزان ساده‌دل را در پشت خود حس می‌کردم، و

چون به انتهای تالار می‌رسیدم، و بازمی‌گشتم، از این که دست‌کم نگاههای آنان را رویاروی می‌بینم، نفسی به راحت می‌کشیدم [...] باری، پس از قریب یک سال اسارت در زندان فلک‌الافلاک، ملکی را به تهران آوردند و در زندان موقت شهربانی محبوس ساختند...» (*خاطرات سیاسی...*، ص ۱۰۷ تا ۱۱۰).

ملکی روزگار را در فلک‌الافلاک «با تلخی و سختی و بحث و مشاجره» گذرانده و بارها خواستار «تغییر محل زندان» خود شده است. در مجلهٔ روشنفکر (سال ۱، ش ۱۸، پنج‌شنبه ۷ آبان ۱۳۳۲، ص ۲) زیر عنوان «نامهٔ خلیل ملکی» آمده است که: «شایع است که آقای خلیل ملکی لیدر حزب نیروی سوم که اکنون در قلعهٔ فلک‌الافلاک تبعید است، چند شکایت از لرستان به اولیای امور انتظامی نموده و نامه‌هایی هم به تهران نوشته و متذکر شده که در قلعهٔ فلک‌الافلاک کلیهٔ افراد مختلف‌المسلک را در یک‌جا جمع نموده‌اند و از این بابت موجبات ناراحتی شدید کلیهٔ تبعیدشدگان فراهم شده است. مشارالیه ضمن اینکه تقاضا نموده محل زندان او را تغییر بدهند، نوشته است: «اگر مرا اعدام کنید بهتر از این است که زندانم را با عناصر چپ که سابقاً با آنها مبارزه می‌کرده‌ام در یک‌جا قرار دهند زیرا شب و روز با تلخی و سختی و بحث و مشاجره با آنها می‌گذرانم و مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرم». به قرار اطلاع در قلعهٔ فلک‌الافلاک دائماً بین طرفداران آقای دکتر مصدق و افراد نیروی سوم و اعضای منتسب به جمعیت پان‌ایرانیست با عناصر چپی گفت‌وگو و اختلاف نظر است و کار این اختلافات و مباحثات چندین‌بار به شکایت کشیده شده است».

خلیل ملکی در اسفندماه ۱۳۴۱ در نامه‌ای به دکترمحمد مصدق نوشته است: «... پس از بازگشت از فلک‌الافلاک از آن باخبر شدم. پس از کودتای ۲۸ مرداد، دستگاه حاکم مرا با توده‌ایها به فلک‌الافلاک فرستاد. من در دوران رضاشاهی، که آن جناب نیز دربند بودید، بیش از چهار سال زندانی و تبعید بودم و به مناسبت مبارزات اجتماعی که در زندان داشتیم با زندان تاریک، با زندان انتقامی، در بند دزدها و جنایتکاران و بارها تازیانه خوردن و امثال آن آشنایی داشتم. اما تمامی این شکنجه‌ها توأم با شور و شوق انقلابی و در همراهی با رهروانی بود که متفقاً برای یک هدف مشترک می‌جنگیدیم. حال آنکه آنچه در فلک‌الافلاک در انتظار من بود یک شکنجهٔ روحی از نوع جدید است که در تمامی ادوار گذشتهٔ تاریخ نظیر ندارد و از اختراعات قرن بیستم است. من در آنجا در یک محیط کینه و نفرت غوطه‌ور بودم. این که انسان تک و تنها در میان گروهی زندانی باشد که همرزمان سابق او بوده‌اند ولی به او به نظر یک دشمن و خیانتکار می‌نگرند، عذاب الیمی است که تنها کسانی که در معرض آن باشند به درجهٔ خردکنندگی آن پی می‌برند و من درین‌جا قصد تشریح آن را ندارم. سالها بعد از آنکه از زندان آزاد شدم، بعد از کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی، پسر مرحوم ملک‌الشعرای بهار ـ که از افراد برجستهٔ حزب توده در فلک‌الافلاک بود ـ از آن حزب برگشت و هفته‌ای یک‌بار پیش من می‌آمد. او برای من حکایت کرد که رفقای حزبی‌اش نقشهٔ قتل مرا در فلک‌الافلاک کشیده بودند به این ترتیب: گویا قرار بود خسرو قشقایی قیام کند و خرم‌آباد را فتح کند و مقارن همین احوال، افسران توده‌ای که در قسمتی از فلک‌الافلاک زندانی بودند قیام کنند و کنترل

زندان را به‌دست گیرند و برای من نیز پیش‌بینی شده بود که قبل از رسیدن قشقایی‌ها به داخل دژ یک هیأت سه‌نفری مرا «محاکمه» و فی‌المجلس اعدام کنند.

بعدها، پس از انتشار قسمتی از یادداشتهای من و اظهارات مهندس قاسمی (که در فلک‌الافلاک با من هم‌اتاق بود) به مدیر مجلهٔ *فردوسی* و فاش شدن توطئه برای کشتن من، گویا عده‌ای به سرلشکر دادستان ایراد کرده بودند که چرا ملکی را تنهایی با آنهمه توده‌ای به یک محل فرستاده است. سرلشکر دادستان در مجلهٔ *فردوسی* در این باب مقاله‌ای نوشت و ضمن دفاع از خودش نوشت که پس از ۲۸ مرداد تنها دو دسته باقی‌مانده بودند که فعالیت مؤثر داشتند یکی حزب توده و دیگری نیروی سوم. و چون ملکی در خفاگاه خودش و پس از بازداشت شدن، در زندان تهران هم راحت نمی‌نشست و به رفقایش دستوراتی می‌داد، ناچار شدیم او را همراه توده‌ایها به فلک‌الافلاک تبعید کنیم.

البته سرلشکر دادستان این مسأله را کاملاً مسکوت گذارد که در مقابل تبعید من به فلک‌الافلاک دست جناح ظاهراً «جمهوری‌خواه» را در نیروی سوم کاملاً باز گذاشته بود تا با تبلیغات علیه جناح موهوم «درباری» و خرابکاری در حزب، مبارزان حزبی را نومید و دلسرد کنند و به مقصود اصلی خود که متلاشی ساختن نیروی سوم بود برسند. در حالی که اعضای هیأت اجراییهٔ حزب و کادر درجهٔ اول و حتی افراد ساده ولی فعال حزبی هر روز گرفتار می‌شدند، این عناصر «ضد دربار و جمهوری‌خواه» تا پس از تصویب‌شدن امتیاز کنسرسیوم حتی یک ساعت هم بازداشت نشدند. رهبری این توطئه با دو نفر بود: یکی از این دو نفر پسر مردی

است که به گفتهٔ آن جناب «پدرانش از حجاز به ایران آمدند» و برای اغوای یکی از وزیران جنابعالی حیله‌ها به‌کار بردند تا آن نامهٔ کذایی در رادیو خوانده شد. اگر «پدر» سهم وزرای آن جناب بود، «پسر» نیز سهم ما بود که «وظیفهٔ» خود را به نحو دیگری انجام داد!

به هر صورت، پس از آزاد شدن من از زندان جلساتی برای رسیدگی به این خیانت تشکیل دادیم و یازده‌نفر از حزب اخراج شدند از جمله همان دو نفری که رهبری توطئه را به‌دست داشتند. شرح خیانت این افراد و دلایل آن در همان زمان از طرف تشکیلات حزب ما چاپ و منتشر شد، که نسخه‌ای از آن همراه این نامه تقدیم می‌شود. اگر من در این‌جا به شرح این موضوع پرداختم تا حدی به این دلیل است که این دونفر خیانتکار بعدها به جبههٔ ملی رفتند و هرچه ما به رهبران جبهه تذکر دادیم که مواظب آنها باشند توجه نکردند، سهل است، مهم‌ترین مسؤولیتهای تشکیلاتی و تعلیماتی جبههٔ ملی را در اختیار آنان گذاشتند و دو نفر خائن را از روی ندانم‌کاری تبدیل به دونفر از رهبران جبههٔ ملی کردند. و اینک که خیانتهای آنان به افکار عمومی و به جبههٔ ملی فاش شده از همه‌سو فریاد اعتراض مبارزان و دانشجویان جبههٔ ملی به این جریان برخاسته است.

درین‌جا باید اضافه کنم [که] آنچه من پس از بازگشت از فلک‌الافلاک دیدم و شدیدترین ناراحتیهای روحی از روبه‌رو شدن با آن به من دست داد، تنها چند بروتوس (Brutus) که خائن از آب درآمده بودند نبود، بلکه تأسف‌آور این بود که افراد و سران دیگر گروهها و احزاب ملی نه تنها برای برطرف کردن شکاف و نفاق کاری انجام نمی‌دادند، حتی از بروز آن

به مناسبت حسادت و رقابت و سایر امراض روشنفکرانه که خود آن جناب با نظایر آن زیاده سر و کار داشته‌اید، خوشحال بودند و به آن دامن می‌زدند و بدبختانه هنوز هم در همان راهها سیر می‌کنند...» (*خاطرات سیاسی خلیل ملکی*، ص ۴۱۵ و ۴۱۶).

خلیل ملکی بعدها در نامه‌ای «به اولیاء امور» نوشت: «شما مرا تنها با عدهٔ زیادی از توده‌ایهای نظامی و سیویل [غیرنظامی] به [زندان] فلک‌الافلاک فرستادید و بالاترین شکنجه‌های روحی را که از اختراعات قرن حاضر و تصورش برای نااهل غیرممکن است به من نمایانده و چشانده‌اید. این شکنجه‌های روحی که از طرف دشمنانم برای من آماده شده و هم‌اکنون نیز من آنها را می‌چشم و از دوستان نیز آن را تحمل می‌کنم، جسم مرا برای شکنجه‌های شما بی‌تفاوت ساخته است» (*خاطرات سیاسی خلیل ملکی*، ص ۴۳۷).

عبدالله برهان در *یادنامهٔ خلیل ملکی* دربارهٔ وقایع «پس از کودتای ۲۸ مرداد» نوشته است: «پس از کودتای ۲۸ مرداد، ملکی نیز در زندان فلک‌الافلاک به بند کشیده شد. امّا زجر و زندان ملکی به خاطر نفس زندان نبود ـ که برای او تازگی نداشت ـ بلکه به‌خاطر همکاسه‌شدن با نامردمانی بود هوچی، کینه‌جو، بی‌شخصیت و حقیر. ملکی یقین داشت [که] کودتاچیان او را با چند تن توده‌ای بدنام، به فلک‌الافلاک فرستاده‌اند. یکی از زنده‌ترین نمونه‌های این‌گونه آدمها در آن زندان، محمود ژندی، مدیر روزنامهٔ *بسوی آینده* بود. *بسوی آینده* مهمترین روزنامهٔ علنی، و خانمان برانداز حزب توده بود که مصدق و ملکی و نهضت ملی را به رگباری از فحش و ناسزا و اتهامات ناروا می‌بست. گریزی هم بزنم که

اسارت ملکی و ژندی در کنار هم، از عجایب روزگار به‌شمار آمد، و ناظرزادهٔ کرمانی، وکیل سابق مجلس شورای ملی، که خود از اسیران فلک‌الافلاک بود، قضای روزگار را در همزنجیری آن‌دو، ضمن بیتی آورده بود:

ژندی بنگر گردش دور فلکی را کاورده به پیش تو خلیل ملکی را

دیگر اینکه: آن دوره از اسارت ملکی با تمام نکبتش به پایان آمد» (*یادنامهٔ خلیل ملکی*، ص ۱۱۱).

پرویز شمسیان نیز دربارهٔ زندانی شدن خلیل ملکی پس از کودتا این‌گونه نوشته است: «کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ درستی نظریات استاد را به نحو بارزی به اثبات رساند و پس از مدتی، او هم مانند سایر مبارزان نهضت ملی دستگیر و در فلک‌الافلاک زندانی شد. دستگاه حاکم وقت (یعنی رژیم کودتا)، برای شکنجه و عذاب روحی بیشتر خلیل ملکی، زندان او را در کنار دستگیرشدگان حزب توده (یعنی دشمنان سوگندخوردهٔ ملکی) تعیین کرد. توده‌ایها هم از خردوکلان از هیچ تحقیر و توهین و بی‌احترامی به او خودداری نکردند. حتی، بنابر اطلاع مهرداد بهار، سران توده در زندان فلک‌الافلاک توطئهٔ قتل ملکی را چیده بودند. و این جملات استاد، در این‌باره، هنوز از یادم نرفته است که گفت: اینها حالا که در زندان هستند با مخالفین سیاسی خود چنین رفتاری دارند، وای از آن زمانی که به حکومت برسند». چند سال پس از آزاد شدن، استاد ماجرای این زندان خود را تحت عنوان خاطرات زندان فلک‌الافلاک در مجلهٔ *فردوسی* منتشر کرد، اما سازمان امنیت از نشر آن جلوگیری نمود و این خاطرات نیز ناتمام ماند» (*یادنامهٔ خلیل ملکی*، ص ۲۲۶ و ۲۲۷).

به نوشتهٔ عباس عاقلی‌زاده: «ملکی گاهی به خاطر یک محبّت کوچک آنقدر اظهار امتنان می‌کرد و آن را برای دیگران بازگو می‌کرد که آدمی پی‌می‌برد که چقدر باید این مرد از محیط بد دیده باشد که برای یک محبّت و عملکرد انسانی تا بدین حد سپاسگزار باشد، از او به یاد دارم که می‌گفت در فلک‌الافلاک توده‌ایها زندان را به یک شکنجه‌گاه روحی برای او تبدیل کرده بودند و در آنجا یک توده‌ای بود که گهگاه خصوصی به دیدنش می‌رفته و دوستانه با او بحث و گفت‌وگو می‌کرده است. و ملکی طوری از او یاد می‌کرد که گویی فرشته‌ای در دوزخ یافته بود. این مَرد کارگری همکار من در *کیهان* بود که سالها با من از ملکی به نیکی یاد می‌کرد و همیشه خاطرش را گرامی می‌داشت» (*یادنامهٔ خلیل ملکی*، ص ۲۴۹).

خاطرات خلیل ملکی با عنوان «یادداشتهای زندان فلک‌الافلاک» در مجلهٔ *فردوسی* (سال ۹، ش ۱ تا ۸، ش پیاپی ۳۱۲ تا ۳۱۹، سه‌شنبه ۲ مهر تا ۲۱ آبان ۱۳۳۶) مندرج است که عیناً در این مجموعه آمده است.

فردوسی دربارهٔ خاطرات خلیل ملکی در «قسمت سوم یادداشتهای زندان فلک‌الافلاک» زیر عنوان «توضیح» آورده است:

«خاطرات یک شخصیت سیاسی از یک دوران معین تاریخی منحصر به خاطرهٔ حوادث نیست بلکه خاطرات افکار نیز واجد اهمیت است و حتی از نظر علاقه‌مندان بیش از حوادث مورد توجه [است]. قسمت مهمی از نوشته‌های آقای خلیل ملکی اختصاص به خاطرات افکار دارد که مستدرکات ایشان را در طول مدت بازداشت خود از محیط بازداشتگاه بیان می‌کند و در عین حال متضمن تجزیه و تحلیل‌هایی است که لاجرم در

طرح این افکار پیش می‌آید.

روش آقای خلیل ملکی در نگارش خاطرات سیاسی این است که در حاشیهٔ حوادث به یک رشته مباحث سیاسی و اجتماعی می‌پردازد و ما قسمتهایی از این مطالب را که با ممکنات و مقتضیات موجود وفق می‌دهد تا آنجا که مقدور ماست و بتوانیم منتشر کنیم برای چاپ انتخاب می‌نماییم».

اما باید دانست که تمامی خاطرات ملکی از فلک‌الافلاک در این مجله چاپ نشده است. دلیل چاپ نکردن این خاطرات را زیر عنوان «دربارهٔ یادداشتهای آقای خلیل ملکی» این‌گونه نوشته‌اند: «در یادداشتهای آقای خلیل ملکی مطالبی بود که با روش و سیاست مجلهٔ فردوسی وفق نمی‌داد و نویسنده هم راضی به حذف و یا تغییر این مطالب نبود. به این جهت چاپ این یادداشتها ادامه نخواهد یافت» (فردوسی، ش ۳۲۰، سه‌شنبه ۲۸ آبان ۱۳۳۶، ص ۳۴).

یادداشتهای خلیل ملکی

به سوی سرنوشت

«در پیشگاه سرنوشت یا در مقابل تاریخ؟» عنوان مقاله‌ای‌ست و در زمانی نوشته شد که ما مشغول ساختن تاریخ بودیم در حالی که امروز دچار "سرنوشت" گردیده‌ایم. برای توضیح بیشتر دربارهٔ ساختن تاریخ و دچار شدن بر "سرنوشت" مقدمهٔ مختصری لازم است: جوانی که بعدها از رهبران درجهٔ اول حزب توده گردید، سرمقاله‌ای در روزنامهٔ رهبر آن روز نوشته بود زیر عنوان «در پیشگاه سرنوشت». گفت‌وگویی که از آن بحث می‌کنم در بحبوحهٔ جنگ جهانی اخیر بود که ایران از طرف متفقین خودش اشغال شده بود و به سرنوشتی دچار گردیده بود که نتایج آن را هنوز مردم ایران می‌چشند. نگارنده به احسان طبری نویسندهٔ مقاله و انشاءکنندهٔ عنوان مذکور گفتم: هرچند که هم کلمهٔ "پیشگاه" و هم اصطلاح "سرنوشت" زیبا هستند معذالك من از لحاظ اصول، عنوان «در

مقابل تاریخ» را به عنوان مذکور ترجیح می‌دهم، زیرا "پیشگاه" مبهم و نامحدود است. به علاوه حتماً باید یک موجود ضعیف و ناچیز وجود داشته باشد که در پیشگاه قدرت بزرگ و نامحدودی قرار گیرد، در حالی که دو موجود و یا نیروی متساوی‌الحقوق در مقابل هم قرار دارند نه یکی در پیشگاه دیگری.

باز هم توضیح دادم که اصطلاح "سرنوشت" نیز مبهم و بی‌نهایت است در صورتی که "تاریخ" یک موضوع مشخص و واقعی است.

بعدها سرنوشت احسان طبری از طرفی و تاریخ زندگی من و امثال من از طرف دیگر نشان داد که او و امثال او در پیشگاه سرنوشتی که یک قدرت بزرگ به آنها دیکته می‌کند تسلیمند و امثال ما سعی می‌کنیم از سرنوشتی که در مراکز قدرتهای مختلف جهانی برای ما نوشته می‌شود، اجتناب کنیم و تاریخ کشور خود را، و یا اگر به اصطلاح مذکور علاقه داریم، سرنوشت ملت خود را خودمان بسازیم. شاید بتوان تمام مبارزات تاریخ بشر را با اصطلاح فلسفی و اجتماعی این طور خلاصه کرد که کلیهٔ آنها عبارت از مبارزهٔ تاریخ با سرنوشت بوده‌اند و یا مبارزهٔ آنهایی که می‌خواستند تاریخ خود را بسازند با آنانی که می‌خواهند سرنوشت ملل دیگر به دست آنها نوشته شود. بعضی از حوادثی که برای مراکز قدرت بزرگ جهان به عنوان "ساختن تاریخ" تلقی می‌شود ممکن است برای ملل دیگر "سرنوشت" باشد.

*۳۱۶۱۶

این ۵ رقم و شاید ۵ رقم دیگر مشابه آن بود که برای نگارنده تجسم ساختن تاریخ و در عین حال دچار شدن بر سرنوشت است.

در زمانی که ما هنوز دچار سرنوشت نگردیده بودیم و سعی و کوشش برای ساختن تاریخ ادامه داشت، من بعضی از پیشنهادات مربوطه و یا تقاضاهای خود را به تلفن ۵ رقمی مذکور می‌گفتم و در آن روزها به مناسباتی که احتیاج به توضیح ندارد بعضی پیشنهادات و تقاضاها مانند دستور اجرا می‌گردید.

اما پس از حادثهٔ ۲۸ مرداد در اواسط شهریور ماه که گویا درست مصادف با ایامی است که من این خاطرات را روی کاغذ می‌آورم، بار دیگر احتیاج پیدا کردم که با تلفن فرمانداری نظامی که همان ۵ رقم بود، صحبت کنم. در حقیقت می‌خواستم این بار خود را به عنوان زندانی به رقم مذکور، یعنی همان فرماندار نظامی، که بعضی از گفته‌های مرا تا چندی پیش مانند دستور اجرا می‌کرد، معرفی کنم. وقتی گوشی را برداشتم و خواستم نمرات ۵ رقم مذکور را بگیرم، بار دیگر توجه پیدا کردم که ورقی از تاریخ برگشته و مراجعهٔ این بار من به این نمره تلفن با مراجعات سابق فرق دارد. به حوادثی که ما را مسخره می‌کند و به ما لبخند می‌زند فکر کردم، و به یاد آخرین باری که با این نمره و تلفن صحبت کرده بودم، افتادم. و لحظاتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید مکث

---

*. این رقم در «یادداشتها» به همین صورت ضبط شده است. و به عنوان "میان تیتر" عجیب می‌نماید. امّا توضیح نویسنده نشان می‌دهد که شمارهٔ تلفن فرمانداری نظامی تهران بوده است (گردآورنده).

کردم.

آخرین تلفن من به شخص فرماندار نظامی وقت، سرهنگ اشرفی، در ساعت یازده و نیم روز ۲۸ مرداد بود. من به او گفتم که از قرار معلوم شما افسران قابل اعتماد در اختیار ندارید و می‌خواستم حرف خود را دنبال کنم که فرماندار نظامی حرف مرا برید و با یک جملهٔ کوتاه ولی پرمعنی صحبت را خاتمه داد و گوشی را روی تلفن گذارد.

او در دنبالهٔ حرف من که می‌گفتم: شما گویا افسران قابل اعتماد در اختیار ندارید... جواب

داد: «من دیگر به هیچ‌کس اعتماد ندارم». این جملهٔ مأیوس‌کننده را به منزلهٔ سرنوشت، که باردیگر به در می‌کوفت، تلقی کردم.

وقتی از تخیلات دور و دراز خود باز آمدم، ۵ رقم مذکور را با دقت و تأنی گرفتم و منتظر بودم که این‌بار به‌عکس گذشته با صدای مهیب و مخوفی روبه‌رو خواهم بود. اما به‌عکس، درست همان صدایی که در غیاب شخص فرماندار نظامی همواره جواب می‌داد، صحبت می‌کرد و طبیعتاً وقتی من خود را معرفی کردم، او مانند همیشه خود را معرفی نکرد. بلکه صدای خود را عوض کرد که من نشناسم. ولی با احترام صحبت می‌کرد. صبح زود یکی از روزهای اواسط شهریور بود که من گفتم: امروز ظهر خود را به فرمانداری معرفی خواهم کرد. در جواب گفت: چرا حالا خود را معرفی نمی‌کنید؟ لحظه‌ای فکر کردم و متوجه شدم که بیهوده موقع معرفیِ خودم را اعلام می‌کنم. خوب است سرزده به آنجا بروم. تا تهیه‌ای برای پذیرایی من نداشته‌باشند. گوشی را زمین‌گذاردم و مصمم شدم همان صبح زود که آرام است خود را به آنجا معرفی کنم.

از برادرم، که ساعت چهار بعد از نصف‌شب برای عوض کردن محل اختفا به دیدن من آمده بود، خواهش کردم که مرا تا فرمانداری همراهی کند. او گفت: چون دیشب مرا با همین ماشین به آنجا برده و بازداشت کرده‌اند، حالا من شما را با همین ماشین ببرم آنجا تحویل دهم برای من سنگین است. در شب پیش برادرم را در منزل خواهرم که میهمان بود در حدود ساعت دوازده شب از خواب بیدار کرده و پس از بازجویی در خانه، او را بازداشت و پس از چند ساعت آزاد کرده بودند. یکی از علل اینکه خود را معرفی کردم همین بود که رادیو دائماً علاوه بر احضار اینجانب و عده‌ای، صاحبخانه‌هایی را که به امثال من اقامتگاهی دهند، تهدید می‌کرد. در هر حال پیش از این نیز مصمم به معرفی خود بودم. ولی رفتار نامناسبی که شب قبل از معرفی در منزل خویشانم از طرف مأمورین پیش آمده بود، باعث تسریع معرفی گردید.

عللی که مرا وادار به معرفی کرد، متعدد است. که اگر فرصت و لزومی پیدا شد، در ضمن این یادداشتها به آن اشاره‌ای خواهد شد.

شب را با دو دانشجوی دانشگاه که با من علاوه بر همفکری نسبتی هم دارند، بیتوته کرده بودم. با برادرم سوار شدیم و صبح زود خیابانهای خلوت را در سکوت محض به طرف خیابان سوم اسفند پیمودیم. من با اصرار در پیچ عمارت شهربانی پیاده شدم. پس از خداحافظی، پیاده به طرف سرنوشت نامعلوم رهسپار گردیدم.

ملاقات در دکان پوستین‌دوز

در فرمانداری نظامی، صبح زود به اطاق آقایان دکتر آذر و لطفی و چند

نفر از نمایندگان مستعفی راهنمایی شدم. سران قوم اکثراً در اطاقهای دیگر جمع بودند. عده‌ای از توده‌ایها نیز در فرمانداری نظامیِ آن وقت که قسمتی از کوریدور مقابل در ورودی شهربانی بود، بازداشت بودند.

برای من خیلی قابل توجه بود که روحیهٔ سران نهضت و افکار آنها و قضاوتشان را پس از تجربهٔ تلخ اخیر بفهمم.

اما پس از بحث متوجه شدم که اغلب رهبران ملی ما مردمانی "قدری" هستند؛ آنچه را اتفاق افتاده جبری و غیرقابل اجتناب تلقی می‌کردند و از تجزیه و تحلیل علمی جریانها یا عاجز بودند و یا شاید به مناسباتی به خود زحمت این کار را نمی‌دادند و به اظهار تأسف از آنچه پیش آمده، و اظهار تنفر از آنچه در جریان است، قناعت می‌ورزیدند. از لحاظ سجایای شخصی آقای دکتر آذر وزیر فرهنگ دوران نهضت ملی را مانند همیشه قرص و محکم، اما مانند گذشته کج سلیقه، یافتم. او ابداً از زیر بار مسؤولیتهای مشترکی که داشت شانه خالی نمی‌کرد، و تقصیر را متوجه دیگران نمی‌ساخت.

در هر حال نگارنده در زندان از شخص دکتر آذر خاطره و تأثر بهتری پیدا کردم، تا در زمان گذشته. از هم اطاقهای دیگر من آقای لطفی وزیر دادگستری بود. لطفی هرچند شخصیت خود را در مقابل اولیاء زندان هرگز از دست نمی‌داد، و مانند همیشه یک شخصیت خون سرد تلقی می‌شد، اما اصولاً روحیهٔ خود را باخته و بی‌اندازه متوحش و مشوش بود.

نگارنده سطور در گذشته با ایشان بیشتر از دو بار ملاقات نکرده بودم و نسبت به روش ایشان در دادگستری انتقادات کتبی و شفاهی انجام می‌دادم و به همین مناسبت برحسب تقاضای ایشان ملاقاتی در وزارت

دادگستری با ایشان پیش آمد. آقای لطفی صمیمانه سعی کرده بودند که عملاً خود را در معرض انتقادات وارد ما قرار ندهند. از این که پیر مردی مانند لطفی به قبح سیاست توده‌ایها پی نمی‌برد و در وزارت دادگستری با قضات توده‌ای فقط از لحاظ استحقاق اداری با آنان رفتار می‌کرد، تعجبی نداشت. پس از توضیحات مفصل اینجانب ایشان در حدودی قولهایی به من دادند که تصور می‌کنم صمیمانه در حدود قول خود عمل می‌کرد، و یا می‌خواست بکند. ضعف روحیه که به ایشان نسبت دادم به مناسبت کبر سن و ناخوشی‌های متعدد و ناراحت کننده که داشت، کاملاً قابل فهم بود. اما آنچه برای من قابل توجه بود، این بود: شخصی که خود هزاران هزار نفر را بازداشت و زندانی کرده بود، چرا از بازداشت شدن چند روزهٔ خود این‌همه متأثر بود. در چند روزی که در فرمانداری نظامی بودیم، نمی‌دانم به چه مناسبت من زیاد با آقای لطفی صحبت کردم و به او می‌پرداختم. سعی می‌کردم با تقویت روحیهٔ او تأثیری در وضع مزاجیش نیز بکنم. اولین بار من ایشان را به عنوان دادستان ۵۳ نفر دیده بودم که خودم نیز در آن دادگاه محکوم شده بودم. در روزهایی که ضابطین دادگستری مرحوم لطفی را نیز با ۵۳ نفر زندانی کرده بودند، من پیش خود فکر می‌کردم اگر کلیه قضات و مأمورینی که به وجهی از وجوه در بازداشت و زندانی کردن متهمین دخیل خواهند بود در ایام تحصیل خود چند روزی زندانی شوند به خوبی می‌توانند به دنیای زندان و زندانیان و روحیهٔ حاکم بر آنان، که برای خود دنیایی متمایز از دنیای آزاد است، پی ببرند.

در آن روزها من عقیده پیدا کردم که زندانی شدن هر دانشجوی حقوق و ضابط دادگستری به عنوان کارورزی امری بی‌اندازه لازم و مفید خواهد

بود. اتهاماتی که به آقای لطفی از لحاظ همکاری با حزب توده می‌زدند، به نظر من به کلی خالی از هر گونه زمینهٔ واقعی است. ایشان هم در فرمانداری و هم در ملاقاتی که پس از آزادی دست داد، به طور مشروح مناسبات خود را با آنان شرح دادند و من جداً معتقدم که توده‌ایها از شخصیت ایشان نیز مانند شخصیتهای دیگر می‌خواستند سوء استفاده کنند.

از هم اطاقهای ما آقای اقبال، یکی از نمایندگان مستعفی، تأثیر بی‌اندازه خوب و مثبت در اینجانب کرد. هر چند من در شخص ایشان یک شم سیاسی که لازمهٔ نمایندگی ملت است، کشف نکردم. اما از لحاظ سجایای قابل احترام خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. به خصوص که یک نمایندهٔ جوان و روشنفکر دیگر دائماً نامه‌پرانی برای آزادی خود می‌کرد و خود را بین این جمع، بیگانه تلقی می‌نمود.

در فرمانداری نظامی از جزئیات وقایعی که بعدازظهر بیست و هشتم مرداد در نخست‌وزیری پیش آمده بود، از منابع دست اول مطلع شدم. همچنین با حملهٔ نوین توده‌ایها برای تشکیل "جبهه واحد" مواجه گردیدم، که در موقع مناسب از آنها بحث خواهم کرد.

شب به سوی هدف نامعلوم

اقامت ما در فرمانداری نظامی تهران بیشتر از دو یا سه روز طول نکشید. شبانه اسامی عده‌ای که به چند دسته تقسیم شده بودند، خوانده شد که آماده حرکت باشند. باز هم مرحوم لطفی بی‌اندازه ناراحت شده بود.

آقایان مهندس رضوی و دکتر آذر و لطفی جزء یک دسته بودند. آنچه مرا در آن شب خیلی ناراحت کرد و در دورهٔ بازداشت اخیر از تصور و خیال آن همواره وحشت داشتم، این بود که سرنوشت من با توده‌ایها شریک باشد. وقتی اسامی دسته‌های مختلف را خواندند، اسم من با یک نفر استاد دانشگاه و مهندس کشاورزی توأم خوانده شد که هر دو آنها به اتهام توده‌ای بودن گرفتار شده بودند. من از روی تجربه می‌دانستم که آنها نسبت به دشمنانی از نوع من چه رفتار ناهنجاری مرتکب می‌شوند.

علاوه بر آن دو نفر مذکور، با آقای دکتر نصیری رئیس بانک و دو نفر کارمند دیگر دولت، شش نفر بودیم که با احتیاطات و تجهیزات بیشتر از حد لزوم در یک ماشینی که با میله‌های آهنی قوی از دنیای خارج عایق شده بود، قرار گرفتیم. عوض اینکه برای هر نفر زندانی دو نفر سرباز محافظ تعیین شده باشد، برای هر یک نفر چندین سرباز با افسران نگهبان تعیین شده بود.

این حرکت شبانه به‌سوی هدف نامعلوم از لحاظ مسافت دور نبود. اما در یک سربازخانه ـ که بعدها فهمیدم پادگان جی بود ـ ما را نپذیرفتند و معطل شدیم. در حدود نیمه شب تاریک سربازخانهٔ دیگری، با تجهیز تمام سربازهای مسلح و مسلسل به دست، ما را پذیرفت و در دو اطاق نسبتاً تمیز باشگاه افسران سربازخانه ما را جا دادند.

در تقسیم اطاقها خوشبختانه من با غیرتوده‌ایها هم اطاق شدم. صبح آن روز مهندس قاسمی به دکتر نصیری گفته بود اقدامی کند که وسیله‌ای برای ملاقات من و او فراهم سازد. من حسن استقبال کردم. زیرا همواره آنها بودند که حرف‌زدن با مرا تحریم می‌کردند و بعدها نیز از نو حرف‌زدن

با مرا تحریم کردند.

در سربازخانهٔ مهرآباد زندگی آرام و نسبتاً مرفه بود. روزها در ایوان باشگاه افسران که مشرف به باغ بود، حق قدم زدن داشتیم. اما این آرامش که من از به هم خوردن آن نگران بودم، زیاد ادامه نداشت. روزی دو نفر از طرف آگاهی بازپرسی سطحی و مبتذلی کردند. فردای آن روز سرگرد مرعشی از طرف فرمانداری نظامی برای بازپرسی حاضر شد.

چون سرگرد مرعشی در سالیان اخیر به مناسبت حادثهٔ اتومبیل فوت کرده، می‌توانم فاش کنم تا حدودی که اینجانب آزمودم این افسر شرافتمند دارای افکار ملی و میهن‌پرستانه بود. من او را دوبار پیش از ۲۸ مرداد ملاقات کرده بودم و پس از آن نیز در او تغییری مشاهده نکردم. او در عین ادای وظیفهٔ سربازی، وظیفهٔ ملی و میهنی خود را نیز فراموش نمی‌کرد. هر چند توده‌ایها و عدّهٔ دیگر با پیروی از آنان اتهامات و مطالبی دربارهٔ او می‌گفتند، اما من از روی تجربه شخص او را در عین حال سرباز و انسان شرافتمند پیدا کردم.

پس از اتمام بازجویی به من و مهندس قاسمی و یک مهندس کشاورزی اخطار شد که خود را برای حرکت آماده کنیم. دربارهٔ مقصد حرکت مبهم حرف می‌زدند، و در هر حال کوچکترین اطلاعی به ما نمی‌دادند. در موقعی که برای حرکت آماده بودیم یکی از افسران که سایرین را دور دید حرفهایی زد که به منزلهٔ تسلیت برای ما بود.

تا حدودی که یاد دارم می‌گفت: «همه چیز در تغییر و تحول دائمی است، هیچ چیز ثابت نمی‌ماند». از عبارات و نطق او پیدا بود که در گذشتهٔ دور رابطه‌ای با سازمانهای سیاسی داشته است.

با احتیاطهای لازم و تجهیزات ضروری ما را به فرمانداری نظامی انتقال دادند و در اطاق انتظار اخطار کردند که اثاثیهٔ خود را باز نکرده منتظر باشیم. جسته و گریخته اسم خرم‌آباد به گوش می‌خورد. اما در هر حال معلوم بود که به سوی سرنوشت نامعلومی می‌بایست رهسپار شویم.

به مناسبت آشنایی کامل که با اصول شهربانی داشتم زود خود را آماده برای قبول حوادث آینده کردم و با یک پاسبان مناسباتی برقرار کردم. او حاضر بود که سفارشهای مرا فوراً به خانواده برساند. معذالک من یک سفارش ساده که عبارت از درخواست لباس گرم زمستانی بود، کردم. در مدت کمتر از نیم‌ساعت مادرم با خانم و عده‌ای از خواهران و خواهرزاده‌ها در فرمانداری حاضر شدند و یکی از آنان که افسر جوانی بود موفق شده بود اجازهٔ ملاقات سرپایی چند دقیقه‌ای را تحصیل کند. خانوادهٔ من نیز مانند خود من به مناسبت سوابق با اوضاع آشنا بودند و فوراً فهمیده بودند که لباس زمستانی در اوایل پاییز علامت یک مسافرت طولانی است.

یک صحنهٔ کوچک فراموش نشدنی

بعضی از افراد اجتماعی و حتی عده‌ای از جامعه‌شناسان در چارچوب مبارزات و افکار اجتماعی برای احساسات خانوادگی نقشی قائل نیستند. آنها تصور می‌کردند [که] با انحلال روابط اقتصادی کنونی که روابط اقتصادی سرمایه‌داری است، عواطف و احساسات خانوادگی نیز منحل خواهد شد و باید هم منحل گردد. من به مناسبت آزمایشهای شخصی و مطالعه و مشاهدات متعدد در این باره عقیده‌ای کاملاً متمایز دارم. به نظر

من وقتی که جامعه آموزش و پرورش تمام اطفال را از روز تولد تا ورود در جامعه به عهده بگیرد، حتی در زمانی که استقلال اقتصادی تمام زنان جامعه تأمین گردد، به نظر من حتی در عصری که پدر و مادر احتیاجی به کمک فرزندان رشید خود نداشته و فرزندان نیز چشمداشت ارثی از ابوین نداشته باشند، خلاصه در دورانی که به دنبال انحلال روابط اقتصادی بورژوازی روابط مادی خانواده هم منحل شود، لازم نیست که روابط احساسی و عواطف خانوادگی نیز در پیروی از روابط مادی از بین برود.

بدون اینکه وارد بحث و استدلال گردم اظهار عقیده می‌کنم که در یک جامعهٔ سوسیالیستی، که من تصور آن را در ذهن دارم، پس از انحلال روابط اقتصادی قدیم ممکن است رابطهٔ زن و شوهر و رابطهٔ ابوین با فرزندان، که به نظر من باید حفظ شود، خیلی دقیق‌تر و لطیف‌تر و در عین حال مستحکم‌تر از گذشته باشد. ممکن است عواطف خانوادگی به مناسبت رهایی از قیود مادی نیرومندتر و معنوی‌تر از دنیای سرمایه‌داری باشد.

من بارها شاهد این صحنه بوده‌ام که خشن‌ترین عوامل سیاسی که هرگونه رابطه را با جامعه خود قطع کرده‌اند، قادر نبوده‌اند رابطهٔ خانوادگی و عاطفهٔ فرزندی و یا زن و شوهری را قطع کنند. مطابق مشاهدات من این روابط عمیق‌ترین رابطه‌ای هستند که در اعماق روح و یا روان‌شناسی ریشه دوانده‌اند.

در موقعی که ما را تحویل سربازانی داده بودند که به طرف مقصد شوم و نامعلومی رهسپار شویم و در حالی که فرمانداری نظامی و تهران را با، سربازانی که فردفرد ما را احاطه کرده بودند ترک می‌کردیم، در کوریدور

خارجی فرمانداری مادر و زن و دو خواهر و خواهرزاده‌هایم را دیدم و با کمال تعجب مشاهده کردم که افسری آنها را به طرف من هدایت کرده و اخطار کرد که اجازهٔ ملاقات چند لحظه سرپایی داده شده است. اولین بار نبود که آنها مرا زندانی و اسیر می‌دیدند، این راه و رسم زندگی برای آنها عادی شده بود و سالیان دراز هفته‌ای یک‌بار آنها را از پشت میله‌های آهنی دوجانبه که به فاصلهٔ یک مترونیم یا دومتر فاصله داشتیم، مرا ملاقات می‌کردند. در هر حال آنچه این صحنه را برای من جالب و در عین حال فراموش نشدنی کرده است جمع شدن خشن‌ترین و ناهنجارترین عوامل جامعه با لطیف‌ترین و مطبوع‌ترین و زیباترین عواطف انسانی در یک صحنهٔ کوچک است. طبیعتاً من عاجز از تشریح جزئیات این صحنه هستم که با زبان بی‌زبانی هزاران سخن می‌گفت، و از آن صرف‌نظر می‌کنم. افسری که پس از مراجعت از این سفر او را شناختم، افسر معروفی است که معذالک اسم شریف ایشان را فراموش کرده‌ام و او در ظاهر برای تسلیت زنان حاضر می‌گفت: «خانمها! این پیش‌آمدها اهمیت ندارد تا چند روز پیش چوبهٔ‌دار در انتظار من بود و وضع به زودی تغییر کرد»!

البته منظور ایشان این نبوده است که وضع حاضر نیز به زودی تغییر خواهد کرد. شاید منظور ایشان از تسلیت به خانمها در عین حال طعنه به من بوده است. سربازان هر آن می‌خواستند این صحنهٔ ملاقات را خاتمه دهند. مادر من عصبانی شد. خواست با افسر حاضر با خشونت حرف بزند، من جلو او را گرفتم. او این‌بار خواست گریه و زاری کند، یک اخطار جدی و قاطع من باز هم جلو او را گرفت. این ژست جدی من برای دختر

خواهر جوانم که با سه دختر کوچولوی قد و نیم قد زیبای خود آنجا بود، خوش و مطبوع آمد و لبخندی رضایت‌آمیز زد. در این لحظه سربازان پس از عزیمت افسر مربوطه با خشونت بی‌نظیری مرا بـه جـلو رانـدند. تأثـر شدید زنان و خشم افسر جوانی که اجازهٔ این ملاقات را برای مـا گـرفته بود، آخرین خاطرهٔ من از این صحنهٔ فراموش نشدنی است. این خشونت بی‌سابقهٔ سربازان پیش‌درآمد خوبی نبود. من با سرعت و در حال تفکر به طرف قطار کامیونهایی که ما را به طرف مقصد نامعلوم می‌بایست ببرد، پیش می‌رفتم. این‌بار به طور محسوس و مشهود حس کردم کـه بـاز هـم ترجیع‌بند همیشگی زندگی من تکرار شده و بار دیگر به سوی سرنوشت می‌روم و یا بـهتر بگـویم بـه سـوی سـرنوشت مـی‌برندم. مـن هـرگز در جست‌وجوی سـرنوشت نـبوده‌ام، ایـن هـمواره سـرنوشت است کـه در جست‌وجوی من و امثال من است. همواره سعی و کوشش خود و کوشش دسته جمعی به کار برده‌ام تـا از دچـارشدن بـه سـرنوشتی کـه بـرای مـا می‌نویسند، اجتناب کرده و در جهت جریان تاریخی که از روی آگـاهی ساخته می‌شود پیش بروم.

آنهایی که مرا از نزدیک می‌شناسند شاید تعجب کنند که بین عـنوان این مقاله و آهنگ «مرا ببوس» رابطه‌ای وجود دارد. آری من هم مانند هر ایرانی دیگر این آهنگ و اشعار آن را دوست دارم، با این فرق که اگر اکثر مردم در کوچه و خیابان و اتوبوس و سر کار و زمان بیکاری با ترنم «مرا ببوس...» خود را سرگرم می‌کنند، من نیز «می‌روم به سوی سرنوشت» را پیش خود تکرار می‌کنم.

زیرا این جمله از سخت‌ترین و تلخ‌ترین و در عین حال از نیرومندترین

آزمایشهای زندگی شخصی من حکایت می‌کند که همواره با آزمایشهای سخت و تلخ ملت ایران نیز توأم بوده است. شاید بی‌مناسب نباشد برای مقایسهٔ گذشته با حالا آن طوری که بحث خواهم کرد یکی از دهها سفری را که به سوی سرنوشت انجام داده‌ام، در اینجا به طور مختصر بیان کنم. اینک مختصری از آن داستان:

به عقب برمی‌گردیم

یکی بود یکی نبود... یا آن طور که در شهر زیبا ولی مخروبهٔ ما تبریز، معمول است و هر حکایتی را آن طور شروع می‌کنند «یک روزی بود که حتی روز و شبی هم در کار نبود و غیر از خدا هیچ‌کس نبود». آری در جهان ما که زندان قصر بود، همه چیز و از جمله زمان و مکان مفاهیم تازه‌ای پیدا کرده بود. زمان، که اقلاً برای انسان محدود است، در آنجا برای ما بی‌نهایت شده بود و بالعکس مکان، که اقلاً برای بشر بی‌نهایت است، برای ما زندانیان محدود گردیده بود. فراموش نمی‌کنم که ساعتها از تنها پنجرهٔ کوچک آهنی به آسمان نگاه می‌کردم که میله‌های آهنی سیاه آن آسمان سفید و شفاف را تقسیم کرده بود. بعد به روی هر شخص و زندانبانانی که در سلول را باز می‌کردند، نگاه می‌کردم. تصویر منفی پنجرهٔ سفید و میله‌های سیاه را بر روی این اشخاص و اشیاء می‌دیدم. به هر کجا نگاه می‌کردم زمینهٔ سیاه با میله‌های آهنی سفید مشاهده می‌کردم. مثل اینکه مکان به یک قفس کوچک آهنی تبدیل شده باشد.

یک نفر پیر مرد پنجاه تا شصت سال، که مدت ده سال از عمر خود را در این زندان گذرانده بود و حق آب و گلی در آنجا پیدا کرده بود و حتی

افسران نیز تا حدودی احترام این‌گونه اشخاص را حفظ می‌کردند، جرأت پیدا کرده بود و در حدود ساعت ده شب عوض اینکه در رختخواب خود [غلت] زند در کوریدور قدم می‌زد. [متصدی] زندان از دیدن او عصبانی می‌شود. در آن زمان من به معیت دکتر بهرامی و کامبخش در یک سلول بیتوته می‌کردیم. فریاد افسر نگهبان همه را از خواب بیدار کرد. آنچه به خاطر دارم [این است که] می‌گفت: «تو مگر تخم دو زرده گذارده‌ای که در این وقت شب به خلاف آیین‌نامه راه‌می‌روی و آرامش زندان و زندانیان را به هم می‌زنی؟...» کلیهٔ زندانیان سه کوریدور مشرف به آن "هشت" که مأمور در آنجا فریاد می‌کشید، بیرون آمده و در اطراف هشت و میله‌های آهنی، که زندانبان را از زندانیان جدا می‌کرد، جمع شده بودند. یک صحنهٔ بزرگ به وجود آمده بود که تنها بازیگر آن افسر نگهبان و تماشاچی آن تمام زندانیان سه کوریدور بزرگ بودند. من مدتی از سلول خود بیرون نیامدم. به گفتهٔ بزرگ علوی «باز هم قرعهٔ فال به نام خلیل ملکی دیوانه زده شد». بین زندانیانی که در اطراف جمع شده بودند شخصیتهای مهم و بزرگی به اتهام و یا به جرم اختلاس وجود داشتند که بعدها بر اریکهٔ وکالت و سناتوری و غیر آن تکیه زدند. من بیرون آمدم و با سعی و کوشش به اینکه به اعصاب خود تسلط داشته باشم، با زبان کاملاً منطقی خطاب به افسر نگهبان گفتم: جناب‌عالی که مطابق آیین‌نامه مسؤول آرامش زندان و زندانیان هستید از همه بیشتر مخل آرامش شده‌اید. هیچ کدام از ماها صدای پای آقای موسوی، این پیرمرد زندانی ده ساله، را نشنیدیم ولی از طنین فریادهای جناب‌عالی از خواب بیدار شدیم. اگر مقررات و آیین‌نامه برای زندانیان صادق است، برای جناب‌عالی که افسر نگهبان این مقررات

هستید بیشتر صادق است.

این صراحت من زیاد به نفعم تمام نشد. صبح دق‌الباب پاسبان خاطرهٔ تلخ دیشب و سرنوشت آینده‌ای را که در انتظار من بود، در خاطره‌ام زنده کرد. مرا بدون فوت وقت و حتی بدون اجازهٔ تعویض لباس و با پیژامه که به تن داشتم به "هشت" اول راهنمایی کردند. وقتی صحنه را دیدم به یاد *کلیله و دمنه* [و یک صحنه از آن] افتادم.

آن ماجرا تمام شد و در روزهایی که من تا حدودی منتظر کم شدن فشار بودم دفعتاً دو نفر مأمور با یک دستبند داخل شدند و پابند را با دستبند جدیدی تکمیل ساختند. این علامت خیلی بد بود، مضافاً به اینکه پس از هدایت شدن به کوریدور خارجی بازداشتگاه موقت دیدم کامیونی با مأمورین مسلح دم در منتظر است. این تشریفات معمولاً یا دربارهٔ محکومین به اعدام و یا دربارهٔ آنهایی که به زندانهای دوردست منتقل می‌شدند، معمول بود. به زودی، فهمیدم که دکتر بهرامی نیز با پابند و دستبند همسفر من است. او مرا در جریان وقایع قصر گذارد و به اعتراض مأمورین که حرف زدن ما را خلاف آیین‌نامه فرض می‌کردند وقعی نگذارد. او هم مانند من از وضع مشکوک ما نگران بود. وقتی که کامیون به طرف جادهٔ زندان قصر پیچید و معلوم شد نقل و انتقال به نقطهٔ دور دست در کار نیست، نگرانی ما بیشتر شد. زیرا فرضیهٔ دوم، با توجه به اینکه اعدام در خارج باغ زندان قصر عملی می‌شد، به حقیقت نزدیکتر می‌شد. در آن روز من به شجاعت اخلاقی دکتر بهرامی پی بردم. در زمانی که هر دو ما تقریباً یقین کرده بودیم که در آستانهٔ اعدام قرار داریم، او با واقع‌بینی بی‌مانند خونسردی خود را حفظ کرده و مرا تسلیت می‌داد و از اینکه

اعدام شدن ما برای هیأت حاکمه مضر است، خود را راضی می‌نمود.

آن دکتر بهرامی که من آن روز در آستانهٔ مرگ شناختم با این دکتر بهرامی که چندی پیش در روزنامه‌ها اعترافنامه نوشت خیلی فرق دارد. من از خود سؤال می‌کنم آن بهرامی با سجیه چگونه به این بهرامی ترسو و میان‌تهی تبدیل شد. به نظر من تقصیر از شخص او نیست. تقصیر از دستگاهی است که آن روز و امروز در آن دستگاه قرار گرفته بود.

در آن روزها کمونیسم برای ما آن مکتب و یا مسجد و محرابی بود که عالی‌ترین ایده‌آلهای بشری را مجسم می‌ساخت. ایمان به آن ایده‌آل بزرگ آن دکتر بهرامی را ساخته بود. اما دکتر بهرامی با تمام کندذهنی‌یی که داشت، بالأخره مصداق خارجی آن ایده‌آل بزرگ را دید و فهمید که چه هدفهای پست و ننگین به جای آن ایده‌آلها نشسته است [...]

در حالی که کامیون حامل ما و مأمورین وارد باغ خارجی زندان قصر می‌شد با احتیاطات و تجهیزات بی‌سابقه روبه‌رو شدیم که بر نگرانی ما افزود. کامیون زندان، مجهز به میله‌های آهنی محکم، با سرعت بی‌نظیر در پیچ و خمهای خیابانهای تنگ باغ حرکت می‌کرد که علت آن معلوم بود. وقتی که عده‌ای از زنان و کودکان را در کنار یکی از خیابانهای مشرف به کوریدورهای زندان دیدم علت را فهمیدم. معذالک آن زنها به وجود زندانی در آن کامیون پی برده [بودند] و آنها نیز نگران شدند. یکی از آن زنان، که خیال می‌کنم او را شناختم و خانم یکی از زندانیان بود، با حالت مخصوص غیر قابل وصفی رو به آسمان کرد و دستمال خود را به طرف چشمها برد. من به یاد شعری از ادبیات فرانسه افتادم که در آن روزها از زور بیکاری مخفیانه به دست آورده و قطعاتی را حفظ می‌کردم. اگر

حافظه‌ام یاری کند عنوان شعر «رنج و الم شاعر» است و بحث از مرغ افسانه‌ای پلیکان است که برای بقای نوع و نسل خود و در زیر تأثیر سایقهٔ مادری فرزندان خود را از خون دل تغذیه می‌کند و در حین انجام آخرین عمل فداکارانه، مرگ را فرامی‌گیرد، عابری در حال عبور مرگ را حس کرده و صلیبی روی سینهٔ خود رسم [می‌کند] و خود را به خدا می‌سپارد. نقطه‌ای که ما را به آنجا هدایت کرده بودند تا آن روز ندیده بودیم اما به زودی اضطراب ما فرو نشست. مضافاً به اینکه سرپاسبان آشنای من نزدیک آمد و با دادن اطمینان ما را از نگرانی بیرون آورد. این مسافرت به سوی سرنوشت به اینجا خاتمه نمی‌یابد. این رشته سر دراز دارد که برای زمان و محل دیگری وامی‌گذارم.

***

پس از آخرین تحولات در کشور ما، روحیهٔ نوینی بین جامعهٔ روشنفکران ایران و جوانان پیدا شده است که من آن را تسلیم بلاشرط بودن در مقابل سرنوشت می‌نامم.

هر جوانی که چند روز بازداشت بوده، تا چه رسد به آنان که چند صباحی تبعید بوده‌اند و یا حتی عدهٔ زیادی که نه این بوده‌اند و نه آن، بلکه از سرنوشت دیگران به عقیدهٔ خود تجربه گرفته‌اند، تماماً دلایلی برای فرار از میدان نبرد زندگی پیدا کرده‌اند. می‌بینم عده‌ای از اینکه بتوانند تبعهٔ دولت امریکا و یا غیر آن شوند، به خود می‌بالند. عدهٔ دیگر در صفوف مهاجرت خیالی به کانادا و استرالیا و آرژانتین منتظر فرصت هستند. عدهٔ دیگر سرنوشت خود را در نقاط دور دست دیگر جهان جست‌وجو می‌کنند. در هر حال کمتر جوان روشنفکری پیدا می‌کنید که

در تصمیم و یا لااقل در آرزوی مسافرت به خارج به قصد اقامت دائم در آنجا نباشد.

با کمال تأسف مشاهده می‌کنیم عده‌ای از آنهایی که امروز خود را بی‌اهمیت [بی‌تفاوت] نشان می‌دهند، در موقع مناسب حاضر به هر گونه فداکاری بودند.

بدون شک حوادث ایران گوشه‌ای از این بی‌علاقگی و بی‌تفاوتی را توضیح می‌دهد، ولی هرگز توجیه نمی‌کند.

توصیهٔ من به نسل جوان و روشنفکر این است که از روی بی‌همتی در مقابل سرنوشت تسلیم نشوند و «نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم» را شعار خود قرار ندهند. متأسفانه با افرادی برمی‌خوریم که حاضرند در دیار بیگانه به سختی و زاری بمیرند و به زندگی عادی زادبوم خود قناعت نکنند.

البته روی سخن من با آنهایی نیست که برای آماده کردن خود برای زندگی آینده به خارج می‌روند؛ و یا آنهایی که سرنوشت را به عنوان یک ماجرای شجاعانهٔ زندگی جست‌وجو می‌کنند. من نسبت به اینها به احترام نگاه می‌کنم. اما آنها که از روی بی‌همتی استراحتِ تسلیم شدن در مقابل سرنوشت را به زحمت ساختن آگاهانهٔ تاریخ کشور خود ترجیح می‌دهند، و همچنین آنهایی که جبن و یا بی‌همتی خود را در پشت‌سر ژستهای شجاعانه ولی منفی مخفی می‌کنند، نباید سرمشقی برای نسل جوان ما باشند.

نگارنده در طول زندگی خود بارها از صفر شروع کرده‌ام؛ و بیشتر از یک بار پس از پرت شدن به ته دره، از نو شروع به بالا رفتن کرده‌ام. با

وجود اینکه آفتاب عمر من بر لب بام است، باز هم میل ندارم در مقابل سرنوشت تسلیم باشم. با وجود آزمایشهای تلخی که به آنها اشاره شد در آستانهٔ مسافرت به فلک‌الافلاک هنوز نمی‌دانستم که سرنوشت آزمایشهای تلخ‌تر و شکنجه و آزار روحی بیشتر از آنچه به مخیلهٔ انسان خطور می‌کند، برای من ذخیره کرده است.

قافلهٔ زندانیان در راه فلک‌الافلاک

زندانیان و زندانبانان در کامیونهای ارتشی در سکوت مطلق پیش می‌رفتیم. هنوز با اطمینان نمی‌دانستم که آیا به طرف خرم‌آباد می‌رویم یا جای دیگر، زیرا اگر خرم‌آباد بود قاعدتاً می‌بایست قسمتی از راه با راه‌آهن طی شود، در صورتی که ما ایستگاه راه‌آهن را در پشت سر گذارده بودیم.

در صورتی که مقصد واقعاً خرم‌آباد بود، آیا در آنجا تبعید بودیم و یا زندانی؟ طبیعتاً اسم خرم‌آباد با فلک‌الافلاک توأم بود. فلک‌الافلاک چه جور جایی است؟ گاهی تصور می‌شد که در آنجا دادگاهی برای محاکمه در انتظار ماست. در هر حال این وضع مبهم برای زندانیانی که برای اولین‌بار زندانی می‌شدند، خیلی ناراحت کننده بود. از سیمای بعضی از آنها این ناراحتی پیدا بود. این‌گونه نگرانیها در مقابل یک نگرانی اضطراب‌آوری که من داشتم کوچک بود. من یک سیمای آشنا نمی‌دیدم، سهل است که از اوضاع و احوال درک می‌کردم که همقطاران زندانی من نسبت به من خشمگین‌تر از زندانبان هستند.

در حقیقت من به سوی جهنمی که در توی جهنم قرار دارد، رهسپار

بودم. جهنم اولی اعم از زندان و یا تبعید، برای من تازگی نداشت. من راه و رسم غلبه بر این مشکل را خوب یادگرفته بودم. بدون اغراق سخت‌ترین لحظات زندان برای من تبدیل به مطبوع‌ترین ساعات عمر گردیده بود.

من از گوته، شاعر معروف آلمانی، یادگرفته بودم که انسان تربیت شده باید بتواند خود را در تنهایی به خوبی مشغول کند. این توصیهٔ شاعر و دانشمند مرا نجات داده بود و به خوبی از عهدهٔ پیروی از این فلسفهٔ درد و رنج برآمده بودم. لحظاتی را که می‌بایست سخت‌ترین ایام زندگی باشد، به مطبوع‌ترین لحظات تبدیل کرده بودم. اما جهنم دوم که در انتظار من بود ترس از تنهایی نبود، بلکه ترس از تن‌ها بود، ترس از مصاحبت ناجنس.

این نگرانی و تشویش من برای افرادی که تراژدی بزرگ زمان ما را درک نکرده‌اند غیر قابل فهم است. فعلاً از این موضوع می‌گذرم. به زودی در محلی ماشینها متوقف شد. هوا تازه تاریک شده بود و بالأخره معلوم شد که اینجا ایستگاه تپه سفید راه‌آهن است. معلوم می‌شد به سوی اراک و دورود رهسپاریم که از آنجا به خرم‌آباد برویم. بنا به ملاحظاتی نخواسته بودند که در ایستگاه مرکزی تهران سوار قطار شویم. به مجرد پیاده شدن یکی از حاضرین که ملبس به لباس کارگری بود، استقبال شایسته‌ای از من کرد و معلوم شد که انشعاب من از حزب توده و همچنین یک جدایی دیگر که در حزب زحمتکشان پیش آمده و گویا من مسؤول همهٔ آنها بوده‌ام، موجب بدبختی طبقه کارگر ایران گردیده! و باعث زندانی شدن این عدهٔ حاضر که چندصدنفر بوده‌اند، شخص من بوده‌ام!

هنوز افسر مسؤول انتظامات این کارگر! با نزاکت را کنار نبرده بود که این بار یک جوان روشنفکر، با لباس دانشجویی ولی با نزاکت‌تر از اولی،

پیش در آمد آهنگی را که در انتظار من بود برای من نواخت و معلوم شد که تمام بدبختیهای ملت ایران مربوط به این بوده است که «بعضی از رهبران به روشهای خیانتکارانهٔ خود توجه نکرده‌اند و با مخالفت با تشکیل "جبههٔ واحد"، باعث این پیشامدها شده‌اند».

مهندس قاسمی، این جوان دانشجو را که به زودی شنیدم پسر یکی از نویسندگان معروف و هوادار «صلح بین ۵ دولت بزرگ» بود، کناری برد. اما من به خوبی می‌دانستم که نمونه‌های متعصب و فعالین حزب توده به این پند و اندرزهای امثال قاسمی یک لبخند تمسخرآمیز بیشتر تحویل نمی‌دهند. من به خوبی آگاه بودم که سرنوشت ماهها و شاید سالهای آیندهٔ زندان من نه تحت‌تأثیر افکار مهندس قاسمی‌ها و نه تحت‌تأثیر زندانبان رسمی است. به خوبی می‌دانستم که من زندانی در پشت پردهٔ آهنین کوچولویی هستم، همان پشت پرده آهنینی که بهتر از خود توده‌ایها آن را می‌شناختم.

پس از چند ساعت معطلی در تپه سفید، که می‌گفتند برای تهیهٔ خوراک زندانیهاست، سوار قطار شدیم. غذایی که تهیهٔ آن ساعتها طول کشیده بود، برای هر نفر تکه نانی شبیه نان سفید (سیاه) سیلو و یک تکه مارمالاد فشرده بود. برای باز کردن لفاف و شکستن آن سربازهای نگهبان کمک کردند و با سرنیزه‌های خود آنها را برای خوردن خرد و آماده کردند. روابط صمیمانهٔ ما با سربازها خیلی زودتر از آنچه تصور می‌شد، برقرار گردید. آنها از جیرهٔ سربازی خودشان که مشابه جیرهٔ سربازان زمان جنگ متفقین و نسبتاً کافی بود، به زندانیها تعارف کرده و با اصرار مجبور به استفاده از آن می‌کردند و همچنین تعارفهای زندانیان را رد می‌کردند.

به‌عکس بعضی از افراد نیروی انتظامی که من در دوران گذشته در زندان قصر شناخته بودم این سربازان خیلی با عزت نفس بودند و ابداً اهل تلکه و این‌گونه حرکات نبودند.

اینها سربازانی بودند که از کرمانشاه عازم تهران شده [بودند] اما به مناسبت سقوط بی درد و سر دولت گذشته احتیاجی به وجود آنها پیدا نشده بود و از آنها به عنوان محافظ این مسافران قلعهٔ فلک‌الافلاک استفاده شده بود. در کوپه‌ای از راه‌آهن که من بودم بیشتر از نصف سربازان نگهبان که هرچند ساعت عوض می‌شدند، جریانهای حاضر را به خوبی درک می‌کردند. آنها به کلیهٔ زندانیان اعتماد پیدا کرده [بودند] و اغلب در موقع نگهبانی می‌خوابیدند و بارها مورد مؤاخذهٔ گروهبان و افسر نگهبان قرار گرفتند.

آشنایی با مدیر مسؤول روزنامهٔ *بسوی آینده*

افسر مربوطه مرا با مهندس قاسمی و یک مهندس کشاورزی در یک کوپه جا داده بود. و بعد یک نفر دیگر را نیز آورد و اظهار داشت: «آقای ژندی را هم پیش شما آوردم تا تنها نبوده و با اشخاص نامناسب یکجا نباشد». من با آزمایشی که از لطف و محبت همسفران محترم داشتم از جای خود حرکت نمی‌کردم. در موقعی که آن دو نفر مهندس برای دیدن مسافرین در قطار حرکت کرده بودند، من باب بحث و صحبت را با ژندی باز کردم. من او را شخصاً تا آن روز نمی‌شناختم، از خود او تحقیق کردم معلوم شد که او پیش از انشعاب ما از حزب توده عضو "سازمان جوانان" بوده و پس از آنکه اکثریت کمیته، ایالتی تهران جزء منشعبین [شده]

بودند، از تنگی قافیه آقای ژندی عضو کمیتهٔ ایالتی شده بود. او به اندازه‌ای در آن روزها بی‌نام و نشان بود که من او را در سازمان نمی‌شناختم. اما به‌عکس آنچه انتظار داشتم، مدیر مسؤول روزنامهٔ ارگان حزب توده یک آدم با نزاکت و قابل معاشرت به نظرم رسید. هر چند این نزاکت و اخلاق انسانی او بعدها در نتیجهٔ اینکه با دیگران یکجا جمع شدیم، عوض شد. معذالک ژندی در مقایسه با دیگر افراد متعصب قابل تحمل‌تر بود. بحثی که طبیعتاً در آن روزها پیش می‌آمد همان حادثهٔ سیاسی بود که موجب مسافرت ما به فلک‌الافلاک شده بود. به ژندی گفتم: من نه به عنوان خودم و یا مخالفین حزب شما به شما ایراد می‌گیرم بلکه می‌گویم هر فرد سادهٔ حزب توده حق دارد به رهبری آن حزب اقلاً این دو ایراد اساسی را بگیرد: [...] در تمام مدت نهضت ملی شما بارها ادعا کردید که رژیم حاضر بر علیه دولت نهضت ملی کودتا می‌کند و تمام پیش‌بینیها غلط از کار درآمد، به همین عنوان شما کارشکنیها و تظاهرات کردید و سعی کردید که شکاف بین دستگاههای حکومت ایجاد و آن را وسیع‌تر سازید. شما فقط در یک مورد پیش‌بینی کودتا را نکردید که واقعاً حادثه‌ای در شرف وقوع بود؛ و حالا می‌گویید که غافل‌گیر شدیم، حزب آگاه شما چرا باید در مواردی که خبری نبود سر و صدای زیاد برای هیچ و پوچ به پا کند، اما فقط در موردی که واقعاً خبری بود غافلگیر شود؟ ژندی در جواب گفت: «جلوگیری از کودتا وظیفه دولت وقت بود نه ما، دولت وقت از ما استمدادی نکرد». در جواب او گفتم: این جواب را ما می‌توانیم به افراد خود بدهیم، زیرا ما خود را پیرو اصول پارلمانی و روشهای مسالمت‌آمیز معرفی کرده‌ایم.

ما می‌توانیم به افراد سادهٔ خود بگوییم که دولت مورد اعتماد ما می‌بایست آگاه و هشیار باشد و در موقع لزوم و پیش از آنکه کار از کار بگذرد از ما استمداد جوید، همان طور که بارها پیش آمد و ما کمک کردیم. اما شما خودتان را یک حزب انقلابی آگاه و هشیار و دولت وقت را حداقل سازشکار و در عین حال بورژوا لیبرال ناآگاه معرفی می‌کنید. آیا فرد سادهٔ حزب نمی‌تواند رهبری را مورد مؤاخذه قرار دهد که: چرا خوابیدید؟ به خصوص آنها حق دارند از شما این بازخواست را بکنند، زیرا افراد حزب شما هستند که در نتیجهٔ سقوط دولت سابق و روی کار آمدن دولت لاحق بزرگترین ضربه را باید تحمل کنند. آیا آنها حق ندارند از شما بپرسند: چرا در مواردی که اصلاً کودتایی در کار نبود دائماً نوشتید و مدعی شدید که «کودتا را به ضد کودتا تبدیل خواهیم کرد». اما موقعی که حادثه‌ای در شرف تکوین بود نه تنها کودتا را به ضد کودتا تبدیل نکردید حتی از انجام کوچکترین کارشکنی که هر روز برای دولت گذشته انجام می‌دادید عاجز شدید؟ آیا این است معنی حزب بزرگ پرولتاریا و این است معنی مبارزهٔ شما با امپریالیسم؟

ایراد دومی که هر فرد سادهٔ حزب می‌تواند به شما وارد کند این است: حالا که به خوبی واضح شده است که دولت گذشته برای شما خیلی مفیدتر از دولت فعلی است شما می‌بایست تمام سعی خود را برای باقی ماندن آن دولت به کار ببرید. اگر شما واقعاً نمی‌خواستید که آن دولت ساقط شود لازم می‌بود که رهبران حزبی به افراد و سازمانهای خودشان دستور می‌دادند که بدون تظاهر کردن به حزبی بودن در میتینگ‌ها و تظاهرات، که به منظور تقویت دولت تشکیل می‌شد، حاضر شوند. لازم

بود که اکیداً قدغن شود از دادن شعارهایی که معرف حزب توده بود خودداری گردد. زیرا شما به خوبی می‌دانستید که تظاهر شما سیاست دولت آمریکا را در جهت تمایلات انگلستان می‌راند و سقوط دولت حاضر را ایجاب می‌کند. شما نه تنها به پیروانتان دستور به تظاهرنکردن ندادید، بلکه بزرگترین تحریکات و جنجالها را در زمان آن دولت انجام دادید. شما تنها عامل ایجاد اغتشاش بودید.

اگر سیاست خارجی امیدی به تضعیف دولت داشت شما تنها تکیه‌گاهی بودید که حتی بهانه به دست مخالفین دولت داده آنها را جدی‌تر در مخالفت و دشمنیشان می‌ساختید. درست در موقعی که کشور احتیاج به آرامش داشت شما عوض اینکه تظاهر نکنید و باطناً و قلباً از دولت پشتیبانی کنید، درست عکس آن را عمل کردید. سخت‌ترین تظاهرات دوران فعالیت سیاسی خود را مرتکب شدید. جراید مردم و *ظفر* را علناً در خیابانها فروختید. آزادی حزب توده و سازمانهای دمکراتیک! و شورای متحده را خواستار شدید، در حالی که این درخواست آزادی تحصیل حاصل بود. آزادی بیشتر از آنچه شما داشتید، غیرممکن بود. فقط با تظاهر به اسم، سند برای دشمنان تهیه می‌کردید. شما با این اعمال، مؤتلفین نهضت را ترساندید و بهانه به دست آنهایی دادید که در پی پیدا کردن آن بودند. شما مرددها را بر علیه دولت مصمم کردید و مصمم‌ها را جدی‌تر و خشمگین‌تر. خلاصه شما تمام آن دلایل و اسناد را که مخالفین لازم داشتند برای آنها تهیه کردید و کار را که به اینجا کشاندید به کلی ساکت و آرام شدید و دست از پا خطا نکردید.

ژندی در این جلسهٔ خصوصی بالأخره کلیات این ایرادات را پذیرفت

و به پیش من اعتراف و یا ادعا کرد که او و عده‌ای از مدتها پیش این انتقادات را در داخل حزب داشته‌اند.

در سبزترین و خرم‌ترین سربازخانهٔ ایران

تضاد عجیبی بود. هوای لطیف و محیط سرسبز و خرم سربازخانهٔ مرکزی لشکر ۵ در خرم‌آباد، با خشونت و خشکی بی‌مانندی که ما با آن مواجه شده بودیم، تناسب نداشت. راه دورود تا خرم‌آباد هرچند به نظر من تمام نشدنی می‌آمد، اما بالأخره تمام شده بود. در حدود ساعت ده شب سربازخانهٔ سرسبزی که در وسط خرم‌آباد است و گویا به آنجا باغ ارم هم می‌گویند، از ما پذیرایی گرم اما غیرصمیمانه به عمل آورد. البته غیر از این انتظاری هم نمی‌رفت. گروهبانی که همراه من بود در راه می‌گفت: «شاید در کامپ امریکاییها نزدیک خرم‌آباد و یا در فلک‌الافلاک از شما پذیرایی شود». اما هدایت شدن ما به سربازخانهٔ خرم‌آباد نشان می‌داد که فلک‌الافلاک در انتظار ماست.

آن شب یکی از شبهای فراموش نشدنی است. اگر تجهیزات لشکر خرم‌آباد در دورود مفصل بود، تجهیزات خود مرکز کاملتر بود. از قرار معلوم تمام سربازان و افسران و کارمندان لشکر در آن شب حضور داشتند. اما فرق فاحشی که تشریفات این مرکز با تجهیزات دورود داشت این بود که در آنجا آرایش جنگی و در اینجا تشریفات تحویل گرفتن اسرای جنگ در کار بود.

افراد هر کامیون از سربازان مسلسل به دست و آماده برای آتش کردن احاطه شده بودند، و عدهٔ آنها نیز افزایش یافته بود. اما ما در اطراف خود

هزاران سرباز را نیز می‌دیدیم که برای تماشا و یا ادای وظیفه‌ای در آنجا بودند و تماشا می‌کردند و می‌گفتند و می‌خندیدند.

یکی از توده‌ایها موقع را مناسب دانست که وجه مشترکی با من پیدا کرده و زمینه را برای تشکیل جبههٔ واحد آماده سازد. با احترام و مهربانی بی‌سابقه به من نزدیک شد و گفت: «آقای ملکی می‌بینید با ما چه رفتاری می‌کنند و چگونه در معرض اهانت و تحقیر قرار می‌دهند». من جواب دادم که این رفتار و روش به نظر من از هر کس و از هر طرف و دربارهٔ هر عنصر انسانی باشد محکوم است. اما شما خیال می‌کنید اگر رفقای شما جای اینها بودند چه رفتاری با آنها و یا با من و امثال من انجام می‌دادند؟ مخاطب من که انتظار این جواب را نداشت، واقعاً مستأصل شده بود و در سکوت بی‌منطقی فرو رفته بود.

من گفتم: جواب را من خودم می‌دهم. البته شما رفتار خیلی بدتر و غیرانسانی‌تر داشتید. او گفت: «آیا آنها استحقاق رفتار بدتر را ندارند؟» و من جواب دادم آنها هم شما را و همچنین ما را سزاوار این رفتار و بدتر از این می‌دانند. اما به نظر من این رفتار شایسته شأن و مقام انسانی نیست.

نه تنها از لحاظ افرادی که این رفتار ناهنجار را تحمل می‌کنند این وضع شایستهٔ مقام انسانی آنها نیست، بلکه حتی مخالف شأن آنهایی است که این کارها را می‌کنند. من در بحبوحهٔ آن جار و جنجال شبانهٔ سربازخانه و در میان نکته‌هایی که هر آن سربازان و افسران برای ما می‌پراندند، به آن توده‌ای گفتم: هر چند گورینک، وزیر هیتلر، از لحاظ شما و ما محکوم است، اما حرف حق از دهان شخص ناحق از حقیقت خود فی‌حد ذاته نمی‌کاهد.

گورینک در ضمن یکی از سخنرانیهای آتشین خود که از پشت تریبون دادگاه حریق رایشتاک در شهر لایپزیک انجام داد، خطاب به کمونیستهای آلمان گفت: «تصدیق می‌کنید که ما دست خود را خوب بیخ خِرِ شما گذاردیم، اما تصدیق می‌کنید که اگر شما جای ما بودید خیلی بدتر از این می‌کردید».

او در جواب گفت: «پس به عقیدهٔ شما با دشمن چگونه باید رفتار کرد؟ آن هم با دشمنی که می‌تواند این رفتار را با ما بکند». من جواب دادم: با دشمنی که واقعاً دشمن باشد لااقل در زمان اسارت و یا زندانی بودنش باید رفتار لایق مقام خود او و خود ما که انسان هستیم، یعنی رفتار دوستانه کرد در حالی که گاندی عقیده دارد که حتی در زمان و بحبوحهٔ مبارزه نیز باید با دشمن دوستانه رفتار کرد. او گفت: «گاندی که مأمور خود انگلیسها بود، البته می‌بایست با آنها رفتار دوستانه داشته باشد». در این موقع چند نفر از افسران تماشاچی بلند بلند حرف می‌زدند و بارها اسم رهبر نیروی سوم را به گوش من رساندند. من مکالمه را قطع [کردم] و بدون اینکه آن افسران متوجه من باشند به حرف آنها گوش دادم آنها جملاتی را از یک اعلامیهٔ معروف آقای دکتر بقایی تکرار می‌کردند و آن را به حساب من گذارده و سرکوب می‌کردند که چه می‌خواستیم بکنیم و به چه سرنوشتی دچار شده‌ایم. در هر حال با وجود اینکه یکی از موارد اختلاف من با دکتر بقایی صدور آن اعلامیه بدون اطلاع من و دیگر اعضای هیأت اجراییه بود، باز هم شماتت می‌بایست تحمل کنم و لب فرو بندم و خود را به کوچه علی‌چپ بزنم. مثل اینکه اصلاً این حرفها را نمی‌شنوم.

در آن شب ما را دسته‌دسته می‌بردند. و وقتی متوقف می‌شدیم، مجبور می‌کردند که همه روی زمین و در کف سربازخانه بنشینند، زیرا فرار در حال نشستن مشکل‌تر است تا در حال ایستاده؛ و ضمناً نشاندن در کف زمین لابد تحقیری نیز هست. من که در مورد حبس و زنجیر و تبعید به اصطلاح گرگ باران دیده بودم از زمانی که در سربازخانهٔ مهرآباد تهران بودم تهیه وسایل زمستانی را از لحاظ رختخواب و غیره کرده‌بودم و مواجه با تعجب هم‌زنجیران تازه‌کار شده بودم.

آنها لااقل فعلاً احتیاجی به این وسایل نمی‌دیدند و به همین مناسبت بار من در این سفر سنگین‌تر بود. خود من جامه‌دانی را برداشته بودم و بقیهٔ اثاثیه مرا، که سنگین بود، یکی از کارگران توده‌ای در مقابل پولی که به او وعده داده بودم، حمل می‌کرد، و در موقع توقف من روی آنها می‌نشستم. این هم مورد اعتراض بعضی از همسفران من شد که چرا تمام آن بارها را خودم برنمی‌دارم و چرا مانند دیگران در کف زمین ننشسته و روی جامه‌دان می‌نشینم. با وضعی که ما را می‌بردند من به یاد اسرای شام افتادم به خصوص که در آن روزها ماه محرم بود و در خرم‌آباد نیز بساط روضه‌خوانی برپا بود، شاید افسرانی که در آنجا رفتار ناشایستی می‌کردند بعد از انجام این وظیفهٔ اخلاقی به روضه‌خوانی می‌رفتند و از لحاظ اخلاقی به رفتار ناشایست دیگران نفرین می‌فرستادند و گریه می‌کردند.

حقیقت این است که خیلی از مردم به قبح بعضی از رفتارهای خود آشنا نیستند. اگر به آن خوب توجه کنند از خیلی کارها و رفتارها اجتناب می‌ورزند.

تأثیری که سربازان و افسران لشکر ۵ در آن‌شب در من کردند، با تأثیر

کلی خوب و مطبوعی که در جریان اقامت نه ماههٔ خود در فلک‌الافلاک از آنها داشتم، تضاد کامل دارد. این خود دلیل است که رفتار آن شب افسران و سربازان معرف روحیهٔ واقعی آنها نبود و بعدها که آنها روحیهٔ عصبانی روزهای اولیه پس از ۲۸ مرداد را از دست داده بودند. رفتاری متناسب با مقام و شأن انسانی پیدا کرده بودند. شاید بی‌مناسبت نباشد که از برخوردی که در زمان تبعید بودن در دامغان با رئیس شهربانی وقت داشتم مختصری بیان کنم.

ژان‌والژان در دامغان

اغلب خوانندگان می‌دانند که ژان‌والژان نمونهٔ کامل یکی از بینوایانی است که ویکتورهوگو در کتاب *بینوایان* خود به عنوان قهرمان کتاب انتخاب کرده؛ و ژاور نیز یک افسر شهربانی است که یک مبارزه بین وظیفهٔ اداری و وجدان آگاه در او وجود دارد. در دورهٔ بیست ساله مدتی تبعید به دامغان شدم. روز اول رئیس شهربانی اخطار کرد که قاعدتاً باید در یک اطاق شهربانی منزل گزینم. اما چون ایشان به مقام علم و دانش احترامی قائل بودند و من را نیز به این عنوان تلقی می‌کردند، اجازه دادند که در محلی که ایشان تعیین می‌کردند و صاحب‌خانه مأمور ایشان بود، منزل گزینم. در ضمن ایشان یک امتیاز هم برای من قائل شدند که هر روز مانند سایر تبعیدیها به عنوان حاضر و غایب در شهربانی برای امضا دفتر حاضر نشوم، اما به مناسبت اینکه گویا ایشان دلشان برای دیدن من تنگ می‌شد هفته‌ای دوبار به دیدن شخص ایشان بروم که هم دلتنگی ایشان از دوری من برطرف شود و هم دلشان از لحاظ اینکه من فرار نکرده‌ام

مطمئن شود.

من هم این ملاقات را غنیمت می‌شمردم، زیرا در آن شهر هیچ‌کس جرأت ملاقات و معاشرت با من نداشت. تنها آقای پورسرتیپ، که او هم در آن روزها در دامغان تبعید بود، جرأت دید و بازدید با من را داشت.

در یکی از روزهایی که به ملاقات رئیس شهربانی رفتم او کتاب *بینوایان* ویکتورهوگو را به من نشان داد و پرسید که آیا آن را خوانده‌ام یا نه؟ گفتم که نه تنها بینوایان را در کتاب خوانده‌ام بلکه همواره سعی کرده‌ام بینوایان را در دنیای واقعی و زنده نیز مشاهده و مطالعه کنم و به همین مناسبت به دامغان تبعید شده‌ام. و ضمناً به جناب‌عالی که این همه تحت‌تأثیر این کتاب قرار گرفته‌اید، اطلاع می‌دهم که در فاصلهٔ چند متری صندلی ریاست شما ژان‌والژانی در زیر قفل زندان شخص شما زندگی می‌کند. بازداشتگاه شهربانی دامغان دیوار به دیوار اطاق رئیس شهربانی، اما در طبقهٔ زیرزمین واقع بود و وضع کاملاً اسفناکی داشت. من به او گفتم که ژان‌والژان بازداشتگاه شما دو تقصیر داشته است. یکی اینکه مهاجر است، یعنی وطن خود را دوست داشته و از شوروی به ایران مراجعت کرده. اما تقصیر و گناه دوم او که کبیره است، این است که یک زن خوشگلی در محل دارد و سرپرست... محل کار او صلاح را در غیبت او دانسته است.

رئیس شهربانی به من اعلام کرد همان روز شخصاً به بازداشتگاه سر خواهد زد و وضع آنجا را مرتب خواهد کرد و به پروندهٔ این شخص شخصاً توجه خواهد داشت که بیشتر از این بلاتکلیف نماند.

آن‌طوری که بعدها تحقیق کردم به‌وعدهٔ خود وفا کرده بود. این آزمایش

نشان‌می‌دهد که خیلی از اشخاص واقعاً به قبح بعضی‌از اعمال خود آشنا نیستند و قرار گرفتن در دستگاهی که خوب و صحیح نمی‌چرخد از انسانهای با ارزش گاهی حیوانات درنده و وحشی به وجود می‌آورد.

در سربالایی فلک‌الافلاک

پیمودن چندصدمتری که ما را از پایهٔ سربالایی فلک‌الافلاک جدا می‌کرد، در حدود یک‌ساعت و نیم طول کشید. ما چند قدم راه می‌رفتیم و بعد مطابق امر می‌نشستیم و از نو این وضع تکرار می‌شد تا بالأخره نوبت ثبت اسامی ما نیز رسید و به امر مأموران خود سربالایی فلک‌الافلاک را پیش گرفتیم. حالا مکانی را که سرنوشت ماهها و یا سالهای آیندهٔ ما را تعیین می‌کرد، با چشم از نزدیک می‌دیدیم و با کمال زحمت بارها را به طرف زندان یا قبر موقتی که برای ما کنده شده بود، پیش می‌بردیم.

خرم‌آباد اسم با مسمایی است و به تمام معنی خرم و سرسبز است. هر چند شب بود و هنوز آن طوری که باید و شاید از کیفیات آن باخبر نشدم. معذالک درهٔ خرم‌آباد که در وسط کوههای سر به فلک کشیده قرار دارد، در آن شبها شکوه و جلال خاصی داشت، زیرا روضه‌خوانی محرم شهر را زنده‌تر و روشن‌تر نشان می‌داد. عظمت قلعهٔ فلک‌الافلاک از خارج آن تأثیر مبهم و پیچیده‌ای در فکر انسان ایجاد می‌کرد. من تا می‌توانستم راه بالا را تند می‌رفتم و تا حدودی که سربازان اجازه می‌دادند برمی‌گشتم و به شهر و زیباییها و روشنیهای شهر و طبیعت نگاه می‌کردم، زیرا به خوبی و از روی تجربه آگاه بودم که چه در انتظار ماست و این آخرین لحظات را مغتنم می‌شمردم. آنهایی که برای اولین بار زندانی می‌شوند هنوز

نمی‌توانند روحیهٔ دنیای زندان را درک کنند و از این لحظات آخر و زیباییهای آن استفاده کنند، یعنی هنوز احتیاج به آن را درک نمی‌کنند. در این سربالایی چندین بار سربازان می‌خواستند توهین به زندانیان کنند و آنها را با بار گرانشان مانند خر باربر جلو برانند و توهین کنند، ولی همان افسر شرافتمند و شجاع با خشونت از عمل آنها جلوگیری کرد. در آن روزها و در آن محیط، جلوگیری از این خشونت شجاعت محسوب می‌شد. من بی‌اندازه مایل بودم این افسر را از نزدیک بشناسم، ولی در آن شب امکان این قول و قرار وجود نداشت. اما در مسیر سرنوشت آیندهٔ فلک‌الافلاک باز به او برخوردم. بعدها او را دیگر به عنوان افسر تلقی نمی‌کردم بلکه متدرجاً یک دوست صمیمی، یک همفکر شجاع، یک انسان با ارزش، که نه وظیفه و نه وجدان خود را فراموش نمی‌کند، پیدا کردم. او در سخت‌ترین لحظات و تلخ‌ترین آزمایشهای دوران زندگی من بهترین و بزرگترین تسلیت بود. شاید در جریان تحریر این خاطرات باز هم از او صحبتی به میان آید. در هر حال پس از ترک فلک‌الافلاک از او خبری ندارم. بی‌شک دیدار این انسان شرافتمند برای من تجدید شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطره‌ها خواهد بود. در هر حال با قلعهٔ سر به فلک کشیده چند متری بیشتر فاصله نداشتیم که من باز هم برگشتم و سعی کردم از این هوای آزاد و از این منظرهٔ زیبا و آزاد آنچه ممکن است برای ماهها و سالها ذخیره کنم. دم در قلعهٔ فلک‌الافلاک تانکی کشیک می‌کشید. من تعجب کردم که از این راه دشوار و سربالا، که به زحمت می‌توان پیاده بالا رفت، این تانک چطور بالا آمده و برای چه؟ واقعاً اینها با تانک و توپ و تفنگ به جنگ پشه‌ها نپرداخته‌اند؟

یک نکتهٔ ناگفته

هنگامی که قطار ما به دورود نزدیک می‌شد زندانیان تازه کار و حتی خونسرد کم‌کم خونسردی خود را از دست می‌دادند زیرا در آنجا پیش درآمد سرنوشت آیندهٔ ما تعیین می‌شد.

اما حادثه‌ای افکار را به جنب‌وجوش واداشت و همه خود را فراموش کرده و متوجه آن گردیدند، و آن را علامت پیش‌آمد مهمی تلقی کردند که بالأخره با سرنوشت خود آنها نیز تماس پیدا می‌کرد: عده زیادی سرباز در حال مانوور بودند، عدهٔ دیگر در پشت سنگرهایی که از کیسه‌های شنی تشکیل شده بود، با مسلسلها آمادهٔ آتش بودند.

توده‌ایها فوراً حدسهایی زده و آنها را به عنوان حقایق مطلق انتشار دادند. در مدت چند دقیقه که قطار متوقف شده بود، از شورش محلی تا انقلاب عمومی و سرتاسری را در کارخانهٔ خبرسازی خود اختراع کردند. اما این‌همه تجهیزات واقعاً تعجب‌آور بود. بالأخره معلوم شد که این‌همه تجهیزات و تشریفات از طرف لشکر ۵ خرم‌آباد برای ما تهیه و آماده شده زیرا بنا بود که در دورود دستهٔ سربازانی که از کرمانشاه عازم تهران بوده‌اند و مأموریت نگهبانی قافلهٔ ما به آنها واگذار شده [بود]، ما را تحویل لشکر ۵ خرم‌آباد بدهند.

مراسم تحویل و تحول خیلی دقیق و مفصل و با شکوه انجام گرفت. البته این جلال و شکوه در ظاهر برای زندانیان وهم‌آور بود و رسماً رفتار با زندانیان به مانند رفتار با سربازان زندانی، و از بعضی لحاظ بدتر، بود. توده‌ایها از این تغییر زندانبان هیچ راضی نبودند. زیرا در توی قطار با سربازان کنار آمده بودند و کاری را که شروع کرده بودند هنوز خاتمه

نیافته بود، که از آن بعد صحبت خواهم کرد. چند نفر زندانی با یک افسر و دو نفر گروهبان سوار یک کامیون می‌شدند و روبه‌روی آن یک کامیون سرباز مسلسل به دست به زندانیها نشانه رفته بودند و در حقیقت سربازان محافظ آنها بودند.

البته راننده‌ها دستور داشتند که ماشینها از هم فاصله نگیرند تا زندانیان در زیر نشانهٔ مسلسلها دائماً زیرنظر باشند. کوچکترین حرکت غیرعادی و یا عادی مواجه با دست‌پاچه شدن و تهدید سربازان مسلسل به دست قرار می‌گرفت. آن طوری که حکایت می‌کردند رفتار سربازان بی‌اندازه خشن و توهین‌آمیز بود، اما سرگردی که نگهبان دستهٔ ما بود، در صورت توهین کردن سربازان از آنها جلوگیری می‌کرد و آنها نیز فوری به وظیفهٔ خود آشنا شده لااقل خوش‌رقصی نکرده و فقط به دستورات قانونی رفتار می‌کردند.

تشریفات و احتیاطهای مبالغه‌آمیزی که در دورود شده بود، در توی راه نیز ادامه داشت. وضع را طوری ترتیب داده بودند مثل اینکه با قیام مسلحانهٔ خیلی جدی مواجه هستند. گاهی در وسط راه یکی از مسافرین پس از اصرار زیاد برای قضای حاجت پیاده می‌شد. اما چندین سرباز اسلحه به دست او را احاطه می‌کردند و اجازه نمی‌دادند بیشتر از یک قدم از اتومبیل فاصله بگیرد.

جاده‌ای که ما در آن راه می‌رفتیم بی‌اندازه خراب و پر از دست‌انداز بود و گرد و خاک مانند سیل به داخل کامیونها جاری می‌شد، و به تمام معنی کلمه تنفس را مشکل می‌ساخت. من درست در مدخل کامیون و در معرض گرد و خاک بودم. دو نفر گروهبان در بالای کامیون و دور از گرد و

خاک بودند.

این جاده عبارت است از همان جاده سرتاسری ایران و یا پل پیروزی که در زمان جنگ اخیر از طرف متفقین ساخته شده اما از قرار معلوم این پل پیروزی را با حساب دقیق ساخته بودند که به مجرد تمام شدن جنگ این پل نیز خراب شود.

برای اولین بار در ضمن این مسافرت و حرکت به سوی سرنوشت فقط با خودم مشغول بودم و محیط خود را فراموش کرده بودم، زیرا تکانهای شدید کامیون از طرفی و گرد و خاک شدید از طرف دیگر مرا به کلی مستأصل کرده بود. در این موقع افسر نگهبان که پهلوی راننده نشسته بود، مرا با اسم صدا کرد و به دو نفر گروهبان گفت در نزد خود جایی به من بدهند.

من در نزد آنها جا گرفتم. با وجود اینکه این انتقال مکان جای همسفرهای مرا تنگ نکرد آنها به زودی بنای اعتراض را گذاردند که گویا نقل مکان من جای آنها را تنگ کرده است.

این موجودات که در مقابل افسران و سربازان مثل مرده بین دو دست غسال بودند، در مورد من بی‌اختیار به سروصدا می‌پرداختند. اما دخالت افسرنگهبان صدای آنها را خاموش کرد. من فوراً دانستم که اولین سند همکاری من با پلیس تهیه گردید. بدون حرف پاشدم به طرف جای اول خود بروم اما چند نفر از حاضرین که شاید توده‌ای نبودند مرا دوباره در سر جای خودم که راحت‌تر بودم نشاند.

فراموش کردم بنویسم که در موقع سوار شدن به کامیون که با عدهٔ تازه‌یی همسفر بودم، یکی از حاضرین باز هم پذیرایی و استقبالی از من

کرد که مورد تأیید دیگران قرار گرفت. او هم مانند هم‌قطاران سابق همان حرفها را که در روزنامه‌های خود خوانده بود طوطی‌وار تکرار کرد که گویا خیانت من که عبارت از جلوگیری از تشکیل شدن "جبههٔ واحد" بود، آنها را دچار این سرنوشت کرده است.

برای اولین بار من به اعتراض آنها جواب دادم و گفتم: من که فعلاً با شما «سرنوشت واحدی» دارم، این رفتار بی‌ادبانه و بی‌مورد را دارید، چگونه می‌توانم با شما جبههٔ واحد داشته باشم.

آنچه قابل توجه است [این که] هر سه نفر که در ضمن این سفر اجباری خطاب و عتابی نسبت به من به عمل آورده بودند، بعدها به من نزدیک شده و عذر خواستند. اولی که کارگر سیلو بود، بعدها در فلک‌الافلاک توده‌ایها او را جاسوس دستگاه معرفی کردند و از حرف‌زدن با او ابا داشتند، یعنی مطابق رسم زندانهای روسیهٔ تزاری او را بایکوت کردند.

این شخص بارها خواست با من تماس گرفته عذر بخواهد، من سرباز زدم. دو نفر دیگر در تهران بارها پیش من آمدند و مخصوصاً با دانشجویی که از او صحبت کردم حالا از لحاظ فکر خیلی نزدیک هستم و در بحثهای اجتماعی با او ابداً دچار مشکل نمی‌شوم. زیرا حوادث تاریخی ایران و مخصوصاً حوادث تاریخی روسیه و حزب موسوم به کمونیست شوروی که اخیراً پیش آمده و هنوز سیر تکاملی خود را می‌پیماید، کار مرا خیلی آسان ساخته.

پس از آنکه آخرین نظر را به درهٔ زیبای خرم‌آباد و منظرهٔ شبانهٔ آن انداختم و آخرین نفسها را در هوایی که انسانهای آزاد از آن برخوردارند، کشیدم، آخرین نفر از دستهٔ خودمان بودم که وارد هشت قلعه گردیدم. پس

از ورود به هشت با کمال کنجکاوی میل داشتم هرچه زودتر از کم و کیف و یا چندی و چونی این قلعه که مدتها بایست در آن زندگی کنیم، مطلع شوم. هنوز به مناسبت ثبت اسامی و بازرسی اثاثیه اجازهٔ ورود به حیاط نداشتیم. کتیبه را که تاریخ تأسیس و تعمیر قلعه را نشان می‌داد، مطالعه کردم. اگر فراموش نکرده باشم حدود هشتصد سال پیش این قلعه بنا شده و در دورهٔ بیست ساله در نتیجهٔ جنگهای متوالی با الوار و یاغیان تقریباً همه‌اش خراب شده و از نو بنا گردیده. بعضی از گروهبانان نگهبان که خود در این جنگها شرکت داشتند، حکایت می‌کردند که چگونه گلولهٔ توپهای ارتش این قلعه را کن فیکون کرد تا از دست یاغیان بیرون آمد. از محاصره شدن شاه‌بختی در آنجا و اینکه مدتها گوشت اسب خورده‌اند تا قوای امدادی رسیده، داستانها می‌گفتند. خود من فراموش نکردم که وقتی در زمان فرماندهی سپاه غرب امیر لشکر، احمدآقا خان آن زمان، بروجرد مال ما شد یعنی قدرت حکومت مرکزی تا آنجا پیش رفت و من آن وقت در شهر اراک بودم. همه جشن می‌گرفتند. بعدها که موفقیتهای نوینی پیدا شد و خرم‌آباد نیز با فتح و پیروزی از آن ما شد، جراید حماسه‌سراییها کردند. یادم هست که در آن روزها قدرت حکومت مرکزی از حدود تهران و چند شهر بزرگ فراتر نمی‌رفت. چگونه یکی از جراید این موفقیت را توصیف کرده بود و زیر عنوان «پرچم شیر و خورشید بر فراز فلک‌الافلاک» مقالهٔ حساسی نوشته بود. برای اولین بار نام فلک‌الافلاک را من در آن زمان شنیده بودم، اما هرگز تصور نمی‌کردم خط سیر سرنوشت زندگی من روزی با فلک‌الافلاک تماس داشته باشد. به‌عکس، زمانی در دورهٔ بیست ساله با عده‌ای از دانشجویان علوم

اجتماعی از زندان قصر دیدن کردیم. من به‌عکس افراد دیگر، با دو نظر زندان قصر را مطالعه می‌کردم. اولاً از نظری که هر دانشجو آن را مطالعه می‌کند؛ ثانیاً از این نظر که احتمال نزدیک به یقین داشتم که خط سیر زندگی من با این قصر تماس خواهد داشت. قابل توجه است آنچه به عنوان بازدیدکننده در زندان قصر دیده بودم بعدها به عنوان زندانی دیگر آن نظافت و نظم و انضباط و اطاقهای مرتب و زیبا را ندیدم مگر در مواردی که بنا بود بازدیدی از زندان به عمل آید. هرچند در روزهایی که ما در زندان قصر بودیم دیگر کسی از آنجا بازدید نمی‌کرد و برای دادستان کل و جزء نیز ورود به آنجا اکیداً ممنوع بود. معذالک در دورهٔ چهار سالهٔ زندانی بودن ما در زندان قصر دوبار رئیس شهربانی وقت، مختاری، از آنجا دیدن کرد. و در آن روزها اتاقهای زیبا و قشنگی مفروش شد و نظافت و نظم و انضباط در همه جا حکم‌فرما گردید و ملحفه‌های سفید فقط در آن دو روز در روی تخت‌خوابهایی که هرگز ملحفه به خود ندیده بودند، دیده می‌شد.

در داخل قلعهٔ فلک‌الافلاک

بالأخره نوبت ثبت اسم و بازرسی فرا رسید. اولین برخورد من با یک مأمور زندان فلک‌الافلاک خوب و رضایت‌بخش بود زیرا نفری که بعدها معلوم شد مدیر زندان است، با کمال ادب و انسانیت رفتار کرد، و به اصطلاح توده‌ایها استثنایی دربارهٔ من قائل شد؛ و من از تمام ارفاقهایی که آیین‌نامهٔ زندان اختیار این‌گونه ارفاق را به مدیران زندان داده، برخوردار شدم. مدیر زندان با اظهار اعتماد به اینکه ملکی کسی نیست که خلاف

مقررات انجام دهد، من از بازرسی بدنی و اثاثیه معاف شدم. مطابق معمول که کراوات و کمربند و بعضی اثاثیه را به طور امانت نگاه می‌دارند، به استثنای تیغ صورت تراشی، هیچ‌کدام را از من نگرفتند. و بالأخره پس از انجام تشریفات به داخل قلعه راهنمایی شدیم.

تصوری که من از زمان خواندن جملهٔ «اهتزاز پرچم و شیر و خورشید بر فراز فلک‌الافلاک» از آن داشتم، عبارت از یک قلعهٔ وسیع جنگل مانند و بلندمشرف بر جلگه‌های وسیع بود و مطالبی که در راه از گروهبان راجع به این قلعه شنیده بودم، آن تصور را تأیید و تقویت کرده بود. اما ورود به این قلعه باطل بودن تمام اوهام و تصوراتی را که راجع به آنجا داشتم، نشان داد. این قلعه، و یا به قول خود سربازان و افسران این دژ، ازداخل و خارج یک تضاد عجیبی را نشان می‌دهد. فلک‌الافلاک هر چه از منظرهٔ بیرون بلند و با عظمت و احاطه شده از سرسبزی و خرمی است، در داخله‌اش محقر و کوچک و چرک و خشک است. سربازان و افسران از دژ اول و دژ دوم آنجا بحث می‌کنند؛ در حالی که این دو دژ عبارت از دو حیاط کوچکِ کاروانسرا مانند هستند که هیچ‌گونه هیبت و یا عظمت ندارند سهل است که بی‌اندازه محقر و فقیر و چرکینند. دیوارها هر چه از بیرون مرتفعند از داخل به اندازهٔ یک ساختمان یک طبقه‌اند که در افق آن غیر از کوههای خشک سر به فلک کشیدهٔ خرم‌آباد هیچ چیز دیده نمی‌شود. کوههای اطراف به اندازه‌ای بلند و مسلط بر خرم‌آباد هستند مثل اینکه از آنها سقفی برای فلک‌الافلاک می‌خواسته‌اند درست کنند، اما وسط آن سقف یا خراب شده و یا درست نشده است و آسمان بسیار شفافی از لابه‌لای آنها دیده می‌شود. تنها چیز جالب و زیبا در محیط تیره

۱۳۷۴

و تاریک فلک‌الافلاک همان آسمان شفاف و به خصوص در شبهای مهتاب و یا پرستاره است، البته آن هم مشروط بر این است که باد و طوفان و ابر و باران و یا برف، که در آنجا زیاد است، در بین نباشد والاگل‌ولای و چرکینی از زمین و آسمان یک کاروانسرای موسوم به دژ می‌بارد.

دشمن شمارهٔ یک خلقها در میان خلق

دژ اول فلک‌الافلاک مختص افسران زندانی بود که به اتهام توده‌ای بودن جزء قافله ما بودند. دژ دوم را که دو در آهنی و یک دالان تنگ و تاریک و چرک از دژ اول جدا می‌کرد، به ما اختصاص دادند. آن شب گویا سه اطاق از اطاقهای متعدد دژ دوم اشغال شد. اطاقی که من هم آنجا بودم سران درجهٔ اول موجود حزب توده نیز در آنجا بودند. یکی از حاضرین در گردگیری اثاثیه به من کمک کرد و فوراً و فی‌المجلس مورد اعتراض دیگران قرار گرفت. گفتم گردگیری ولی در حقیقت خاک‌گیری بود، زیرا قسمتی از جادهٔ موسوم به پل پیروزی طبقه‌ای از خاک را به سر و صورت و لباس و به خصوص به اثاثیهٔ ما وارده کرده بود که تمیز کردن آن کار آسانی نبود. متدرجاً می‌دیدم که رفتار بعضی از سران حزب توده که در قطار و غیره به طور انفرادی به من نسبتاً از روی نزاکت بود، در تحت‌تأثیر افکار عمومی، چگونه تغییر پیدا می‌کند و در باغ سبزی که در آن شب نشان داده شده بود معلوم می‌ساخت که چه سرنوشتی و چه خوابهایی برای من دیده‌اند.

مطابق تجربیاتی که از زندانهای گذشته داشتم فوراً به این فکر افتادم که باید برای تهیهٔ شرایط زندگی نسبتاً مساعد دست به کار شد. پیش از

اینکه مدیر زندان، زندان را ترک کند به سراغ او رفتم و در صحن حیاط او را پیدا کردم و از او خواهش کردم که اجازهٔ اقامت در اطاقی را که از روی مطالعه انتخاب کرده بودم، به من بدهد و بدون توافق قبلی من حتی‌الامکان کسی را به آنجا نفرستد. مدیر زندان گفت: من حرفی ندارم و آنچه لازمهٔ مساعدت و در حدود اختیارات من است به شما می‌کنم، اما باید بدانید که این قلعه را متر به متر به من تحویل داده‌اند و به زودی تمام اطاقها مملو خواهد شد. قرار شد تا موقعی که ظرفیت زندان اجازه می‌دهد اطاق انتخابی من بیشتر از چند نفر سکنه نداشته باشد.

صبح آن روز که من به طرف اطاق تازه به تنهایی راه افتادم فوراً تبلیغات‌چیها به افراد سادهٔ حزب توده، و یا افرادی که حزبی نبودند و اشتباهاً به زندان افتاده بودند، گفتند: ببینید این دشمن شمارهٔ یک خلقها نتوانست حتی یک روز در میان خلق زندگی کند و اطاق خود را جدا کرد! مهندس قاسمی، استاد دانشگاه، هم توی راه و هم شب ورود به فلک‌الافلاک از وضع اطاق که پر از جمعیت بود، و تقریباً زبان رسمی آن نیز ترکی بود، اظهار نارضایتی می‌کرد و خود را آماده معرفی می‌کرد که به اطاق من نقل مکان کند. اما چند ساعتی طول کشید تا او هم منتقل شد. پشت‌سر او ژندی مدیر بسوی *آینده* و چند نفر دیگر از سران توده، که به اصطلاح سرشان به کفششان می‌ارزید، به اطاق دشمن شمارهٔ یک خلق منتقل شدند. و گویا آنها نیز نتوانستند یک روز در میان خلقها زیست کنند!

اما آنان البته "حیلهٔ شرعی" و یا "حیلهٔ سیاسی" به‌کار برده بودند. من در توی راه و پس از ورود به فلک‌الافلاک پیوسته درصدد بودم که ببینم آیا نیروی سومی و یا اعضای حزب ایران و پان‌ایرانیسم در میان زندانیان

وجود دارد یا نه؟ همان شب ورود یک نفر از نیروی سومیها را که می‌شناختم، پیدا کردم. این شخص غلام‌حسین گل‌سرخی بود، و از او خبر گرفتم که چند نفر دیگر نیز هستند. آنها صلاح را در این دانستند که فعلاً در همان اطاقها که هستند بمانند و با همدیگر تماس داشته باشند و یا به اصطلاح از خلقها! جدا نشوند. من با نظر آنها موافقت کردم. آنها به من گفتند که پس از انتقال مهندس قاسمی و ژندی و دیگر سران حزب توده به اطاق من، افراد ساده [...] ایراد کرده بودند که: شما می‌گفتید ملکی نتوانست یک روز در میان خلقها بماند. حالا چطور شد که سران حزب ما هم از میان خلقها به اطاق دشمن شمارهٔ یک خلقها رفتند؟ به آنها جواب داده بودند که: ملکی یک جامه‌دان بزرگ از اسکناسهای اصل چهار را همراه آورده است و خرج تمام اطاق را او تأدیه می‌کند. البته فقط حزب توده قادر است توده‌هایی تربیت و یا تحمیق کند تا آنها در مقابل سران حزب نپرسند که اگر بنای استفاده از پولهای اصل چهار است چرا باید سران حزب توده که مرفه بودند، به اطاق ملکی بروند و چرا ماها که بی‌بضاعت هستیم آنجا نرویم؟ وانگهی چه لزومی دارد که اصولاً از پولهای اصل چهار برای پر کردن شکم سران حزب توده استفاده شود؟ من بعدها مطلع شدم که سران حزب توده در همان روز اول ورود به فلک‌الافلاک برای اینکه از شر اطاقهای پر جمعیت و کثیف خلاص شوند و در عین حال برای خرج کردن انفرادی پولشان دست بازداشته باشند، در عده‌ای از خواص حزبی تلقین کرده بودند پیشنهاد کنند که عده‌ای به اطاق ملکی بروند تا هم راه ارتباط او را با پلیس کشف فرمایند! و هم زمینه را برای تشکیل جبههٔ واحد آماده کنند! البته خواص حزبی هم مانند تودهٔ

عوام حزبی قادر نبودند تشخیص بدهند که با عامل پلیس چگونه می‌خواستند جبههٔ واحدی تشکیل دهند و یا زمینه را آماده کنند!

گردش فلکی و ناظرزاده کرمانی

آن طوری که در شروع کار تصور می‌شود، ما در این قلعهٔ دورافتاده که بادقت و تجهیزات تمام از دنیای خارج جدا شده بود، منزوی و به کلی دور از تحولات و هیجانات خارج نبودیم؛ زیرا تقریباً هر روز و بالأخره در هر چند روز عده‌ای از اطراف و اکناف کشور به آنجا نقل مکان می‌کردند و ما در جریان حوادث و جنب و جوش روزانه بودیم. یکی از مهمترین وقایع دورهٔ فلک‌الافلاک، لااقل از لحاظ شخص اینجانب، آمدن عده‌ای به فلک‌الافلاک بود که آنها را به عنوان محرک شورشهایی که در مسجد شاه پیش آمده [بود] به آنجا روانه کرده بودند. این عده نیروی سومی بودند و جناح ما را در مقابل حزب توده‌ایها در داخل فلک‌الافلاک کم و بیش تقویت می‌کردند.

علاوه بر این، توده‌ایها از این لحاظ که ابتکار مبارزات در دست نیروی سومی‌هاست تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتند، اما معذالک رهبران حزب توده با استفاده از مکانیسم خاص تبلیغات خود بلد بودند که این افراد را به اصطلاح خودشان لجن مال کرده و مبارزات آنها را به حساب خود گذارده و روحیهٔ افراد سادهٔ خود را به مناسبت وجود هیجانات در خارج تقویت کنند.

در هر حال گردش چرخ فلکی آقای ناظرزاده کرمانی را نیز همراه آنان به فلک‌الافلاک کشانده بود.

آقای ناظرزاده در حالی که در پشت در آهنی دژ دوم منتظر بوده است که قفل را باز کنند و او وارد شود، یکی از توده‌ایهای فضول و حراف، که در عین حال اقلاً هوچی خوبی بود، ناظرزاده را می‌بیند و می‌شناسد با صدای بلند و غرا اعلام می‌کند: «کلباً کبیرا»، و از آنجا راه افتاده و خبر تازه واردها را به دیگران می‌دهد. همه در اطراف در جمع می‌شوند و جسته و گریخته اصطلاح کلباً کبیرا نیز شنیده می‌شود. چنانچه بعدها معلوم شد آقای ناظرزاده از این استقبال خوشش نیامده و با وجود اینکه دارای روح زنده و بذله گوست، رنجیده خاطر شده و کم و بیش روحیهٔ باختهٔ خود را بیشتر باخته بود.

آقای ناظرزاده برحسب تقاضای خودش، خود را در بدو ورود در یک دخمهٔ انفرادی کرده بود و میل نداشت با دیگران حتی صحبت کند. من ایشان را اسماً و رسماً می‌شناختم، ولی شخصاً تا آن روز زیارت نکرده بودم. دیگران ایشان را به من نشان دادند. من سعی کردم باب مذاکره را باز کنم؛ و خوب به این روحیهٔ تازه‌واردین باشخصیت آشنا بودم که خودشان را در آن محیط سیاسی اجنبی تلقی کرده و می‌ترسند که اگر با دیگران حرف بزنند همرنگ آنها گردیده و آزادی آنها به تأخیر افتد. خیلی از اشخاص که تازه وارد زندان می‌شوند تصور می‌کنند که اگر با افراد زندانی که دارای اتهام سنگین هستند روابط داشته باشند پروندهٔ آنها نیز خراب می‌شود و جاسوسان زندان فوراً اطلاع می‌دهند، و تصور می‌شود که این اطلاع در سرنوشت آزادی آنان دخیل است. در صورتی که عملاً این طور نیست.

بالأخره پس از توضیحات مفصل، آقای ناظرزاده را متقاعد کردیم که

تقاضا کند تخت خواب ایشان از آن دخمه به اطاق ما منتقل شود. اما آقای ناظرزاده خیلی زودتر از آنچه تصور می‌شد خود را به اوضاع حاضر تطبیق داده و به آن سوابق ذهنی غلط که موجب باختن روحیه بود پشت پا زد و ناظرزادهٔ زنده و باروح و بذله‌گو و باپرنسیب نمایان گردید. من از اینکه این شخصیت را از نزدیک شناختم و با او مصاحبت داشتم بی‌اندازه خرسند و خوشحال گردیدم. مضافاً به این که عده‌ای از دوستان نزدیک دیگر نیز پیدا شده بودند که از مذاکرات با آنها در اینجا بحثی به میان نمی‌آورم.

با ورود این عده و شخص آقای ناظرزاده بازار تهمت و افترا و افسانه‌هایی که معمولاً در اطراف اینجانب رواج داده می‌شد، تا حدودی تخفیف یافت.

آقای ناظرزاده و توفیق با شوخیها و بذله‌ها و مجلس‌آرایی که داشتند روحیهٔ تازه‌ای در فلک‌الافلاک به وجود آوردند.

آقای ناظرزاده با ژندی شوخی و حتی مبارزات زیادی انجام می‌داد، و از جمله آنها روزی شعر معروف خود را فی‌البداههٔ خطاب به ژندی مدیر بسوی *آینده* گفت، که اوایل بین افسران لشکر و بعد در خرم‌آباد زیاد معروف شد و بعدها در جراید تهران نیز منعکس گردید:

ژندی بنگر چرخش چرخ فلکی را کاورده کنار تو خلیل ملکی را

توده‌ایها برای تشکیل "جبههٔ واحد" هر روز بحثها راه می‌انداختند و خیلی مایل بودند که افراد احزاب و دسته‌های مختلف را پیدا کرده این فکر را در آنها نفوذ دهند که همه باید با توده‌ایها جبههٔ واحدی درست کنند تا رهبران آنان با روشهای مجربی که دارند اختیار هرگونه جنبش را در دست خود گرفته و مانند اغلب نهضتهای آسیایی و آفریقایی جنبش را

آلت دست خود قرار داده و در راه سیاست جهانی ستاد زحمتکشان جهان! یعنی شوروی، از آن استفاده کنند.

نمی‌دانم خوشبختانه، و یا از لحاظی متأسفانه، غیر از عده‌ای نیروی سومی و چند نفر پان‌ایرانیست عضو احزاب ایران و غیر آن در آنجا وجود نداشتند. فقط یک نفر عضو حزب مردم ایران بود که او هم به زودی مرخص شد.

از اینکه افرادی در حزب ایران در فلک‌الافلاک نبود، من تعجب نمی‌کردم زیرا در ضمن عمل با روش و رسم و آیین آنان آشنایی داشتم... چرا از میان جمع فقط مرا با توده‌ایها به آنجا فرستادند. لابد علت این بود که من جدی‌تر از دیگران با حزب توده مبارزه کرده بودم و لازم می‌بود که مرا به تنهایی با چندصدنفر آنان روبه‌رو سازند و سرنوشت مرا به جوانمردی، آنان واگذارند. چون که پس از یکی دو ماه من واقعاً به کلی در مقابل آنها تنها ماندم حتی یک نفر از رفقای اجتماعی من در آنجا وجود نداشت.

بحث و انتقاد با سران حزب توده

من در فلک‌الافلاک اصولاً از بحث با سران حزب توده سر باز می‌زدم، زیرا آنها از ترس متهم کردن همدیگر هرگز جرأت پیدا نمی‌کردند انفرادی با من صحبت و بحث کنند و همواره سعی آنها به بحث دسته‌جمعی سران آن حزب با من بود بدون اینکه افراد سادهٔ حزب و یا کادر درجهٔ دوم حق حرف‌زدن با مرا داشته باشند. چون می‌دانستم وقتی آنها دسته‌جمعی باشند هرگز مطابق تشخیص خود قضاوت نمی‌کنند، بلکه از ترس

همدیگر و برای اینکه متهم نگردند و مفتخر به مخالفت با من باشند، غیر از لجاج و عناد کاری انجام نمی‌دهند، به همین مناسبت از بحث خودداری می‌کردم که این زندگی نامطبوع من بیشتر از آنچه هست غیرقابل تحمل‌تر نگردد. آنها در حضور ناظرزاده و بعضی از افراد بی‌طرف که آن روزها در فلک‌الافلاک بودند می‌خواستند در اطراف لزوم جبههٔ واحد بحث کنند، و من برای بحث حاضر نمی‌شدم. تا روزی آقای ناظرزاده از من سؤال کرد که چرا من از بحث با آنها خودداری می‌کنم؟ من سعی کردم علل را به ایشان توضیح دهم. اما ضمناً مصمم شدم که یک‌بار به طور جدی تا ممکن است در حضور بی‌طرفها یک یا چند جلسه بحث و انتقاد با آنها تشکیل دهم. مطالبی که در اینجا از خاطرات این بحث و انتقاد می‌نویسم خلاصه‌ای از بحثهای متفرق چند جلسه است. بعضی از اشخاصی که نام می‌برم در بعضی از آن جلسات نبودند و به مناسبت اینکه برخی از افراد متهم به توده‌ای بودن، یا واقعاً توده‌ای نبودند و حتی تبرئه نیز شدند و یا لااقل توده‌ای بودن را انکار می‌کردند، لذا از آنها به عنوان بحث کننده اسم نمی‌برم. آقای ناظرزاده در جلسات اصلی این بحث حضور داشتند. عده‌ای از اشخاصی که در اطاق ما بودند و بعضی از آنها در جلسات بحث شرکت می‌کردند و یا لااقل حضور داشتند، عبارت از اشخاص زیر بودند: ناظرزاده کرمانی، توفیق مدیر روزنامهٔ فکاهی توفیق، مهندس قاسمی استاد دانشگاه، دکتر عقیلی استاد دانشگاه، ژندی مدیر *بسوی آینده*، یک نفر از قضات دادگستری که واقعاً توده‌ای نبود اما با این عنوان متهم و گویا متأسفانه محکوم نیز شد که *اسمش را فراموش کرده‌ام و کاندید حزب توده در کردستان بوده است.*

آقای بایار وکیل دادگستری، که گویا به مناسبت داشتن ارتباطی با یکی از برادران لنکرانی بازداشت شده بود، و عدهٔ دیگر از سران حزب توده. در اینجا به شکل جملهٔ معترضه به این نکته اشاره می‌شود که آقایان توده‌ایها گاهی در حین بحث ما بین خودشان، مخفیانه از ماها، از وضع لنکرانیها اظهار نگرانی کرده و بعضی از آنها اظهار می‌داشته‌اند که اشخاص را به تهمت آشنایی با آنان بازداشت می‌کنند؛ در صورتی که خود آنها در ادارات نیروی انتظامی به بند و بست و یا حل و عقد مشکلات مشغولند. اخیراً شخص مطلعی که در مدتها فلک‌الافلاک هم بود، به اینجانب اظهار کرد که برادران لنکرانی به استثنای برادر بزرگ از سرنوشتی که برادر مقتولشان دچار آن شد، از همان زمان مطلع بوده‌اند.

روزی در حضور یکی از افراد بی‌طرف، یکی از سران حزب توده نکته‌ای به طرف من پراند که آن شخص غیرتوده‌ای را تحت‌تأثیر قرار دهد. من فرصت را غنیمت شمردم که جلسهٔ بحث و انتقاد را فوراً تشکیل دهم تا بهانه‌ای برای شرکت‌دادن آن بی‌طرف که از اطاق ما نبود، داشته باشم. با حضور عده‌ای از جمله ناظرزاده جلسهٔ بحث و انتقاد تشکیل شد:

خلیل ملکی: شما می‌خواهید با ملیون ایران و از جمله با من «جبههٔ واحد ضد استعمار» تشکیل دهید و اگر هم نمی‌خواهید با من و امثال من این جبهه را تشکیل دهید، لااقل در حضور این آقایان به آن تظاهر می‌کنید. من از شما و مخصوصاً از آقای ناظرزاده و امثال ایشان سؤال می‌کنم که: آیا جبههٔ واحد ضد استعمار را می‌توان با عمال خود استعمار تشکیل داد؟ شما مدتهاست که مرا گاهی به عنوان عامل استعمار انگلستان متهم کرده‌اید و حتی از رادیو مسکو و باکو این آواز را به گوش مردم رسانده‌اید،

اما بعدها به مناسبت مبارزات من در راه ملی شدن صنعت نفت دیدید که این اتهام دیگر نمی‌چسبد، مرا عامل امپریالیسم آمریکا و اصل چهارم خواندید. از آن همه افسانه‌ها و تهمتها بحث نمی‌کنم. شما کتابی زیر عنوان *نیروی سوم: پایگاه اجتماعی امپریالیسم* در روزنامهٔ *بسوی آینده* چاپ کردید و دوبار چاپ آن را با تیراژ زیاد تجدید کردید تا زمینه را برای لجن‌مال کردن و از بین بردن من آماده کنید تا بتوانید بدون من با افرادی که به حیله‌های سیاسی شما آشنایی ندارد کنار آمده و آنها را آلت بلااراده‌ٔ خود سازید. من سؤال می‌کنم آیا شما جبههٔ واحد ضدامپریالیسم را با یکی از پایگاههای آنها می‌خواهید عملی سازید؟

یکی از بی‌طرف‌نماها: حالا که پس از ۲۸ مرداد ورق برگشته باید این حرفها را به کلی کنار گذارد و جبههٔ واحد و قوی تشکیل داد. در آینده فرصت برای این بحثها پیدا خواهد شد. خوب است شما هم از خر شیطان پیاده شده و با کمال صدق و صفا و درستی با این آقایان، که دست به طرف شما دراز کرده‌اند، متحد شوید.

خلیل ملکی: صحیح است که ورق برگشته، اما باید دید که چرا برگشته و مابین آنهایی که جبههٔ ملی ایران را تشکیل می‌دادند و یا مدعی هواداری از آن بودند، بیشتر از همه مسؤولیت این برگشتن ورق را که به عهده دارد؟ من وارد این موضوع نمی‌شوم که سران حزب توده مسؤول شکست جبههٔ ملی هستند. شما به من می‌گویید که پس از ۲۸ مرداد وضع عوض شده و دستی به طرف من دراز گردیده، آن را رد نکنم. متأسفانه من عوض شدن اوضاع را از لحاظ دستی که به طرف من دراز شده باشد، نمی‌بینم. بالعکس از روزی که با این آقایان هم‌زنجیر شدم و به خصوص از زمانی که

عده زیاد شد و افکار عمومی به وجود آمد، غیر از دنبالهٔ آن اقدامات و افسانه‌ها چیزی نمی‌بینم.

عده‌ای از آقایان حاضر می‌دانند که مدعیان تشکیل جبهه واحد در تپه‌سفید از من چگونه پذیرایی کردند؛ در توی راه چه روشی پیش گرفتند، و در اینجا هم نمی‌گذارند هوای زندان را راحت و آسوده استنشاق کنم.

این دستی که به طرف من برای اتحاد دراز شده است در بین زندانیان عوام و ساده می‌گوید: ملکی یک چمدان اسکناس اصل چهار اینجا آورده. بین خواص مرا متهم به همکاری با پلیس ورکن‌دو می‌کنند! این دستهایی که به قول شما به طرف من دراز شده است، در اطاق و حیاط زندان و در همه جای این زندان با نگاههای خشم و نفرت وکینه وگاهی با تظاهر بر آن، عرصهٔ زندگی را به من تلخ و ناگوار کرده‌اند. من در مقابل شماها نه در صدد دفاع از خود و نه در صدد گله‌گزاری هستم. موضوع بحث من راجع به تشکیل جبههٔ واحد است که با چگونه اشخاصی می‌توان آن را تشکیل داد؟ با آنهایی که هنوز در زندان پول اصل چهار را خرج می‌کنند و با رکن دو همکاری دارند؟

ژندی: آقای ملکی شما باید این حرفها را کنار بگذارید و با تشکیل جبههٔ واحد صمیمیت خود را نشان دهید، و اعمال شما باید این اتهامات را رد کند. ما که نمی‌توانیم قبلاً آنها را رد و تکذیب کنیم.

خلیل ملکی: آقای ژندی صمیمیت من نسبت به هدفهایی که باید نسبت به آنها صمیمی باشم، و همچنین نزد آنهایی که لازم است صمیمیت من به آنها ثابت گردد، مورد شک و تردید نیست. من مدعی

صمیمی بودن نسبت به شما نبوده‌ام که آن را در ضمن عمل ثابت کنم. درست این اعمال من و تاریخ زندگی من است که صمیمیت مرا نسبت به جنبش ملی روشن ساخته است. سعی و کوشش ما برای ایجاد شک و تردید اگر تا حدودی و در مدت زمانی موفقیت داشته باشد بالأخره با طول زمان و پیش‌آمد حوادث از بین رفته و غیرصمیمی بودن شما را حوادث ثابت خواهد کرد. شما ملی شدن صنعت نفت را که مطابق مقتضیات مکتب می‌بایست برنامهٔ شما باشد، تخطئه کردید تا زمینه را برای امتیاز نفت شمال آماده نگاهدارید. من و امثال من و تمام جبههٔ ملیون صمیمی ایران کلیهٔ عوامل استعمار را ازید آن خارج کردیم و از ایران طرد کردیم و بالأخره شما تنها عاملی بودید که در کنسرت ملی ما نغمهٔ ناسازگار بودید. وقتی که از راه مبارزهٔ مستقیم نتوانستید کاری انجام دهید بالأخره در لباس دوستی و تشکیل جبههٔ واحد هم سیاست داخلی ما و هم سیاست خارجی ما را خراب کردید و همهٔ عوامل داخل در سیاست ایران را بر علیه ما متحد ساخته و این سرنوشت را برای ما تهیه کردید. شما خودتان در راه‌آهن اعتراف به اشتباهاتی کردید که به نظر من آنها دانسته و فهمیده عمل شده و در حقیقت اشتباه نیست و خیانت است.

در هر حال اگر لازم است که واقعاً از روی صدق و صفا جبههٔ واحدی به وجود آید شرط مقدماتی آن این است که شما اولاً در این زندان کلیهٔ اتهامات را که نسبت به من وارد کرده‌اید پس بگیرید و به رفقای دیگرتان نیز اطلاع دهید که شما این کار را کرده‌اید، و آنها را نیز تشویق به این کار کنید تا زمینه را آماده سازید.

یکی از سران حزب توده: هرچند که پس گرفتن آنچه ما دربارهٔ شما

نوشتیم و گفتیم پیش از تشکیل جبههٔ واحد صحیح و منطقی نیست و من هم مانند آقای ژندی معتقدم که شما باید عملاً صمیمیت خود را نشان دهید، معذالک برای اینکه افکار شما روشن شود سؤال می‌کنم: در صورتی که این پیشنهاد عملی شود آیا شما بدون چون و چرا حاضر به تشکیل جبههٔ واحد خواهید شد یا نه؟

خلیل ملکی: هر چند که فرض محال محال نیست، ولی نتایج غیرمنطقی و محال به دست می‌دهد. اینکه شما بدون عوض کردن اصولتان، که به نظر من بدترین آنها فدا کردن منافع ملت ایران در مقابل سیاست یک باند قدرت طلب در مسکو است، اتهامات وارده به من را پس بگیرید و جبههٔ واحدی برای هدف واقعاً ملی ایران تشکیل دهید، محال است.

بنابراین من برای اینکه شک و تردیدی برای شما و دیگران باقی نماند، و چون اکیداً در صدد عوام‌فریبی نبوده و آن را گناه غیرقابل عفو می‌دانم، می‌گویم به فرض محال که شما بدون تغییر اصول کلیتان اتهامات وارده را نسبت به من پس بگیرید تازه من این قول را به شما نمی‌دهم که بدون چون و چرا جبههٔ واحد تشکیل دهیم؛ بلکه این قول جدی را به شما می‌دهم که آن وقت بنشینیم و موضوع تشکیل جبههٔ واحد را مورد بحث قرار دهیم که آیا تشکیل آن برای جنبش ملی ایران مفید است و یا مضر؟ البته تشکیل واقعی جبهه ارتباط به نتایج آن بحث و مطالعه خواهد داشت.

افسران لشکر ۵ و ارتشیان چه تأثیری در من باقی گذاشتند؟

در روزهایی که عازم فلک‌الافلاک بودیم طبیعتاً احساسی که در دورهٔ

بیست ساله از خاطرات زندان قصر داشتم، در من ایجاد شده بود. به این معنی که خود را همان زندانی فرض می‌نمودم و زندانبانان را نیز مقایسه با مأمورین همان زمان می‌کردم، اما به زودی متوجه شدم که دو تغییر و اختلاف فاحش وجود دارد. در نتیجهٔ برخورد افسرانی که با آنها از لحاظ زندان تماس داشتیم، فهمیدم که من همان زندانی زندان قصر نمی‌باشم و شخصیت و موقعیت اجتماعی امروز من با آن روز فرق فاحش دارد. من در زمان پیش از زندانی شدن به مناسبت اشتغالات زیاد و به خصوص به مناسبت مسؤولیتهای زیادی که برای خود قائل بودم هرگز فرصت این را نداشته‌ام که دربارهٔ موقعیت اجتماعی خود فکر و یا به آن توجه داشته باشم. نکتهٔ دوم که توجه کردم این بود که افسران ارتش در این دوره با آن عده از افراد نیروی انتظامی که در آن دوره با آنها تماس داشتم، فرق فاحشی دارند. برای اینکه از گذشته صحبتی بشود تا بتوان مقایسه‌ای به عمل آورد فقط به یک نمونه اکتفا می‌کنیم. یکی از مأمورین عالی‌رتبه که با او تماس داشتیم، با استفاده از روابط اجتماعی یک افسر ارشدی که زندانی شده بود، به وزارت کشور منتقل شده و با لباس سویل به مأموریت شهرستانها رفت، پس از چندین ماه دیدیم که سر و کلهٔ این شخص دوباره در زندان قصر پیدا شد.

این شخص که موقع خداحافظی از ما هزاران نفرین و لعنت به لباس خود فرستاده بود، این بار آمد و هزاران نفرین و لعنت به لباس سویل فرستاد و گفت: «*شما را به خدا این هم شد کار که آدم درشکه سوار می‌شود باید پول بدهد، رستوران می‌رود باید پول بدهد، صد لعنت به این لباس که از همه بدتر آدم مجبور است کرایه خانه را نیز بپردازد که از همه*

بالاتر است. توبه کردم که هرگز این لباس لعنتی شماها را به تن نکنم و با همین لباس خدمت خودمان عمری به‌سر آرم».

مدیران زندان فلک‌الافلاک و افسران اغلب سرگرد بودند. در تماسی که با این افسران و گروهبانان لشکر ۵ داشتیم من همواره با انسانهایی طرف بودم که هرگز انتظار آن را نداشتم. حتی یک مورد پرونده‌سازی و یا سعی و کوشش برای این‌گونه کارها که موجبی برای سوءاستفاده باشد، مشاهده نکردم. گروهبانان با عزت‌نفس که انتظار نمی‌رفت، با ما در تماس بودند. از اینها گذشته اکثریت نزدیک به تمام افسران از لحاظ سطح فکر و طرز تفکر اختلاف اساسی با ما مردم غیر نظامی نداشتند.

من از ترکیب به خصوص این دستگاه در زمان معینی صحبت نمی‌کنم بلکه از مفردات آن ترکیب بحث می‌کنم. افراد غیرقابل تحمل در این دستگاه تا حدودی که من تماس داشتم واقعاً به ندرت پیدا می‌شدند. مضافاً به اینکه افرادی وجود داشتند که به معنی واقعی کلمه انسانهای با ارزش بودند.

مدیر زندان که ما داشتیم، واقعاً آدم قابل توجهی بود. من در این خاطرات شمه‌ای از خوابهایی بحث خواهم کرد که برای زندانیان دیده بودند که مقداری از آنها تعبیر و تفسیر نیز شد. من از محرومیتهایی بحث خواهم کرد که زندانیان دچار آنها بودند؛ البته همهٔ اینها به دست همین مدیر زندان عملی می‌شد. اما در عین حال مدیر زندان فلک‌الافلاک معجون عجیب و ماهرانه‌ای بود از ادای وظیفهٔ اداری و ادای وظیفهٔ وجدانی که بعضی رفتار و حرکات او حتی توده‌ایها را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. هر وقت موقعیت و مناسبتی پیش می‌آمد اخلاق و سجایای

انسانی او ظاهر می‌گردید. با وجود اینکه این شخص مدیر خوبی بود و به اصطلاح تسمه از گردهٔ توده‌ایها کشیده بود، اما همواره جنبهٔ ایرانی و انسانی بودن آنان را از پروندهٔ توده‌ای بودنشان جدا می‌ساخت و ارفاقهای انسانی نیز به کار می‌برد. حتی یک‌بار به مناسبت سرنوشت شومی که در انتظار زندانیان بود بی‌اختیار اشک او سرازیر شد و خیلیها از این موضوع مطلع شدند. اما این احساسات پاک هرگز وظیفه را از یاد او نمی‌برد. به مناسبت این‌گونه رفتار روزی یکی از استادان دانشگاه که زندانی بود، با تمسخر و ایهام نسبت به من گفت: مثل اینکه این افسر رکن دو (که مدیر زندان بود) نیز نیروی سومی است! من در جواب گفتم: من از نیروی سومی بودن این افسر به معنی خاص آن اطلاعی ندارم، اما این تهمت شما را با افتخار قبول می‌کنم. اینکه توده‌ایها او را نیروی سومی می‌خواندند به این علت بود که این شخص در عین داشتن سجایای انسانی که مورد انکار آنها نبود، یک نفر ضد توده‌ای آگاه و هوشیار بود که در عین حال با افراد سادهٔ حزب توده مانند دشمن رفتار نمی‌کرد، بلکه مانند پدری با فرزندان گمگشته رفتار می‌نمود. خیلی قابل توجه است که بالأخره این مدیر زندان با تهمتِ داشتنِ تمایلات چپی از مدیریت بر[کنار] شد. و پس از آن توده‌ایها تسمه از گردهٔ مأمورین زندان کشیدند و متدرجاً ادارهٔ تمام امور داخلی زندان را به عهده گرفتند. علت متهم شدن این سرگرد به داشتن تمایلات چپی! به این مناسبت بود که او به آن توده‌ایها که برمی‌گشتند و برای زندانبانان جاسوسی می‌کردند، اهمیت زیاد قائل نبود. هر چند از وجود آنها استفاده می‌کرد اما ارزش برای آنان قائل نبود و تسلیم شارلاتانیهای آنان نمی‌شد.

پس از این مدیر یکی دیگر تعیین شد که من از انسانیتهای او نیز خاطرهٔ خوب و فراموش‌نشدنی دارم.

یکی دیگر از افسران که نمونهٔ برجستهٔ شرافت و در عین حال ارزش انسانی بود کسی بود، که از روزهای اول ورود به خرم‌آباد با او تماس داشتم که در گذشته اشاره‌ای به آن شد. هر چه بیشتر با او نزدیک شدم بیشتر به فکر صائب و سالم و قضاوت صحیح او در مسائل اجتماعی برخوردم. در ضمن صحبت دریافتم که این افسر و عده‌ای از هم‌قطاران او نه تنها از یک قضاوت صحیح برخوردارند بلکه در ضمن معاشرت خانوادگی و مناسبات اجتماعی و ادای وظایف اجتماعی نمونهٔ بارز انسانهای اجتماعی آگاه و نوع دوست و انسان‌منش هستند.

در ماههای آخر اقامت در قلعهٔ من این شخص را هرگز به عنوان زندانبان تلقی نمی‌کردم، مانند یک دوست با ارزش، یک انسان شرافتمند و یک همفکر تلقی می‌کردم. این‌گونه افسران با طرز ماهرانه و از روی زبردستی وظیفه‌شناسی را با انسان دوستی تطبیق می‌دادند. علاقهٔ من به این انسان با ارزش به اندازه‌ای بود که حاضر بودم هرگونه نقطهٔ ضعف و یا مثبت خود را با او در میان گذارم و بی‌نهایت متأسفم که تماس او و امثال او را به کلی از دست داده‌ام.

از محرومیتها و محدودیتهای فلک‌الافلاک

امتیاز فلک‌الافلاک از لحاظ زندان بودن بر سایر زندانها در این بود که زندانیان علاوه بر محرومیتهای معمولیِ هر زندان از ملاقات اقوام محروم بودند، آنها حتی از امکان ملاقات نیز مأیوس بوده و لااقل این امید را نیز

می‌بایست از سر به دور کنند.

عده‌ای از خانواده‌های معروف و متمکن، مرکب از زن و بچه و پدر و مادر و برادر، بار سفر بسته بودند و پس از سعی و کوشش بیهوده از نو به تهران مراجعت کرده بودند. یکی از استادان دانشگاه که خودش بعدها تبرئه و آزاد شد، برادری داشت که به دیدن او به خرم‌آباد آمد و در آنجا به جرم اینکه به دیدن برادرش آمده بازداشت و پس از مدتی تحت‌الحفظ به تهران اعزام شد. یک جوان ۱۸ سالهٔ شاگرد سلمانی که اساساً فکر تشخیص مسائل سیاسی را نداشت، در آنجا بود. خانوادهٔ او دار و ندار خود را فروخته و صرف مسافرت به خرم‌آباد کرده بودند که با دیدار جوان خود موجب تسلیت وی شده و خود نیز تسلی پیدا کنند. آنها نیز پس از مدتها سرگردانی و خرج کردن پولِ مراجعت به تهران دچار بدبختی تازه‌تری شدند و از ملاقات مأیوس گردیدند.

تنگی جا در فلک‌الافلاک بزرگترین نقص بود و هر روز از اطراف و اکناف، از اهواز و تهران و از فستیوال شوروی اشخاصی به آنجا اعزام می‌داشتند. مثلاً به عنوان فستیوال چپها خواسته بودند ثمین باغچه‌بان را بازداشت کنند. به خانهٔ او رفته بودند، چون خود او در خانه نبود، پدر او مربی معروف آقای باغچه‌بان بزرگ را محض خالی نبودن عریضه، بازداشت کرده بودند و ضمناً داماد او آقای کریمی را که با یک نفر میهمان اتفاقاً در آنجا بود گویا برای اینکه باغچه‌بان تنها (!) نباشد همراه آورده بودند. اولیای زندان بیشتر از آنچه توده‌ایها واقعاً هستند به آنها اهمیت می‌دادند و تصور می‌کردند که قیام و اقدامی از طرف آنها به عمل خواهد آمد. به همین مناسبت احتیاطهای لازم و غیرلازم را عملی می‌ساختند.

روزی دیدیم که مقدار نسبتاً زیادی آجر به داخل دژ دوم آوردند و در کنار دیوارها چیدند. شهرتهایی در آنجا پیچید، به طور منجز اظهار اطلاع کردند که تمام پنجره‌های اطاقها را بسته و پشت آنها را دیوار کشیده و رفتن به حیاط را قدغن خواهند کرد تا از ناراحتیها و تقاضاهای زندانیان آسوده شوند.

این شایعات روحیهٔ زندانیان را بی‌اندازه تضعیف می‌کرد و خود علامت ضعف روحیهٔ توده‌ایها بود که در ظاهر برای خشمگین کردن زندانیان در این شایعات مبالغه می‌کردند. اما این شایعه عوض اینکه زندانیان را خشمگین کند روحیهٔ آنها را خراب می‌کرد. پس از چند روز معلوم شد که این آجرها اولاً برای ساختن چند آشیانهٔ مسلسل در بالای دیوارهای قلعهٔ و ثانیاً برای ساختن سلولها یعنی اطاقهای کوچک یک نفری است.

یکی از اطاقها را خالی کرده و عده‌ای را بین اطاقهایی که ظرفیت آنها تا چند برابر پر شده بود، تقسیم کردند. و در آن اطاق سلولهایی ساختند که بسیار تنگ و کوچک و ناراحت‌کننده بود، یک نفر نمی‌توانست به راحتی در آنجا دراز بکشد.

باز هم شهرتهایی داده شد که کلیهٔ زندانیان را در این دخمه‌ها مجرد خواهند کرد. در گوشه‌های دژ قلعهٔ فلک‌الافلاک فضاهای تاریک و وسیعی بود که به مناسبت تاریک بودن هنوز از آنها استفادهٔ زیاد نشده بود. وقتی در آنجا شروع به ساختن دخمه‌های کذایی کردند که به قبر واقعی شباهت داشت، شایعهٔ اینکه همه را حبس مجرد خواهند کرد، قوت بیشتری گرفت.

این اقدامات و شایعات، آن عده از رهبران حزب توده را که دائماً در صدد ایجاد بلوا و اغتشاش بودند خاموش کرد و جناح دیگر را که واقع‌بین‌تر بودند، تقویت کرد. در اینجا باید به این نکته نیز اشاره شود که عمله و بناهایی که این سلولها را می‌ساختند بسیار ناراضی بودند و اغلب غیبت می‌کردند، اما واضح بود که چاره‌ای جز اطاعت نداشتند.

ضمناً این حقیقت را نیز باید اعتراف کرد که اگر این اقدامات نبود توده‌ایهای دو آتشه راحت نمی‌نشستند. آنها نه تنها اولیای زندان را راحت نمی‌گذاردند، حتی اغلب رفقای خود آنان از دست آنها ذله آمده بودند و از اینکه به هر بهانه‌ای شده هر روز سروصدایی راه می‌اندازند و یا می‌خواهند اعتشاش و بلوایی به وجود آورند، ناراحت بودند.

کار اجباری برای زندانیان سیاسی فلک‌الافلاک

یک اعلامیه و یا اقدام دیگر مدیریت زندان باز هم بیشتر از پیش زندانیان دوآتشه را سر جای خود نشاند.

مدیر زندان روزی همه را جمع و به آنها اعلام کرد که من از طرفی همه نوع ارفاق را که آیین‌نامه اختیار آن را به من داده دربارهٔ شما می‌کنم، اما از طرف دیگر در صورتی که مشکلاتی به وجود آورید از نقشه‌هایی که دربارهٔ شما به من داده شده استفاده می‌کنم. از جمله در آن روز اعلام داشت که اینجا سربازخانه است و کارهای داخلی اینجا را باید خود زندانیان عملی سازند. او انتظار داشت که دخمه‌های کذایی برای زندان مجرد را خود زندانیان بسازند و یا لااقل کارهای سادهٔ عملگی را خودشان انجام دهند و علاوه بر این یک جاده از تپه‌ای که فلک‌الافلاک روی آن قرار

داشت، زیر نگهبانی سربازان به طرف سربازخانه و حمام آن ساخته شود. علاوه بر این اعلام داشت که نظافت محوطه‌های زندان علاوه بر اطاقها به عهدهٔ خود زندانیان خواهد بود و باید تمام زباله‌ها را خودشان بیرون ببرند. مدیر زندان اطاق شمارهٔ ۵ را که من و حدود ۲۰ نفر از سران حزب توده آنجا بودیم، از این کارها معاف کرد و اعلام نمود کسی حق اعتراض به این معافیت را ندارد. اگر من در آن اطاق تنها بودم حتماً این استثنا دلیل همکاری با پلیس و امپریالیسم تلقی می‌گردید.

من در یک محاورهٔ خصوصی به مدیر زندان گفتم که کار اجباری برای زندانیان بدون اینکه برای شما سودی بار بیاورد انعکاس بدی در خارج داشته و در تهران نیز ممکن است عکس‌العملهایی داشته باشد.

او علی‌رغم این اظهارات من، سعی و کوشش خود را ادامه داد و یکی از بهترین جوانان را با تهدید و زور شلاق یک روز وادار به کار اجباری کرد. اما عملاً بعدها از این نقشه صرف‌نظر شد و فقط نظافت محوطهٔ داخلی به عهدهٔ زندانیان باقی ماند.

ناظرزادهٔ کرمانی و توفیق و باغچه‌بان و ملکی و ژندی چگونه اطاقهای خود و دژ دوم را جارو می‌کردند

اشخاصی که دارای شخصیتی هستند و یا آن را برای خود قائلند، کار کردن و یا لااقل کارهایی از نوع جارو کردن را برای خود کسر شأن می‌دانند. به خصوص توده‌ایها چشمهای خود را باز کرده بودند که انتقادی دربارهٔ من راه انداخته و از اینکه به قول آنها لیدر زحمتکشان از کار مربوط به زحمتکشان عار و ننگ دارد، هو و جنجالی راه بیندازند.

من هم بیشتر نه به خاطر ترس از هو و جنجال آنان بلکه برای اینکه کار کردن را نه عار و ننگ دانسته و نه از این زحمت ابا دارم، این‌گونه کارها را شخصاً انجام می‌دادم. من در بازداشتگاه و زندان قصر دورهٔ بیست‌ساله، بدون اینکه هنوز این عوام‌فریبیها باب شده باشد، نظافت اطاق و اغلب از کارهای این نوعی را شخصاً انجام می‌دادم زیرا نظافت‌چیهای زندان اغلب بی‌اندازه بی‌نظافت بودند. من به مناسبت اینکه آنها و جاروی آنها حامل جانوران نباشند با جاروی مخصوصی که همیشه در اطاق خود نگاه می‌داشتم، آنجا را جارو می‌کردم.

در فلک‌الافلاک عدهٔ معدودی از دوستانم نیز جاروکردن را مطابق شأن من نمی‌دانستند و اصرار داشتند که در روز نوبت من آنها این کار را انجام دهند. من قبول نکرده و به آنها حالی کردم که در موقع لزوم نباید شانه از زیر این بار خالی کرد، چون در این قلعه عمومیت در این است که هر کس وظیفه‌ای انجام دهد من هم برای آن حاضرم، البته فقط در مواردی که دشمنان ما آن را به عنوان شماتت تلقی نکنند.

روزی قرار گذاشته بودند که حیاط قلعه را به عنوان کار دسته‌جمعی تمیز کنند. من اطلاع نداشتم که شروع به کار کرده بودند. آقای گلسرخی که به اتهام تحریک در مسجد شاه برای شورش و طغیان همراه آقای ناظرزاده و عدهٔ دیگر پس از ما به فلک‌الافلاک تبعید شده بودند، به من اطلاع داد که توده‌ایها در حیاط تبلیغاتی بر علیه من می‌کنند که: لیدر زحمتکشان از کار پرزحمت ابا دارد. من فوراً به حیاط رفتم و با یک دسته از رفقای خود مشغول کار دسته‌جمعی شدیم. این بار نیز توده‌ایها گفتند: ببینید چطور عوام‌فریبی می‌کند، مثل اینکه سالها مشغول عملگی بوده‌است!

من مدتها صبح خیلی زود که بیدار می‌شدم روبه‌روی اطاق خودمان را بدون رعایت نوبت همواره آب و جارو می‌کردم و اعتراف می‌کنم که میل داشتم عموم سکنهٔ آنجا مرا در حال جاروکردن نبینند؛ و به همین مناسبت هوا تاریک و روشن بود که این کار را می‌کردم. اما ابایی نداشتم که آنها بدانند من این کار را می‌کنم.

یاد ندارم که آقای ناظرزاده شخصاً این کار را می‌کرد یا نه، اما یادم هست که بعضی از دوستانش در روز نوبت او این کار را انجام می‌دادند. مدیر روزنامهٔ توفیق هرگز این کار را نمی‌کرد و همواره کسی را برای این کار مزدور می‌ساخت. باغچه‌بان به مناسبت کبر سن و ناخوشی مجاز نبود، و اشخاص دیگر به جای او این وظیفه را انجام می‌دادند. باغچه‌بان، این پیرمرد با استقامت، در زندان هم از تعلیم روش تربیتی خود دست بر نمی‌داشت اما بعدها به مناسبت آنکه وصلهٔ سیاسی به [...] او چسباندند از تعلیم دسته‌جمعی صرف‌نظر کرد. من هر وقت باغچه‌بان را با این سن زیاد، اما نقشه‌های عالی و پردامنه‌اش می‌بینم، به انرژی تمام نشدنی او غبطه می‌خورم. در هر حال پیش از گرفتاری اخیرش باز هم یک‌بار به سراغ او رفته بودند. اما چون سرهنگی همراه مأمورین بوده است باغچه‌بان او را به زور منطق و استقامت خود در استدلال متقاعد کرده بود که عللی برای بازداشت او در بین نیست. ژندی از زیر بار جاروکردن اغلب اوقات درمی‌رفت که از آن علی‌حده بحث خواهم کرد.

افسانه‌ها و اشباحی که در اطراف فلک‌الافلاک وول می‌زنند

فلک‌الافلاک از قرار معلوم افتخار خرم‌آباد و قلعهٔ افسانه‌ای این شهر

زیباست. من متأسفانه با مردم عادی این درهٔ خرم تماسی پیدا نکردم، اما تا جایی که از طرز فکر گروهبانان و سربازانی که اهل خرم‌آباد بودند و یا مطابق روحیهٔ آنجا پرورش یافته بودند، فهمیدم اگر این قلعه برای آنها مکان مقدسی نباشد لااقل یک بارگاه اعجاب‌آمیزی است که تاریخ و افسانه را به هم مخلوط کرده است. این قلعه که از خارج و از دیدگاه خرم‌آباد با عظمت و احاطه از باغهای سرسبز و آبهای جاری است، لایق این است که یک مکان مقدس و قابل توجه باشد. ما مطابق آیین‌نامهٔ زندان هر هفته می‌بایست یک‌بار به حمام سربازخانه برویم و سرازیری قلعه را در بین دو صف سربازان مسلح پایین آمده و یک نیم دایره طی کرده و به حمام می‌رفتیم.

گاهی این هفته تبدیل به ماه می‌شد برای من مهم‌تر از خود حمام راه آن بود. اگر جنبهٔ جسمانی و یا فیزیکی زندگی را در نظر بگیریم من در فلک‌الافلاک زنده نبودم مگر برای خاطر آن روزی که شاید سرسبزترین سربازخانهٔ ایران را تماشا کرده و چشمان خود را حتی‌الامکان از مناظر دور دست افق برنمی‌داشتم. این سربازخانه که خرم‌آباد را از قلعه جدا می‌کند، در حقیقت حصن حصین دومی بود که زندانیان را از دنیای خارج جدا می‌ساخت. عمارات سربازخانه و باشگاه افسران و درجه‌داران که بناهای نسبتاً با عظمت و یا زیبایی بودند و همچنین استخرهای بزرگ و کوچک این باشگاه، زیبایی طبیعت را تکمیل کرده بود و یک نهر آب بزرگ که افسانه‌هایی در اطراف آن نیز گفته می‌شد، قلعه را دور می‌زد. تمام‌سنگ و کلوخ تپه و حتی قسمتهای بزرگی از دیوار قلعه در اغلب مواقع سال و حتی زمستان از خزهٔ سبز و خرم و زیبا پوشیده شده بود و

شاید این خزه‌های خرم اسم این شهر را به آن داده‌اند.

در این روزهای حمام که روز جشن ما بود، با وجود اینکه نمی‌خواستم از افق باز و از منظرهٔ صفوف درختان و باغات چشم برگیرم، معذالک گاهی به هر سوراخ و سنبهٔ تپه‌ای که قلعه روی آن قرار داشت، با کنجکاوی نگاه می‌کردم تا از دخمه‌ها و راهروهای عظیم و مرموزی که می‌گفتند در زیر این قلعه قرار دارد، چیزی کشف کنم. زیرا افسانه‌هایی که در اطراف این قلعه در افواه شایع است اگر آنها را از اهالی خود خرم‌آباد، یعنی از گروهبانانی که من با آنها تماس داشتم، بشنوید اصلاً به افسانه بودن آن در وهلهٔ اول و در تمام موارد پی نمی‌برید، زیرا آنها از این افسانه‌ها به مانند واقعیتهای موجود و محسوس و لمس‌شدنی صحبت می‌کنند. من پیش از ورود به قلعه از گروهبان نگهبان پرسیدم که: آیا قلعه مکان وسیعی است؟ شنیدم آنجا درختهای کهن و باغات مفصل وجود دارد؟ او در جواب به من گفت: «هر چه دربارهٔ این قلعه شنیده باشید کم است».

دو طبقهٔ عظیم در زیر قلعه فلک‌الافلاک؟

روزی یکی از همین گروهبانانی که مجذوب این قلعهٔ تاریخی است، از عظمتها و اسرار و افتخارات آن برای من شرحها می‌گفت. او بیان کرد که در زیر این طبقه که ما ساکن هستیم، دو طبقهٔ وسیع‌تر وجود دارد که به دالانهای وسیع و بزرگ مجهزند. او نوعی از این طبقات دوگانه و با عظمت صحبت می‌کرد که من تصور کرده بودم که آن دو طبقه مورد استفادهٔ سربازخانه است. و در اولین روزی که رهسپار حمام سربازخانه

بودیم هر چه سعی کردم آثاری از این طبقات زیر کشف نکردم و تصور کردم که در ورودی این طبقات دوگانه از طرف نیم‌دایرهٔ دیگر است که من نمی‌دیدم. وقتی از همان گروهبان پرسیدم، او لبخندی زد و گفت: این طبقات زیر زمینی در دسترس نمی‌باشد. امروزها کسی از آن خبر ندارد، اما سابقاً چاهی در اینجا بود که راه قلعه‌های زیرزمینی، دالانهای آنها بوده، اما حالا آن چاه کور شده است.

زمانی که مادر آنجا بودیم ادارهٔ زندان خواست آن چاه را برای درآوردن آب زنده کند اما مقنیها از کندن آن چاه ترسیده و استنکاف داشتند بالأخره یک نفر حاضر شده بود به چند برابر قیمت معمولی چاه را بکند. اما در وسط کار او هم صرف‌نظر کرد. آب لازم برای قلعه در زمان اقامت ما توسط یک ماشین با لوله از جوی آب و یا از پایین قلعه بالا کشیده می‌شد. با وجود این که من معمولاً به این‌گونه افسانه‌ها توجهی در طی زندگی نداشتم، معذالک در فلک‌الافلاک خوشم می‌آمد که از لرها این افسانه‌ها و تاریخچه‌ها را بشنوم.

رزم‌آرا و افسانه‌های قلعه

روزی یکی از سربازانی که سخت تحت‌تأثیر عظمت و ابهام قلعهٔ فلک‌الافلاک بود گفت در عصر ما فقط رزم‌آرا در زمان ریاست ستاد خودش موفق شده است که از راه همان چاه مذکور به قلعه‌های زیرین دست‌یابد. او یک دالان عظیمی را در زیر زمین پیموده و به یک چهارراه بزرگ رسیده است که در آنجا در روی یک صخرهٔ عظیمی مرد جوان سبیلوی خوشگل و شجاعی خوابیده بوده است. با رسیدن رزم‌آرا به آن

چهارراه بزرگ زیرزمینی آن مجسمهٔ عظیم عطسه‌ای کرده و تکان می‌خورد و از رزم‌آرا سؤال می‌کند که اسلحهٔ این زمان چیست؟ رزم‌آرا اسلحهٔ کمری خود را به دست او می‌دهد. و او اسلحه را مقابل پیشانی خود گرفته و آتش می‌کند و به رزم‌آرا می‌گوید: «هنوز موقع بیدار شدن من نرسیده و دوباره به خواب ابدی خود فرو می‌رود»!

آیت‌الله کاشانی در فلک‌الافلاک

از دیگر مسائلی که گروهبانان و افسران در اطراف قلعهٔ فلک‌الافلاک از آن بحث می‌کردند موضوع تبعید شدن آیت‌الله کاشانی به آنجا بود. با وجود اینکه مطالب زیادی در اطراف این موضوع وجود ندارد معذالک این حادثه از حوادث مهم آنجا تلقی می‌شود. از قرار گفتهٔ آنان آیت‌الله کاشانی در حدود ۲۴ساعت در آنجا متوقف بوده و پس از آن به دستور قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر وقت، به خارج از ایران تبعید می‌شود. یکی از افسران نگهبان، یک سرگرد، مدعی بود که او نگهبان آیت‌الله بوده است و او هر چه خواسته است از مسائل سیاسی صحبت کند این افسر خود را به نفهمی زده است. آن طوری که آن افسر حکایت می‌کرد آنها دستور داشته‌اند که از لحاظ وسایل استراحت هر چیزی را برای ایشان آماده سازند و ایشان را در اطاقی بالای در ورودی که در آن زمان پنجره به طرف درهٔ خرم‌آباد داشته منزل داده بودند.

"صندوق مشترک" تغییر شکل می‌دهد

فکر زندگی دسته‌جمعی انسانها و خانواده‌ها و وجود عدالت مطلق و

تساوی بین آنان یکی از زیباترین و عالی‌ترین افکار بشری است که در شروع زندگی انسان نظایری داشته است. در این ایده‌آل بزرگ بشری باید جامعهٔ بزرگ به شکل یک خانوادهٔ دنیای کنونی باشد و تقریباً نوع روابط حاکم بر جامعهٔ بزرگ باشد.

من در اینجا فعلاً از سوءاستفاده‌ای که رهبران حزب توده از این فکر مقدس می‌کردند، نیستم بلکه در صدد روشن کردن این مسأله هستم که یک فکر عالی بشری چگونه بین جوانان این کشور طرفدار پیدا می‌کند و چگونه آنها را جذب و جمع می‌کند.

در زمانی که ۵۳ نفر در زندان قصر بودند صندوق مشترک، به آن نوعی که در اینجا تشریح می‌کنم، وجود نداشت. در آن زمان هر کس و یا هر چند نفری که وضع اقتصادی مشابه داشتند به اصطلاح زندانیان با هم "هم غذا" بودند و فقط یک صندوق عمومی از اعانهٔ اشخاص پولدار به وجود آمده بود که هر هفته برای بی‌پولها مقدار معینی داده می‌شد، و در حقیقت مطابق اصول جامعهٔ سرمایه‌داری داراهای ۵۳ نفر طبقه‌ای خیر را تشکیل می‌دادند که به طبقهٔ ندار از راه خیرخواهی کمک مالی می‌کردند. اما از اینکه همه دار و ندار خود را در زندان روی هم گذارند و یک جامعهٔ مشترک و مساوی تشکیل دهند، هنوز خبری نبود. به عنوان مثال می‌توانم دربارهٔ افرادی که بعدها سران حزب توده شدند، بیان کنم که در کوریدور ۷ زندان قصر عده‌ای که من جزء آنان بودم "هم غذا" بودیم و زندگی ما نسبت به دیگر افراد تقریباً اشرافی بود.

دکتر یزدی و ایرج اسکندری و بزرگ علوی و دکتر رادمنش و عباس نراقی و خلیل ملکی و کامبخش مدتی هم‌غذا بودیم که هر روز هفته برای

یک نفر از ماها به مقدار کافی برای هفت نفر غذا می‌آوردند و زندگی دیگران با مال ما قابل مقایسه نبود.

دکتر بهرامی که ناخوش و رژیم غذایی خاص داشت هر روز غذای حسابی و خوب برایش می‌آوردند.

زندان برای تشکیل یک جامعهٔ نمونه، که تساوی ثروتمند و فقیر تأمین بشود، محل فوق‌العاده متناسبی است.

توده‌ایها از این امکان معمولاً استفاده کرده و این جامعهٔ نمونه را تشکیل می‌دهند و این جامعهٔ نمونه به خصوص در افراد ساده و همچنین در اشخاص بی‌طرف اقلاً در اول کار تأثیر بی‌اندازه خوب و جذاب تولید می‌کند.

دبیرکل حزب توده در فلک‌الافلاک، که موسوم به "دبیرکل بنگاه" بود، با یک سند رسمی از تشکیلات تهران به این عنوان منصوب شده بود. او علاوه بر این سند در یک طوماری که مخفی کردن آن آسان بود، اصولی را که باید در فلک‌الافلاک مورد اجرا گذاشته شود، با فستیوال‌چیها از تهران به همراه آورده بود. ممکن است که صندوق پیش از رسیدن این فرمان حزبی با ابتکار خود آنها به وجود آمده باشد، اما بعدها در نتیجهٔ رسیدن دبیرکل بنگاه جنبهٔ رسمی پیدا می‌کند. منظور از صندوق عمومی و یا مخزن عمومی معنی واقعیش این است که هر فرد هر قدر نقد و یا جنس از خانوادهٔ خود و یا فرضاً از کار شخصی در زندان به دست آورده، باید آن را تحویل مخزن عمومی دهد و کلیهٔ افراد احتیاجات خود را به طور مساوی و متناسب و ضروری از مخزن دریافت کنند. این‌گونه صندوق عمومی برای زندانیان بی‌اندازه مفید [است] و روحیهٔ آنها را تقویت

می‌کند و نمونهٔ عالی از فکر زیبا را در دنیای واقعیت به آنها نشان می‌دهد. من شخصاً کارگری را می‌دیدم با وجود اینکه یک شاهی پول برای او نمی‌آمد، به مناسبت ناخوشی تا حدودی که بهداری لشکر ۵ نمی‌توانست بیشتر از آنچه در اختیار داشت قرص و آمپول در اختیار او بگذارد از صندوق عمومی برای او تهیه می‌شد. این رفتار که در خود من تأثیر فوق‌العاده داشت، طبیعی است که در آن کارگر و هر کارگر دیگر تأثیر بی‌اندازه مطلوبی می‌گذارد زیرا افراد زندانی خود را از این عمل تشکیلاتی بیمه تلقی می‌کردند و یقین داشتند که در صورت بیماری، تشکیلاتی از آنها ماداً و معنا پشتیبانی خواهد کرد.

هر چند من نمی‌خواستم اسم مهرداد بهار به میان آید اما باید بگویم، چندصد تومان پولی را که برای او آمده بود، به صندوق تحویل داده و خودش مانند هر فرد سادهٔ زندانی زندگی می‌کرد و از پول خود استفاده‌ای برای خود نکرد. یک مهندس کشاورزی نیز چندصد تومان پول خود را تحویل داد. یک نفر شخص غیرتوده‌ای اهل ملایر نیز گویا بیشتر از هزار تومان به صندوق توده‌ایها داد بدون اینکه سعی و کوشش توده‌ایها برای عضو کردن آن شخص به عضویت بنگاه به نتیجه برسد.

کمون یا جامعهٔ زندگی دسته‌جمعی

صندوق عمومی اساس و پایهٔ اقتصادی جامعهٔ نوینی است که به وجود می‌آورند. اما اهمیت آن جامعه‌ای که به نام کمون به وجود می‌آید خیلی مهمتر و مؤثرتر از موضوع صندوق عمومی است. در اینجا کمونها را به اسم اختصاری جامعه ذکر می‌کنم. صندوق عمومی جزئی از فعالیت

وسیع جامعهٔ مذکور بود. جامعه می‌بایست تمام احتیاجات مادی و معنوی زندانیان را دربر داشته باشد. در فلک‌الافلاک این جامعه به این شکل به وجود آمده بود که برای ورزش و مبارزه با بی‌سوادی و یاد دادن زبانهای خارجی، اعم از انگلیسی و روسی و فرانسه، و همچنین دروس اجتماعی، فعالیت هنری از قبیل آواز و رقص و تئاتر و حتی کنسرت بدون وسایل، ارگانهایی به وجود آمده بود که از تمام وسایل و امکانهای موجود تقریباً با بهترین وضعی استفاده می‌کرد.

جامعه آنهایی را که روحیه‌شان را باخته‌اند، مستقیم و غیرمستقیم به مقاومت در مقابل مشکلات تشویق می‌کند. بیکارها و تنبلها را دعوت می‌کند که به ورزش و درس و غیر آن مطابق ذوق و قریحهٔ خود اشتغال داشته باشند و طبیعتاً روحیهٔ آنها تقویت می‌شود و برای آیندهٔ خودشان نیز استفاده از وقتی می‌کنند که می‌بایست بیهوده صرف شود.

رؤیای آینده و یک شب رؤیایی

در ضمن یکی از یادداشتهایی که از خاطرات فلک‌الافلاک نوشته‌ام نکاتی مربوط به همین موضوع اشاره شده که در اینجا نقل می‌کنم:

با وجود اینکه نگارندهٔ سطور بهترین قسمتهای عمر خود را در زندان قصر و تبعید و قلاع محکمه (فلک‌الافلاک) گذرانده‌ام... با وجود این نامطبوع‌ترین قسمت آنها مربوط به زمانی است که صلاح دیده بودند که جدی‌ترین مبارزه با حزب توده را با عده‌ای از متعصب‌ترین آنها در "قلعه" عملی کنند.

نگارنده مصمم هستم دربارهٔ جوانانی که تلخ‌ترین خاطرات تمام دورهٔ

زندگی را برای من بار آورده‌اند، منصفانه قضاوت کنم.

در قلعهٔ کذایی، من در وجود جوانانی که مرا بزرگترین دشمن خود و جامعه تصور می‌کردند، بزرگترین دوستان را می‌دیدم.

در آنجا بار دیگر به این حقیقت توجه کردم که این جوانان می‌خواهند ایرانی از نو و انسانی از نو بسازند. این که آیا واقعاً در این راه بودند یا نه؟ آن را در جاهای دیگر بحث کرده‌ام. در این صورت از دستگاهی که این جوانان در آن قرار داشتند و یا دارند، بحث نمی‌کنم بلکه از خود آنها و آمال و آرزوهای آنها و از دستگاهی که مایل بودند بسازند سخن می‌رانم تا خواننده و مسؤولین امور اجتماعی توجه کنند که نسل جوان امروز چه می‌خواهد و به چه چیز احتیاج دارد.

جوانانی که در قلعهٔ مزبور گرد آمده بودند و از تمام مزایای آزادی محروم گردیده بودند، در همین حال فرصتی به دست آورده و برای جبران محرومیتهای واقعی، یک دنیای خیالی و یا رؤیای آینده را در نمونه و سرمشق کوچکی که می‌خواستند مجسم ساخته و واقعیت دهند.

...شب‌ها در روشنایی مهتاب و یا چند چراغ نفتی یک اتراکسیون به تمام معنی در صحن حیاط و در حضور همهٔ افراد این جامعهٔ چندصد نفری تشکیل می‌شد.

هر کس هر هنری داشت، از رقص و آواز و میدان‌داری و سخنوری و اشعار و سرودهای محلی، بی‌ریا در معرض نمایش می‌گذارد. عاشورپور، خوانندهٔ معروف، هر شب از آوازهای محلی می‌خواند...

...بالأخره به نحوی از انحاء همواره تفریحات شبانهٔ تابستانی و زمستانی اجرا می‌شد، [کسانی که این تفریحات را برقرار می‌کردند سعی

داشتند محرومیتهای قلعه را تا حدودی جبران [کنند]...

در ضمن یکی از جلسات تفریح شبانه که نگهبانان و حاکمان قلعه هم در آنها شرکت می‌کردند، جوان با قریحه‌ای تصنیفی را دربارهٔ آش و آبگوشت سربازهای قلعه و نانهایی که دندانهای سالم برای بندیها نمی‌گذارند، سروده و با آواز قشنگ و زیبایی به مناسبت یک جشن سیاسی خواند و بالأخره مورد عتاب و خطاب قرار گرفت.

برای اولین بار از قبوری که به عنوان سلولهای مجازات انضباطی تهیه شده بود، استفاده گردید. در این سلولها جای خوابیدن حتی برای یک نفر وجود نداشت و بدون اغراق به قبر بیشتر شباهت داشت تا به محل سکونت یک انسان بندی.

جلسهٔ تفریح و هنری شبانهٔ فردا در محیطی از بهت و سکوت شروع گردید زیرا یکی از قهرمانان این صحنه در سلول مذکور مدفون شده بود.

در اواخر جلسه صدای خفیف آوازی، به مانند صدایی که از اعماق زمین به گوش می‌رسد، در صحنهٔ دژ دوم فلک‌الافلاک طنین انداخت و مانند فرمان مطاعی سکوت شبانه را حکمفرما ساخت.

باد مداوم در خرم‌آباد مانند اغلبی از اوقات چراغهای نفتی را خاموش ساخته بود و صدای آشنایی که به گوشها می‌رسید مثل اینکه از توی قبر بیرون می‌آمد، در آن سکوت مطلق با منظرهٔ شبح نگهبانان مسلسل به دست که در کنار آشیانه‌های مسلسل در بالای دیوار قلعه راه می‌رفتند، یک محیط کابوس مانند نیرومندی به وجود آورده بود که خواهی نخواهی قوی‌ترین انسانها را تحت‌تأثیر شدید قرار می‌داد.

سکوت اولیه و تأثر و بهت و نگرانی و بیم و دلهره به زودی و با خاتمه

آواز مرموز جای خود را به عصیان و امید و شور و شوق و نشاط و پایکوبی و رقص و حرکت داد.

در آن شب من به مناسبت سکوت مطلق ناگهانی که حکمفرما گردید، مانند اغلب شبها کنار پنجرهٔ اطاق خود آمدم و به صحنهٔ هنری دژ دوم فلک‌الافلاک خیره شدم. در آن شب کذایی مثل اینکه شاهد رقص اموات و اشباح بودم.

داستان و تم دانس ماکابریا، رقص اموات، همواره در من تأثیر عمیق داشت، اما در آن شب این داستان از دنیای خیال به واقعیت قدم گذارده بود.

آیا زنده به گورهایی نبودند که برای فراموش نکردن زندگی به رقص و حرکت در آمده بودند؟ و می‌خواستند زندگی آیندهٔ خود را اقلاً در رؤیایی زنده و مجسم سازند؟

در هر حال، نظری که فرمانفرمایان قلعه از زنده به گور کردن آن جوان با قریحه داشتند، به هدف اصابت نکرده بود. آن جوان نه تنها از جمع و آن صحنهٔ هنری دور نشده بود، بلکه در آن شب نیرومند کذایی از همه وقت به همه نزدیکتر شده بود، و این جدایی ظاهری باعث وحدت بیشتر و نیرومندی بالاتر گردیده بود.

سوءاستفاده از صندوق عمومی و جنگ و نزاع در فلک‌الافلاک بر سر آن

آن منظرهٔ زیبا و عالی که صندوق عمومی در مراحل اول به افراد ساده نشان می‌داد، متدرجاً به یک سبک سیمای کریه تغییر شکل می‌یافت. آن ایده‌آل عالی و مترقی که از زندگی دسته‌جمعی کمون و یا جامعه در نظر

بود، با طول زمان تبدیل به یک هدف پست و سودجویانه گردیده بود.

من وقتی پس از مدتها در فلک‌الافلاک متوجه شدم که اول بی‌طرفها و غیرتوده‌ایها که زیر نفوذ آنان قرار گرفته بودند، از صندوق عمومی جدا شدند و یک اطاق را به خود اختصاص دادند، و بعدها خود توده‌ایها به دو جناح تقسیم شدند و بر سر صندوق عمومی علناً در حیات زندان به جان هم افتاده و جنگ و نزاع کردند، هیچ تعجبی نکردم زیرا هم شخصاً و هم در ضمن آزمایشهای تاریخی به این حقیقت، که بارها به واقعیت پیوسته است، آشنا هستم که چگونه افرادی با ایده‌آل مجذوب کمونیسم می‌شوند و در آخر کار مواجه با منظرهٔ کریه و اشمئزاز، دوری می‌گزینند. آنها که راه فرار بر آنها بسته است، خواهی نخواهی محکوم به زجر و شکنجه، روحی و ماندن در آن دستگاه می‌گردند، و آنهایی که جرأت برگشت داشته باشند نیرومندترین دشمن را مانند من برای خود می‌تراشند. اینجا فقط به یک مورد تاریخی اشاره می‌کنم تا به موضوع نزاع بر سر صندوق عمومی برگردم. من در زمان جنگ از منابع شوروی خواندم و شنیدم که تیتو در زمان جنگ چندین‌بار در معرض حملهٔ عمومی ارتش هیتلری قرار گرفت تا راه حمل اسلحه به جبهه و جنگ شوروی را تأمین کند. تیتو برای بریده نگاه‌داشتن این راه ارتباطی در پشت‌سر جبههٔ شوروی فداکاریها و از خودگذشتگیهای افسانه‌واری از خود و یارانش نشان می‌داد تا در یکی از ۴ حملهٔ بزرگ عمومی ارتش نیرومند هیتلری، ستاد ارتش تیتو و خودش محاصره گردیدند. از مسکو هواپیمایی برای نجات شخص تیتو فرستاده شد. خبر پیاده شدن هواپیما در خطوط اول جبههٔ جنگ به تیتو رسید که شخصاً مشغول دفاع بود. او

ترجیح می‌داد که هنوز مبارزه با دشمن را ادامه دهد و رفقای زخمی را با هواپیما روانه جای امن‌تری کند. دو بار هواپیما عوض تیتو زخمیها را منتقل ساخت. دفعهٔ سوم فرمان اکید داشت که بدون بودن تیتو در هواپیما کسی را سوار نکند و تأکید زیادی شده بود که بیشتر از این تیتو خود را در معرض حملات مأیوسانه قرار ندهد. در آن زمان که تیتو و یاران برای ایده‌آل زیبا و عالی می‌جنگیدند ابداً نمی‌توانستند تصور کنند که روزی این مبارزه در راه هدف مشترک به اندازه‌ای تغییر شکل پیدا خواهد کرد که تیتو متهم شد که در همان زمان و بالأخره حتی جلوتر از آن در زندان هیأت حاکم سابق یوگسلاوی همکاری با امپریالیسم داشته است.

من به خوبی متوجه بودم که صندوق عمومی کذایی یک وسیلهٔ فشار اقتصادی و اخلاقی نسبت به افرادی خواهد بود که بخواهند از فرامین "بنگاه" سرپیچی کنند، معذالک نمی‌توانستم باور کنم که به این زودی حتی در زندان که محیط کوچکی است و افراد مجبورند در کمون و صندوق عمومی باقی بمانند تا بتوانند نفس راحتی بین تودهٔ بزرگ زندانیان بکشند، عاصی گشته و از آنها کناره‌گیری خواهند کرد.

اما روزی متوجه شدیم که تغییر و تبدیلی در سکنهٔ اطاقها پیدا شد و من به خوبی حس کردم که غیرتوده‌ایها و اشخاصی که به اصطلاح آنان خرده‌بوژروازی هستند، در اطاق جمع‌وجور شدند و گرد آمدند و بالأخره اخبار رسیده حاکی بود که آنها از سوء استفادهٔ توده‌ایها، و از اینکه صندوق عمومی یک وسیلهٔ فشار سیاسی و اخلاقی و دادن رشوه از طرفی، و تهدید از طرف دیگر برای استفاده‌های حزبی گردیده، متدرجاً خبردار شده و از صندوق عمومی و کمونهای حزبی کناره‌گیری کرده‌اند.

زندانیان سیاسی چگونه در دژ دوم به جان هم افتادند

گویا نوشتم که عده‌ای سرباز به اتهام خرابکاری در ناوهای ببر و یا پلنگ و یا هر دو بازداشت و در دژ دوم فلک‌الافلاک زندانی بودند. به طور کلی سربازان و افسران عضو حزب توده از لحاظ اخلاق حزبی با سویلها فرق فراوان داشتند. یعنی سربازان و افسران توده‌ای به مناسبت دور بودن از تعلیمات عملی اشخاصی که در محیط شوروی و حزبی به معنی خاص پرورش یافته‌اند، خیلی از اخلاقهای حزبی را درک نمی‌کنند و از این‌گونه اخلاق متنفر هستند. افسران توده‌ای با چند افسر غیر توده‌ای که در دژ اول فلک‌الافلاک زندانی بودند، آنها نیز اخلاق و سجایایشان با مال توده‌ایهای عادی فرق فاحش داشت و قابل تحمل‌تر بود. در ضمن خاطرات شاید از تماسی که با آنها داشتم صحبت کنم.

در هر حال سربازان دژ دوم هستهٔ مرکزی جناحی از حزب توده بودند که با رهبری "بنگاه" مخالفت را شروع کرده و انتقادات جدی درباره سوءاستفاده‌های پولی از صندوق عمومی به عمل آوردند.

رهبران بنگاه و صندوق محض حفظ انضباط حزبی نتوانستند این فضولیها و سرپیچیها را اجازه دهند، و به همین مناسبت روزی دیدیم که صف‌آرایی از دو طرف در صحن فلک‌الافلاک به‌عمل آمد و سربازان و یاران از طرفی و نیمه روشنفکرانی که پس از اعزام شدن عده‌ای به جزیرهٔ خارک باقی مانده بودند، به جان هم افتادند و پس از کتک‌کاری مفصلی، بالأخره مصلحین خیراندیش که بعضاً توده‌ای بودند، آنها را از هم جدا ساختند. هر چند صلح و مصالحه خصوصاً با تکیه به اینکه دشمن شمارهٔ یک خلق، یعنی خلیل ملکی، اینجاست به وجود آمد، اما اختلاف اساسی

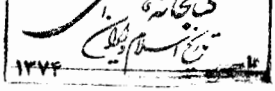

از بین نرفت، شکاف حاصله پر نشد، بلکه قضاوت نهایی دربارهٔ این اختلاف را موکول به بیرون رفتن و مراجعه به حزب کردند.

بحثهای مذهبی ناظرزادهٔ کرمانی

همان‌طور که قبلاً نوشتم آقای ناظرزاده با بذله‌گویی‌های خود روح تازه‌ای در زندانیان به وجود می‌آوردند و حتی افسران و گروهبانان نیز علاقهٔ زیادی به ایشان پیدا کرده بودند. ناظرزاده در عین حال که از معتقدات سیاسی و اجتماعی خود جداً دفاع می‌کرد معذالک با همه دوست و رفیق بود و از راه حسن نیت سعی می‌کرد که روابط همه را با هم حسنه کند. البته این سعی و کوشش شرافتمندانهٔ ایشان دربارهٔ من به نتیجه مثبت نمی‌رسید.

در هر حال ناظرزاده گاهی بحثهای مذهبی نیز می‌کرد، یعنی بعضی اززندانیان که می‌خواستند از وجود ناظرزاده در زندان استفاده کرده و افکار خودشان را در او تزریق کنند، به مناسبت علاقهٔ زیادی که ناظرزاده به مذهب داشت و این مانعی در راه تبلیغات مسلکی بود، سعی می‌شد که افکار مذهبی او را متزلزل کنند. روزی در ضمن یک بحث مذهبی جدی چون بحث‌کننده‌ها اطلاعات کافی به اندازهٔ ناظرزاده نداشتند بالأخره خواستند او را از راه میهن‌پرستی نسبت به مذهب اسلام بی‌علاقه سازند. آنها استدلال می‌کردند که مذهب اسلام از لحاظ ایرانیت جنبهٔ ملی ندارد و حتی با ملیت ایران منافات دارد. در این‌باره دادسخن می‌دادند و من حس کردم که به‌عکس اوایل صحبت، کمیت ناظرزاده در این مورد لنگ شده. به کمک او رفتم و گفتم خیلی تعجب است که کمونیستهای

انترناسیونالیست در موقع بحث از مذهب اسلام فوراً ناسیونالیست ایرانی می‌شوند و از لحاظ اختلاف نژادی می‌خواهند عرب و اسلام را طرد و ضد ایرانیت جلوه دهند. من به آن بحث‌کننده تذکر دادم که اگر اسلام جنبهٔ ملیت ایرانی ندارد، در عوض یک جهت جهانی دارد که با هیچ ملیت مخالفتی ندارد و به مفاد «انالمؤمنون اخوه» احساسات ضد خارجی را از بین برده و ملل را به هم نزدیک می‌سازد.

آنها بحث از مزدک به میان آورده و می‌خواستند به این عنوان جنبهٔ ملی به کمونیسم بدهند. به آنها یادآوری کردم که کمونیسم هرگز ملیت را بر بین‌الملل ترجیح نمی‌دهد مضافاً این اعتقاد شماها حتی به بین‌الملل نیست بلکه تمام ملیتها را در مقابل شوروی قربانی می‌کنید.

آقای ناظرزادهٔ کرمانی با وجود این‌گونه بحثها که گاهی جدی نیز می‌شد معذالک جنبهٔ انسانی زندانیان را از جنبهٔ سیاسی آنها جدا می‌ساخت و به مناسبت احترامی که افسران نسبت به او قائل بودند و همچنین به مناسبت رفاقت و صمیمیتی که فوراً ایجاد می‌کرد، از آنها به نفع زندانیان استفاده می‌نمود. مثلاً روزی از شلاق‌زدن به یک زندانی جلوگیری کرد یعنی وساطت و خواهش او مؤثر افتاد.

یک مورد قابل ملاحظهٔ دیگر ناخوشی آقای باغچه‌بان بود که دخالتِ بموردِ آقای ناظرزاده کمک و مساعدت بزرگی برای باغچه‌بان گردید. این معلم بزرگ آموزش و پرورش در زندان ناخوش شد و وضع او واقعاً موجب تأثر همهٔ ماها بود. روزی عده‌ای از افسران مطابق معمول به زندان آمده و به اصطلاح به درد زندانیان رسیدگی می‌کردند که به شکایات آنها ترتیب اثر دهند، اما معمولاً این رسیدگیها نتیجه نمی‌داد.

این بار آقای ناظرزاده دخالت بموردی کردند و گفتند: ماها شکایتی هم داشته باشیم انتظاری نداریم، اگر شما می‌توانید برای این پیرمرد فکری بکنید. در هر حال این دخالت بمورد ایشان موجب شد که پس از ۲۴ ساعت باغچه‌بان به مریضخانهٔ لشکر منتقل گردید و به زودی وضع مزاجی او بهتر شد و خوشبختانه از همان جا آزاد گردید.

در اینجا خوب است به این نکته اشاره کنم که در فلک‌الافلاک پس از آمدن باغچه‌بان و فستیوالچی‌ها که متأسفانه با وضع فجیعی مواجه شده بودند، اغلب صحبت از ثمین باغچه‌بان می‌شد. توده‌ایها از او به عنوان یک قهرمان هنر و جامعه اسم می‌بردند. برای او در غیابش احترام و محبت فوق‌العاده قائل بودند. درست دو روز پس از آزاد شدن باغچه‌بان و داماد او نامه‌ای از ثمین در روزنامهٔ *اطلاعات* خوانده شد که بی‌ایمانی او را به این مرام و مسلک نشان می‌داد.

فوراً دستگاه تبلیغاتی به کار افتاد و کشف شد که او از اول کار سست و بی‌ایمان بوده است و حتی بعضی مبالغه کرده و بی‌ایمانی او را به خود باغچه‌بان نسبت دادند. و تعجب در این است که حتی یک نفر ایراد نمی‌کرد که این قهرمان دیروزی هنر و اجتماع چگونه در یک روز دارای سوابق سیاه گردید؟ خیلی خوب، بگوییم سقوط کرد و از لحاظ اخلاقی معدوم شد. من خیلی خوشحال بودم که باغچه‌بان درست مدت کمی پیش از رسیدن این روزنامه به فلک‌الافلاک آزاد شده بود، وإلا تحمل این وضع برای این پیرمرد و داماد او بی‌اندازه مشکل بود.

فستیوالچی‌ها!

شاید تعجب کنید که در خاطراتِ فلک‌الافلاک یک نفر زندانی صحبت از بازدید یک کلخوز بشود. داستان این است که یکی از خاطرات مهم فلک‌الافلاک آمدن دستهٔ فستیوالچیها به آنجا بود. آنها چند روز پس از حادثهٔ ۲۸ مرداد به بندرپهلوی وارد شده و در همان‌جا بازداشت گردیده و بالأخره به فلک‌الافلاک رسیده بودند.

طبیعتاً من در اینجا نمی‌توانم بحث از جریان بازداشت آنها بکنم زیرا علاوه بر ملاحظات دیگر مدیر محترم فردوسی نیز از راه اجبار سر و دست نوشته‌های مرا می‌شکنند. بنابراین از شرح این داستان می‌گذرم، اما فقط به یک نکته اکتفا می‌کنم که روزی در زندان قصر در دورهٔ بیست‌ساله یک زندانی مهاجر تقریباً دیوانه شده بود و داد می‌زد و فحش می‌داد و می‌گفت که: «من چندین سال در روسیه ماندم، تمام تبلیغات و تهدیدات و تطمیع آنها قادر نبود از من یک نفر بلشویک بسازد، اما اقامت چند ماهه در ایران و در زندان قصر از من یک بلشویک مؤمن به وجود آورده است». او عاصی شده بود و داد می‌زد که: «من اعتراف می‌کنم که کمونیست هستم، صورت‌مجلس کنید و پرونده‌بسازید». منظور من این‌است که رفتار با جوانانی‌که از فستیوال برگشته‌بودند مانند رفتار پدران‌با فرزندان گمگشته نبود بلکه یک رفتار ناشایستی بود و عوض اینکه آنها را متنبه کند حتی تنبه شده‌ها را عصبانی و از نو به آن طرف متمایل می‌ساخت. من سعی کردم که لااقل با آنهایی که توده‌ای بودند تماس پیدا کنم. اما رفتاری که آنجا با من می‌شد آنها را می‌ترساند و فقط یک نفر از آنها با من در روز قدم زد و صحبت کرد اما یک دفعه این رابطه به عللی که روشن بود، قطع گردید.

افسران زندانی در دژ دوم سپه

دیدیم که این قلعهٔ تاریخی از دو محوطه به وجود آمده که حالا موسوم بـه دژ اول سـپه و دژ دوم مـی‌باشند. در دژ اول عـده‌ای از افسـران و درجـه‌داران زنـدانـی بـودند. بـرای رفـتن از در ورودی قـلعه بـه دژ دوم می‌بایست اول دژ اول را پیمود و به وسیلهٔ دالانی به دژ دوم راه یافت. و به همین مناسبت ارتباط بین افسران زندانی در دژ اول و زندانیان سیاسی در دژ دوم برقرار می‌گردید.

بدون توجه به ساکنان دژ اول نمی‌توان تصور صـحیحی از وضـع آن قلعه در زمانی که عده‌ای از زندانیان سیاسی دربرداشت، در مخیلهٔ خود داشت. قسمت زیاد افسران و درجه‌داران زندانی متهم به این بـودند کـه چپی هستند. اما بین درجه‌داران و افسران و سربازان افرادی که برحسب اشتباه به این عنوان بازداشت شده بودند، کم نبودند. علاوه بر آنهایی که به این عنوان متهم بودند عده‌ای از افسران از سرهنگ به پایین متهم به این بودند که با ملیون ایران همکاری داشته‌اند. مثلاً یک سرهنگ ارتش که در آمریکا در رشتهٔ اطلاعات و ضد جاسوسی تحصیل کرده و رشتهٔ خود را کامل کرده بود، درست در روزهـای بـعد از ۲۸ مـرداد بـه ایـران وارد و بازداشت و به فلک‌الافلاک اعزام شده بود. این طور که معروف بود اتهام او این بود که در صحبتهای خود از ملیون ایران و مبارزه برای ملی شدن صنعت نفت هواداری می‌کرده است، من اطلاع دقیقی از وضع او ندارم. علاوه بر این افسران که در دژ اول بودند، چند افسر دیگر نیز در دژ دوم زندانی انفرادی بودند. اولاً سه افسر که در حدود یک سال پـیش از ۲۸ مرداد به اتهام مرام چپی زندانی شده بودند و در پادگان مهرآباد بازداشت

بودند. ما در مدت چند روز توقف خود در پادگان مذکور و همچنین پیش از آن در جراید، مطالبی راجع به این سه نفر شنیده بودیم اما من نمی‌دانستم که در فلک‌الافلاک با آنها سرنوشت مشترک خواهم داشت؛ و حتی بعضی از آنها در سرنوشت حیات و یا ممات من نیز خود را مخیر و دخیل خواهند دانست. این سه نفر که گویا با همان قطار حامل ما به قلعه منتقل گردیدند عبارت بودند از آقایان مرزبان و هنریار و پوریا. آقای مرزبان که ارشد آنها بود، بعدها چندبار به دادگاه رفت و دفعهٔ آخر دادگاه افسران سازمان نظامی حزب توده بود که گویا به اتهام اینکه عضو هیأت هفت نفری اداره‌کنندگان سازمان بود، اعدام گردید.

این سه نفر اخیر در آن روزها در دژ دوم زندانی مجرد بودند. هرکدام در اطاق کوچکی زندگی کرده و از لحاظ تئوریک حق مراوده و حرف‌زدن با دیگران نداشتند، و مخصوصاً سعی می‌شد که با سایر افسران زندانی که بعد از ۲۸ مرداد بازداشت شده بودند رابطه نداشته باشند و به همین مناسبت در دژ دوم مجرد شده بودند.

یکی دیگر از [...] افسران زندانی سرگرد تراب‌ترکی بود که حالا پس از رفع سوء تفاهمات آن طوری که در روزنامه‌ها خواندم فرماندهٔ قسمت چتربازان است. در فلک‌الافلاک هم شایع بود که او تنها افسر ایرانی است که چتربازی را به خوبی فراگرفته و استاد این فن برجسته است.

روحیهٔ افسران زندانی و همدردی بین افسران ارتش

روی هم رفته روحیه‌ای که بین افسران زندانی حکمفرما بود بهتر از راه و رسم و اخلاق و سجایای زندانیان سیاسی متعصب بود. زیرا افسران به

مناسبت دور بودن از مکتب سیاسی متعصب، بیشتر آزادمنش و انسان‌منش بودند و هنوز آن روحیهٔ کذایی مردان سیاسی به آنها نفوذ نکرده بود و به همین مناسبت حتی برای نگارندهٔ سطور تماس با آنها خیلی مطبوع‌تر از تماس با سایر زندانیان بود.

فرماندهٔ لشکر ۵ خرم‌آباد که از آن افسران خودخواه و متظاهر نبود، کمتر به قلعه سر می‌زد. در یکی از این موارد چند دقیقه به اطاق نگارندهٔ این سطور آمد و بعد دستور داده بود که ارفاقهایی دربارهٔ زندانیان از جمله اینجانب رعایت شود. مثلاً از آن روز به بعد غذای سربازی اینجانب تبدیل به غذای افسری گردید که از دژ دوم سپه می‌آوردند. پس از مدتی قرار شده بود که پول جیرهٔ افسری را به خود افسران زندانی تأدیه کنند تا آنها غذا را زیر نظر خود آماده سازند. به مناسباتی لازم بود از غذایی که از زیر نظر افسران متهم به توده‌ای بودن می‌آمد صرف‌نظر کنم، اما به مناسبات اینکه اولاً به آن زندگی چندان علاقه نداشتم و ثانیاً به مناسبت اینکه به روحیهٔ این افسران بیشتر آشنا بوده و اعتماد داشتم، این کار را نکردم و تا مدتی که در آنجا بودم از همان غذا صرف می‌کردم. تماس نگارنده با افسران زندانی علاوه بر این در روزهایی بود که حمام می‌رفتیم، و تنها در این فرصت بود که با بعضی از آنها صحبت می‌کردم. اما معلوم بود که در نتیجهٔ تماس و یادآوری به آنها کم‌کم عدهٔ آنهایی که با نگارنده سلام و تعارف می‌کردند، کم شد و در روزهای آخر فقط به یک نفر منحصر شده بود که او نسبت به دیگران از هر جهت ارشدیت داشت. آن افسر که از آشنایان خسرو روزبه بود، و او را از سابق می‌شناختم، یک افسر نیروی هوایی بود که متأسفانه بعدها معلوم شد که جزء اعدام

شدگان سازمان افسری است.

جوانمردی و همدردی در زندان

موضوعی که هر انسان را سخت تحت‌تأثیر قرار می‌داد حس هم‌قطاری و همدردی ناشی از آن بود که نه تنها بین افسران زندانی بلکه به طور کلی بین افسران ارتش اعم از آنها که به کار اشتغال داشتند و آنها که زندانی بودند، وجود داشت.

یکی از افسران زندانی از لحاظ خانوادگی دچار وضع مشکلی بود و برای دریافت حقوق خود نیز دچار اشکالاتی بود که از زمان پیش از زندانی شدنش شروع شده بود. وقتی عده‌ای از افسران زندان متوجه شدند حقوق او را بین خودشان تقسیم و جمع‌آوری کرده و به خانوادهٔ او می‌فرستادند تا موقع وصول حقوق او برسد. با وجود اینکه سپهبد زاهدی، نخست‌وزیر وقت، دستور داده بود، بدون محکومیت حقوق بازداشت‌شدگان قطع نشود معذالک مشکلاتی تراشیده می‌شد. این رفتار افسر زندانبان با زندانیان طبیعتاً تأثیر خوبی حتی از لحاظ سیاسی در کلیهٔ گروهبانان و سربازان داشت. این‌گونه رفتارهای ناشی از همدردی هم‌قطاران نمونه‌های برجسته‌ای نزد افسران داشت. به طور کلی مصایب و بلاها و سختیهای زندگی جوانمردی و از خودگذشتگی را همراه می‌آورد. یا لااقل آنها را ظاهر می‌سازد. تصور می‌کنم که اگر مولانا جلال‌الدین رومی مدتی در زندان زندگی کرده بود درباره زندان نیز می‌فرمود که آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند، زیرا در زندان سجایای محکم و نیرومند و جوانمردانهٔ افراد ظاهرتر می‌گردد. در زندان قصر با موردی

آشنا شدم که از نمونه‌های برجسته است. عده‌ای به عنوان قتل در یکی از دهکده‌های مجاور تهران بازداشت می‌شوند. زندانی جوان و معصوم و بی‌گناهی برای آزاد ساختن عموی خودش، که به او علاقه وافر داشت، خود را قاتل معرفی می‌کند تا عموی خود را تبرئه کند! از قرار معلوم عموی آن جوان معصوم نان‌آور عدهٔ زیادی بوده و مردی خیر و نیکوخواه نیز بود که خواهی نخواهی در مسألهٔ قتل پیچیده شده بود و این جوانمردی برادرزاده، خانوادهٔ بزرگی را از بدبختی و استیصال نجات می‌داد. یک نمونهٔ بارزتر دیگر جوانی بود که به جرم جاسوسی در دورهٔ بیست ساله در زندان قصر بود. از قرار اخبار موثق خواهر این جوان متهم اصلی بوده است، اما به مناسبت اینکه تصور مأمورین با ذکر نام خانوادگی بیشتر متوجه مرد است تا زن، عوض بازداشت خواهر، برادر بازداشت می‌شود. برادر فرصت را غنیمت شمرده و تمام پروندهٔ متشکله را به عنوان متهم قبول کرده و از خود دفاع و محکوم به زندان می‌گردد.

زمانی که من این جوان را شناختم روزی خطاب به نگارنده گفت: «آقای ملکی می‌دانی امروز دورهٔ زندان من سرازیر می‌شود»!

در لحظه اول معنی سرازیر شدن زندان را نفهمیدم توضیح داد که: «امروز هفت سال‌ونیم تمام است که زندانی هستم و سربالایی را تمام کرده‌ام. از فردا سرازیری هفت سال‌ونیم دیگر شروع می‌شود». بی‌اندازه متأثر شدم که برای هفت سال‌ونیم زندان باقی‌مانده خوشحالی می‌کند.

یکی از زندانیان که به حال این جوان آشنا بود، به من گفت که خواهر او حاضر بوده است که تن به هر کاری شده بدهد تا بتواند در عرض این هفت سال و هشت سال آینده وضع مادی برادر فداکار خود را خوب

نگاهدارد. او همواره و بدون کوچکترین مسامحه از روزهای ملاقات استفاده کرده و با "ملاقاتیِ" شایسته همواره به دیدن برادر جوانمرد می‌آمد (ملاقاتی در اصطلاح زندانیان به هدیه‌ای اطلاق می‌شود که ملاقات‌کنندگان همراه می‌آورند). این خواهر سعی می‌کرد تا با تهیهٔ وسایل مادی روحیهٔ برادر جوانمرد را تقویت کند بلکه بتواند روح او را در مدت پانزده سالی که بهترین دورهٔ زندگی برادرش بوده، زنده و حتی‌الامکان جوان نگه دارد!

آیا به قول محمدمسعود، ژورنالیست معروف، آنها گلهایی هستند که در جهنم می‌رویند و یا جامعهٔ ما عبارت از جهنمی است که ممکن بود گلستانی از آن به وجود آورد؟

مادر پیری را می‌شناسم که با زن جوانی مدتها به دور زندان قصر، که فرزند او و شوهر این در آنجا زندانی بود، بارها طواف می‌کردند و مدت ده سال تمام مادر از رختشویی بهترین وسایل را برای فرزندش که زندانی سیاسی بود تهیه می‌کرد و در تمام مدت این ده سال حتی یک بار ملاقات او تعطیل نگردید!

دو تعریف از دزدی و دزدزده

روزی در یک دبیرستان دخترانه به مناسبت بحث از درس اجتماعی خطاب به آنها گفتم امروز می‌خواهم شما را با یک محکوم جنایی روبه‌رو کنم. زنها و دخترها که به شنیدن و خواندن حکایت جنایی شور و شوقی دارند و در عین حال می‌ترسند، از این کلام وحشت‌زده شدند. وقتی به آنها گفتم که این محکوم جنایی خود من هستم پس از وحشت‌زدگی

متعجب گردیدند.

حقیقت این است که مردم از زندان و زندانیان تصوری خلاف آنچه واقعاً هست دارند.

من در اینجا از محکومین و زندانیان سیاسی و جنایی، که خودم نیز یکی از آنها بودم، صرف‌نظر می‌کنم و از همان زندانیان عادی اعم از محکومین به دزدی و جنایت صحبت می‌کنم.

انسان وقتی به آنها نزدیک می‌شود نه تنها با موارد نادری از نوع آنچه در بالا گفتم روبه‌رو می‌شود، حتی در موقع نزدیک شدن به محکومین عادی انسان درمی‌یابد که آنها نیز دارای ارزشهای انسانی هستند. اغلب آنان کسانی نیستند که جامعه و افراد شرافتمند جامعه را قربانی هوی و هوس خود سازند بلکه خود آنها قربانی این جامعهٔ ناقص و فاسدند.

بعدازظهر یکی از روزهای زندان قصر که آفتابش خیلی کوتاه اما روز و شبش دراز بود، در یکی از آن حیاطهای مثلث و کوچک، مانند همهٔ زندانیان دیگر سعی می‌کردیم که از آخرین اشعهٔ آفتاب استفاده کنیم.

عمر آفتاب این حیاطهای کوچک و سه گوشی قصر زود بر لب بام می‌رود. معذالک صف زندانیان در کنار دیوار سعی می‌کردند از آخرین فرصت نیز استفاده کنند. من هم با یکی از زندانیان عادی در کنار هم قرار داشتیم. مانند همهٔ مردم تا آن روز آنها را حقیر و بی‌مقدار تصور می‌کردم وقتی که مقداری صحبت کرد خیلی شایق به صحبت او و شناختن بیشتر او گردیدم، او می‌گفت: «من به عنوان خرید مال دزدی و یا شرکت در دزدی محکوم شده‌ام معذالک حساب کرده‌ام که تا آن روز کارخانهٔ زندان بیشتر از صد مقابل آن دزدی که به من نسبت می‌دهند از من دزدیده

است».

این شخص بدون اینکه تئوری اجتماعی بداند، بدون اینکه از فرضیه‌های اقتصادی ارزش و ارزش اضافی از لحاظ لیبرالها و سوسیالیستها و غیر آن مطلع باشد، بدون اینکه اصطلاح استثمار و بهره‌کشی به گوشش خورده باشد، به خوبی از این مفاهیم در جامعه برخوردار شده و آنها را خوب درک کرده بود. او با یک حساب ساده ارزش قالیهایی را که تا آن روز بافته بود، حساب می‌کرد و مزد ناچیز و مواد اولیه را از آن منها کرده و بقیه را مال و ملک مطلق خود می‌دانست که کارخانهٔ زندان از او دزدیده است.

او توجه نداشت که مطابق رژیم حاکم سرمایه‌داری، کارخانهٔ زندان مزد مشروع او را تأدیه کرده است. او فراموش می‌کرد که زندانیان دیگر حاضر بودند با مزد کمتر کار کنند. آری، او از لحاظ علم‌الاجتماع حرف نمی‌زد، او از آنچه هست بحث نمی‌کرد، از آنچه باید باشد صحبت می‌کرد، و یک جامعهٔ خیالی که در آن هر انسانی باید از نتیجه زحمت خود برخوردار باشد در مخیلهٔ خود درست کرده بود. او تعریف خاصی از "دزدی" داشت که با تعریف دادستان و قضاتی که او را محکوم کرده بودند متفاوت بود.

او خود را "دزد زده" می‌دانست و با اعداد مشخص و روشن دزدی آنها را که صدها بار بیشتر از دزدی‌یی بود که به او نسبت داده شده بود، بیان می‌کرد.

از روزی که در این "دزد عادی" یک شخصیت با ارزش و باهوش و هنرمند و صنعتگر را پیدا کردم تصمیم گرفتم به دیگر مجرمین و یا

محکومین "عادی" به نظر حقارت نگاه نکنم و پیش از تحقیق دربارهٔ آنان قضاوت قبلی نداشته باشم.

پیرمردی، که می‌گفتند چندین‌بار به زندان افتاده است، روزی شرح حال زار خود را حکایت کرد و یقین کردم که دستگاهها و افراد محترمی وجود دارند که این‌گونه افراد را به مناسبت یک سابقه و یک لغزش برای تمام مدت عمر محکوم به دزدی می‌کنند.

شرح حال این پیرمرد مفصل است، تنها به این نکته اشاره می‌کنم که او چندین بار کسب و کار حلال پیدا می‌کند اما آنهایی که اهل تلکه هستند او را به حال خود نمی‌گذارند و به عنوان "ولگرد" و دیگر عناوین تعقیب کرده و خانه خراب و مجبور به دزدی می‌کنند. او بالأخره از شهرها فرار کرده و در وسط راه بین دو شهر برای خود کسب و کار مشروعی پیدا می‌کند، اما مصلحین خیراندیش، آنهایی که رزقشان و روزی مافوقهایشان حواله به این‌گونه اشخاص است، در وسط صحرا هم او را آسوده نمی‌گذارند و به عنوان یک سرقت، که به او مربوط نبوده، بازداشت و خانه‌خرابش می‌کنند. اما پس از آزادی برای جبران سرمایهٔ از دست رفته دزدی می‌کند و گیر می‌افتد و برای چندمین بار محکوم می‌شود.

آیا برای جامعه این دزدهای "عادی" خطرناک‌تر هستند و یا آن اشخاص محترم و دزدگیری که این اشخاص با سابقهٔ لغزیده را مجبور می‌سازند که تمام عمر از دزدی دست برندارند؟ پس از آنکه این دزدها و محکومین "عادی" را از نزدیک شناختم به گفتهٔ آن نویسندهٔ معروف ایمان پیدا کردم که [گفته است:] زندان و فاحشه‌خانه دو گودال اجتماع هستند که فاسدترین و یا بدجنس‌ترین عناصر در آن گودالهای جامعه

جمع نشده‌اند، بلکه بدبخت‌ترین و بینواترین افراد در آن گودالهای مخوف و موحش سقوط کرده‌اند.

دادگاه عدن و دو تعریف از دزدی

در فلک‌الافلاک ساعتهای متوالی بدون توقف، یا در خیاط و یا در اطاق درازی که داشتم، لاینقطع راه می‌رفتم و طبیعتاً به یاد خاطرات زندان قصر نیز بودم. روزی دربارهٔ این دزد عادی و تعبیر و تفسیری که او از دزدی داشت فکر می‌کردم و به سرنوشت کنونی خود و علت بازداشت فکر می‌کردم. نمی‌دانم کدام تداعی معانی و یا سلسلهٔ افکار و یا آسمون ریسمون بود که مرا به یاد دادگاه عدن و تعریفی که از دزدی نفت انگلیسها به دست ایرانیان در آن دادگاه به عمل آمده بود، افتادم.

آقای استوکس عقیده داشت که نفت در زیر زمینهای ایران، یا در هر کجای دنیا ارزشی ندارد. مطابق تئوری اقتصادی، نفت زمانی ارزش پیدا می‌کند که روی زمین جریان پیدا کند؛ و چون سرمایهٔ انگلیسی این نفت را از زیر زمین به روی زمین آورده بود ایرانیان حق نداشتند آن را ملی کنند.

نمی‌دانم همین آقای استوکس و یا مرد محترم دیگری بود که به جهانیان اعلام فرمود که ایرانیان نفت آنها را دزدیده‌اند. ایتالیاییها هم، که گویا به این اعلامیه‌ها زیاد عقیده ندارند، مقداری نفت از ایران خریداری و با کشتی روزماری حمل می‌کردند. شرکت سابق نفت که ایرانیان را دزد نفت خود می‌دانست، با وسایلی که گویا هنوز هم روشن نشده، روز روشن روزماری را دزدیده و به آبهای عدن بردند تا در دادگاه آنجا از لحاظ حقوقی ثابت کنند که نفت آنها را ایرانیان دزدیده و به ایتالیا

فروخته‌اند.

البته دادگاه عدن هم مطابق نظریهٔ آقای استوکس، مهردار سلطنتی، و دیگر مردان محترم رأی داد که مطابق اصول حقوق بین‌المللی ایرانیان نفت انگلیسها را دزدیده‌اند. اما کارگران آغاجاری و مسجد سلیمان عقیده داشتند که دسترنج و عرق جبین آنها نفت را از میان اعماق زمین بر روی آن جاری کرده است و سرمایه‌های انگلیسی در مدت نیم قرن بیشتر از چندبار استهلاک شده است.

به نظر می‌رسد که هم تراستهای نفت انگلیس و شعبهٔ دادگاه عدن آنها و هم ایرانیان هر دو حق داشتند که نفت را مال خود دانسته و دیگری را دزد نفت بدانند.

علت این تناقض و اختلاف در این بود که این دو در دنیای تراستهای نفت و دنیای تولیدکنندگان واقعی نفت، زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند؛ هر کدام آنها زبان دیگر و قوانین متناقض و اصول حقوقی متفاوت دارد.

اگر کسی در پیش پرفسور لاسکی، یکی از جامعه‌شناسان انگلستان، صحبت از ملت بریتانیا می‌کرد، پرفسور نامبرده می‌پرسید شما منظورتان کدام ملت بریتانیاست شما از آن ملت بریتانیا صحبت می‌کنید که برای نجات امپراطوری می‌جنگد و یا از آن ملت دیگر بریتانیا بحث می‌کنید که کار و زحمت را می‌خواهد از قید نجات دهد؟ وقتی در جزیرهٔ کوچکی مانند جزایر بریتانیا دو ملت به دو زبان مختلف وجود دارد که همدیگر را نمی‌فهمند و هر کدام برای هدف خاص خود می‌جنگند، تعجب ندارد که دنیای تراستهای نفت با دنیای تولیدکنندگان واقعی دو زبان مختلف از دوگونه حقوق و دوگونه دادگاه و دو تعریف مختلف از دزدی داشته

باشند.

امروزها عدن باردیگر مرکزی برعلیه استقلال‌طلبان یمن گردیده است. بی‌شک دو طرف متخاصم در عدن و یمن هم زبان همدیگر را نمی‌فهمند برای اینکه به دو دنیای متفاوت تعلق دارند.

از خوانندگان معذرت می‌خواهم که از موضوع خارج شدم و بیهوده از فلک‌الافلاک به صحرای کربلای نفت گریز زدم و از زندان قصر و دو تعریف متفاوت از دزدی صحبت کردم که گویا هیچ‌کدام به هم مربوط نیست همان‌طور که آسمان به ریسمان مربوط نیست.

منظورم این بود که نشان دهم بین مردمانی که با سرنوشت دست به گریبان هستند آنهایی که دچار مصایب و بلایا می‌گردند اخلاق و سجایا و از خودگذشتگیها و جوانمردیهایی پیدا می‌شود که طبقات بالای جامعه از آن روحیهٔ عالی و از آن لذتها بی‌خبر و بی‌نصیبند. البته آنها از این بی‌نصیبی و محرومیت پشیمان نیستند و به گفتهٔ شاعر از «خون دل و جام می» را که «هر یک به کسی داده‌اند» آنها جام می و دیگران «خون دل» را انتخاب کرده‌اند. و اگر خود اینها نیز خون دل را انتخاب نکرده باشند لااقل نصیبشان از خوان کرم این نواله بوده است.[۱]

---

۱. فردوسی، ش ۳۱۲ (۲ مهر ۱۳۳۶)، ص ۶ ـ ۷ و ۱۹؛ ش ۳۱۳ (۹ مهر ۱۳۳۶)، ص ۸ ـ ۹ و ۳۱؛ ش ۳۱۴ (۱۶ مهر ۱۳۳۶)، ص ۸ ـ ۹ و ۲۳؛ ش ۳۱۵ (۲۳ مهر ۱۳۳۶)، ص ۸ ـ ۹ و ۲۷؛ ش ۳۱۶ (۳۰ مهر ۱۳۳۶)، ص ۱۲ ـ ۱۳ و ۲۴؛ ش ۳۱۷ (۷ آبان ۱۳۳۶)، ص ۱۰ ـ ۱۱؛ ش ۳۱۸ (۱۴ آبان ۱۳۳۶)، ص ۱۰ ـ ۱۱ و ۲۸؛ ش ۳۱۹ (۲۱ آبان ۱۳۳۶)، ص ۱۰ ـ ۱۱ و ۳۱.

مشاجرات قلمی خلیل ملکی

انتشار یادداشتهای خلیل ملکی، واکنشهای گوناگون در میان موافقان و مخالفان پدید آورد. از جمله مهندس قاسمی که در فلک‌الافلاک هم‌زندان خلیل ملکی بود، و ملکی در یادداشتهای خود بارها از او یاد کرده است، مشاجرات قلمی این‌دو، توضیحات فردوسی، نامهٔ سرلشکر دادستان به فردوسی و جواب خلیل ملکی به سرلشکر دادستان در پی می‌آید.

واکنش مهندس قاسمی به یادداشتهای خلیل ملکی

آقای مهندس قاسمی استاد دانشگاه، به ادارهٔ مجلهٔ *فردوسی* آمده و در حدود یک ساعت اعتراضات و توضیحات خود را دربارهٔ یادداشتهای خلیل ملکی، به مدیر مجله تذکر دادند. از آنجا که لازم است حقیقت بر خوانندگان روشن گردد، ضروری است که این تذکرات و اعتراضات نیز بدون کم و کاست چاپ شود و به خود آقای مهندس قاسمی نیز تذکر داده شده که گفته‌های ایشان عیناً منتشر می‌شود.

از طرفی چون آقای ملکی تقاضای ما را برای همکاری با مجله برای انتشار یادداشتهای خود قبول نموده‌اند، نخواستیم بدون اطلاع و جواب ایشان گفته‌های مهندس قاسمی را چاپ کنیم. خوشبختانه همان طور که انتظار می‌رفت آقای ملکی نیز به مناسبت رعایت آزادی و حق اعتراض افراد، با انتشار این اعتراضات و توضیحات موافقت نمودند.

آقای قاسمی بدون مقدمه گفتند شما آقای خلیل ملکی را خوب می‌شناسید؟ فکر نمی‌کنید که انتشار این یادداشتها با تبانی قبلی با دستگاه هیأت حاکمه است؟ به ایشان توضیح داده شد که انتشار این یادداشتها برحسب تقاضای مجله انجام گرفته و حتی مجله از انتشار قسمتهایی از یادداشتهای ایشان به مناسبت مشکلاتی که هر کس می‌تواند حدس بزند، خودداری کرده. و این موجب رنجش آقای ملکی شده بود، که سعی شد گلهٔ ایشان برطرف شود و توضیحی که در شمارهٔ پیش داده شد مربوط به همین موضوع بوده است.

آقای مهندس قاسمی گفتند: اگر شما او را نمی‌شناسید من او را به خوبی به شما معرفی می‌کنم. آقای ملکی مرد جاه‌طلبی است. در آن موقع که در حزب توده روزنامهٔ رهبر را اداره می‌کرد و سرمقالات آن را می‌نوشت در مورد امتیاز نفت شمال و مخالفت مجلس با این موضوع، به مخالفین دادن امتیاز به شوروی حملاتی کرد. اما بعدها همین شخص چون در حزب توده محلی برای رهبری ایشان وجود نداشت دست به انشعاب زد و بعد با دکتر بقایی حزب زحمتکشان را به وجود آورد. و چون دکتر بقایی مردی نبود که زیر بار تحمیلات او برود در آنجا هم انشعاب کرد. و حالا نیز چون نیروی سوم مختص ایشان است، نمی‌تواند انشعابی

بکند و اِلا اینجا هم انشعاب می‌کرد.

خلاصه ایشان قهرمان انشعاب هستند و مرد ثابت قدمی نمی‌باشند. شما ممکن است تعجب کنید که من با صراحت صحبت می‌کنم. ضمن اینکه معتقدم حزب توده ضربه‌ای به ناسیونالیسم ایران زد، اما ایمان دارم که این حزب از روشنفکرترین و وطن‌پرست‌ترین افراد این کشور به وجود آمده بود و من با بعضی از روشهای آن حزب موافقت دارم. ما خواستیم بدون توجه به سیاست شرق و غرب اما با نرمش بیشتری بتوانیم در مقابل شوروی منافع ایران را تأمین کنیم. من که این صحبتها را می‌کنم هیچ موقع عضو حزب توده نبودم اما در تشکیل جمعیت هواداران صلح که دینامیسم آن از حزب توده سرچشمه می‌گرفت، دخیل بودم و آقایان دکتر شایگان و حائری‌زاده و عدهٔ دیگر از رجال سرشناس نیز عضو آن بودند. و معتقدم با وجود اینکه دینامیسم این سازمان دست حزب توده بود افکار عمومی ایرانیان و جهان پشتیبان آن سازمان بود.

من عقیده دارم که به گردن آقای ملکی حق بزرگی دارم و ایشان را از مرگ حتمی نجات داده‌ام.

مدیر زندان فلک‌الافلاک از شاگردان من بود و احترام فوق‌العاده دربارهٔ من رعایت می‌کرد و به همین جهت یک اطاق اختصاصی در اختیار من گذاردند. بعدها من ملکی را به آن اطاق آوردم در حالی که یادداشتهای ملکی در این خصوص با حقایق وفق نمی‌دهد. اگر من نبودم به او اطاق نمی‌دادند و حتی توهین زیادی هم از طرف مدیر زندان و هم زندانیان توده‌ای نسبت به او می‌شد. روزی عده‌ای از افراد حزب توده به سرکردگی مهرداد بهار به مناسبت اختلافات عقیده‌ای که با او داشتند، در

صدد کشتن او برآمدند و من مطلع شدم و چون آن اشخاص از شاگردان من بودند و اصولاً احترام فوق‌العاده زیاد برای من قائل بودند من از این عمل آنها که کشتن ملکی بود جلوگیری کردم. از آن موقع ملکی را به اطاق خود بردم و اینکه ملکی نوشته است: قاسمی از ترس شرکت در صندوق عمومی به اطاق من آمد، دروغ است.

(توضیح: زندانیان فلک‌الافلاک برای تهیهٔ غذا از همهٔ افراد زندانی پول می‌گرفتند و در این صندوق جمع می‌کردند) و من دیناری پول نداشتم تا با آن پول بتوانم در صندوق شرکت کنم و یا از آن فرار کنم. اینکه ملکی در مجلهٔ شما نوشته است که به کارگر توده‌ای پول داد که اثاثیهٔ او را حمل کند، این توهین به کارگر است. می‌دانید که در آن وقت کارگران توده‌ای ایمان خود را با پول معاوضه نمی‌کردند و حاضر نبودند برای پول فکر خود را بفروشند.

اگر کارگری پول نداشت چون زندانیان صندوق عمومی برای مخارج روزانه داشتند از آن استفاده می‌کرد و احتیاج نبود که برای باربری آنهم از ملکی پول بگیرد.

و اینکه آقای ملکی نوشته‌اند که: دکتر نصیری از قول من از ایشان تقاضا کرد که با هم صحبت کنیم، دروغ است و عکس آن صحیح می‌باشد. به این معنی که آقای ملکی دکتر نصیری را واسطه قرار داد که من حاضر شدم با او صحبت کنم. آقای ملکی را شما نمی‌شناسید، او به هیچ‌کس حق مذاکره و دفاع نمی‌دهد و غیر از خودش هیچ‌کس را قبول ندارد.

آقای ملکی چندی قبل در خیابان مرا دید و به سراغ من آمد و گفت:

«مهندس قاسمی، نطق جمال امامی را در مجلس خواندی؟ وضع طوری است که نیروی سوم می‌تواند شروع به فعالیت کند» و از من تقاضای همکاری داشت. من گفتم: آقای ملکی، نطقی که جمال امامی در مجلس می‌کند، من جرأت نقل آن را در جایی ندارم و من اهل شرکت در جمعیت و حزب نیستم.

آقای جهانبانویی، اصولاً مرا به جای برادرم گرفتند که در ایران نیستند. بعد از ۲۸ مرداد من روزی در منزل برادرم، که خانمش خانم ایران اعلم است، بودم و سرلشکر دادستان فرماندار نظامی وقت مرا خواست. من پیش او رفتم پس از مذاکرهٔ مختصری گفتند: «سوءتفاهمی است که برطرف می‌شود» او گفت: «لطفاً نشانی منزل خودتان را به من بدهید که در صورت لزوم مراجعه شود» پس از ۲۴ ساعت سرهنگی آمد و مرا بازداشت کرد.

آقای علم روزی که حزب مردم را تشکیل می‌داد برای من پیغام فرستاد که با او همکاری کنم. ولی چون من معتقد به تشکیلات این نوع احزاب نیستم با وجودی که علم شاگرد من بود و احترامی برای من قائل است جواب رد دادم. برای اینکه آقای ملکی را بهتر بشناسید لازم است توضیح دهم وقتی که در مهرآباد بودیم و از من و ایشان بازپرسی کردند نمایندهٔ دادستان به من گفت که: ملکی اظهار داشته است که کلیهٔ محتویات روزنامهٔ نیروی سوم به خلاف میل و عقیدهٔ او چاپ شده است و گفته بود که من با تمام آنها مخالفم و حاضرم از صمیم قلب از امروز با شما همکاری کنم و روزنامهٔ نیروی سوم را به نفع هیأت حاکمه راه بیندازم و به نفع شما شروع به فعالیت نوینی کنم. ملکی به آنها گفته بود که منظور شما

مبارزه با کمونیسم است. من هم غیر از این هدفی ندارم و می‌توانم بهترین خدمت را در این باره انجام دهم. این هم دلیل دیگری بر سازشکاری ایشان.

آقای قاسمی گفتند: من در خاتمه لازم است به شما توصیه کنم که رودست خلیل ملکی را نخورید! او مرد غیرقابل اعتمادی است و حیف است که شما خودتان را آلوده کنید.

من که آن همه خوبی به او کردم و به مناسبت احترامی که همهٔ افسرانی که شاگردان من بودند نسبت به من داشتند، او را حمایت کرده و به اطاق خود بردم، و همچنین به مناسبت احترامی که هواداران صلح و جوانان زندانی نسبت به من داشتند و همه شاگردان من بودند او را از مرگ حتمی نجات دادم، باز هم ملکی می‌نویسد که گویا او مرا به اطاق خود برده و یا دکتر نصیری را واسطهٔ صحبت قرار داده‌ام، و یا اینکه برای ترس از شرکت در صندوق اطاق خود را جدا کرده‌ام.

این بود اعتراضات و توضیحات آقای مهندس قاسمی که سعی شد حتی‌الامکان عین جملات و اصطلاحاتی که خود ایشان ادا می‌کردند به کار برده شود. اگر کوچکترین اختلافی باشد از هم‌اکنون معذرت می‌خواهم زیرا نمی‌شد که عین فرمایشات ایشان را حفظ کرده باشم. اما در هر حال آنچه نوشته شد نه تنها از لحاظ اصول مطابق اظهارات ایشان است و روح مطلب کاملاً حفظ شده است بلکه لااقل در قسمت اعظم عین جملات و عبارات ایشان درج گردید (فردوسی).

جواب خلیل ملکی

قمر مصنوعی شوروی به اضافه موشک قاره‌پیمای آن کشور از جنبهٔ علمی گذشته آبی به زیر جلاهای چروکیده و دم تازه‌ای به نفسهای فرو کشیده داده است.

این اختراعات علمی و سلاحهای مخوف ممکن است موجب قدرتی برای رژیم شوروی باشد. اما دلیل حقانیتی نمی‌شود. مقاله‌ای که در «چنتهٔ» شمارهٔ قبل فردوسی ظاهر شده بود علامت این است که کارخانهٔ افکار عمومی‌سازی و ماشین تهمت و افترا و لجن‌مالی باز می‌خواهد که از نو زنده شود. اما می‌توان از هم‌اکنون مطمئن بود که تشبثات کهنه و پوسیده آب رفته را به جوی نخواهد آورد و به قول یکی از نویسندگان «گذشته‌های نگذشته» با وجود فراموش‌کاری مردم به این زودی فراموش نخواهد شد.

بحث دربارهٔ این منقدین را به فرصت دیگر می‌گذارم. در اینجا فقط به اعتراضات و توضیحات آقای مهندس قاسمی می‌پردازم. اولین شناسایی و یا به قول فرنگیها اولین تأثیری که از آقای مهندس قاسمی در خاطره دارم مربوط به روزهایی است که تازه از اروپا برگشته بودند و مرحوم دکتر ارانی از طرف سرلشکر جهانبانی وزیر جنگ وقت، به ریاست تعلیمات آن وزارتخانه تعیین شده بود و ضمناً تعلیمات قورخانه نیز زیر نظر دکتر ارانی بود. ارانی چند ساعت درس شیمی در آن مدرسه با حق تدریس به من رجوع کرده بود. روزی ارانی به من گفت: «مهندس قاسمی برای اینکه این چند ساعت درس را به خود اختصاص دهد رفته و به رئیس مدرسه گزارش داده‌است که خلیل‌ملکی در برلن فعالیتهای‌کمونیستی داشته و

صلاحیت تدریس ندارد».

ارانی به من توصیه کرد که گرد این کار هرگز نگردم و خود را در آن حول و حوش اصلاً نشان ندهم.

اگر شاهد من تنها ارانی نبود این موضوع را نمی‌نوشتم ولی آقای مهندس حامی خوشبختانه حی و حاضر است. ایشان حتی جلوتر از ارانی به من گفته بود که این مهندس قاسمی... رفته و این دسته گل را به آب داده است.

مهندس حامی که یک نفر ضد کمونیست و ناسیونالیست دوآتشه بود، چون به تاریخ زندگی من در برلن به خوبی آشنایی داشت، این مساعدت را به من کرد که خودم را از شر آن‌گونه رقابت‌های شرافتمندانه رها سازم در صورتی که من در برلن واقعاً هیچ‌گونه تمایلات به ارانی نداشتم و همفکری من با ایشان در تهران پایه‌گذاری شده بود.

در حزب توده روزی احمد قاسمی از برادر خود به مناسبتی بحث کرد. من هم ناچار این داستان را برای او حکایت کردم. احمد قاسمی که آن روزها از لحاظ فکری خیلی به من نزدیک بود سعی کرد برادر خود را تبرئه کند. من هم به مناسبت اینکه انسان با تحول اوضاع در تغییر است خود را قانع و این موضوع را فراموش کرده بودم تا پس از اطلاع از مذاکرات آقای جهانبانویی و آقای مهندس قاسمی، که اصول آن در این شماره درج است، به یاد این داستان افتادم و تصور کردم که "اولین احساسها" دربارهٔ هر فرد "طبیعی‌ترین" هستند.

به همین مناسبت در قضاوت خودم دربارهٔ ایشان که ضمن سفر فلک‌الافلاک کرده بودم، تجدید نظر کردم و مصمم شدم که غیر از این

جواب در یادداشتهای خود اسمی از ایشان نبرم.

چند روز پیش که ایشان از اداره مجله فردوسی بیرون آمده بودند اتفاقاً روبه‌روی منزل خودم به ایشان برخوردم و او را به منزل بردم و با هم چای خوردیم. بعد به اعتراضات ایشان گوش دادم. این اعتراضات با آنچه امروز در این شماره چاپ شده است، فرق کرده بود.

من توضیح دادم که در مورد عدم شرکت در صندوق عمومی و فرار از دادن پول، من هرگز ایشان را در نظر نداشته‌ام و نوشته مربوط به سران حزب توده است که غیر از موارد روشن و واضح هیچ‌کس را با اسم به عنوان سران حزب توده معرفی نکرده‌ام تا چه رسد به آقای قاسمی که ایشان را واقعاً به این عنوان نمی‌شناسم.

ضمناً نظریاتی را که دربارهٔ ایشان داشتم (تکیه می‌کنم روی فعل ماضی «داشتیم») و یادداشت کرده بودم و جنبهٔ مثبت داشت، برای ایشان خواندم وایشان با صلح و صفا خداحافظی کردند و رفتند.

بعد از آنکه از صحبتهای ایشان در مجلهٔ فردوسی مطلع شدم بی‌اندازه متعجب گردیدم. من با تهمت و افترا سر و کار داشته‌ام اما این تهمتهای آقای قاسمی واقعاً کماً و کیفاً شاهکار مبتذل‌ترین تهمتهاست که انتظار آن را نداشتم، و مدتها بهت‌زده به فکر فرو رفتم.

در مورد تهمتهایی که به مرده زده‌اند یعنی از قول مرحوم سرگرد مرعشی بازپرس فرماندار نظامی وقت حکایت کرده‌اند، تعجب نمی‌کنم زیرا در حالی که ایشان جرأت دارند از قول اشخاص حی و حاضر و علی‌رغم مشاهدات چندصد نفر در فلک‌الافلاک دروغهای واضح و آشکار بگویند چه تعجب دارد که نسبت به مرده تهمت بزنند.

چون مرعشی مرحوم شده می‌توانم افشا کنم که ایشان در زمان خدمت در گارد مسلح گمرک و پیش از ۲۸ مرداد بارها به دیدن من آمده بودند. و چون اول کار بود هنوز اطمینان نداشتم ایشان را به افراد مربوطه معرفی کنم. ایشان در موقع بازپرسی بود که اعتماد کامل مرا جلب کرد. بی‌اندازه مساعد بود و حتی یک سؤال بی‌مورد و نامطلوب ز ا که اصلاً مربوط به من نبود برحسب تقاضای من کنار گذارد و ورقه را پاره کرد و از نو نوشت.

بعضی از مطالب را که من شخصاً خودم با آقای مهندس قاسمی صحبت کرده بودم، ایشان تغییر شکل داده و به شایعات بی‌اساسی که توده‌ایها درباره من می‌دادند ترکیب فرموده و به آن مرحوم نسبت داده‌اند.

آنچه لازم است در اینجا تصریح کنم این است که من در بازپرسی و در تمام جریان زندگی خود چیزی نگفته‌ام و ننوشته‌ام که نتوانم آن را علناً اظهار کنم.

توطئهٔ قتل من تنها موضوعی است که در اظهارات آقای قاسمی منطبق با حقیقت است آن هم با تحریف بزرگی به ضرر مهرداد بهار زیرا این جوان با [حمیت] و با اراده، پس از مقاومتهای قهرمانانه از روی عقل و منطق به مکتب توده پشت‌پا زده است و نسبت توطئهٔ قتل من به ایشان صحت ندارد.

من بی‌اندازه خوشوقتم که توطئهٔ قتل مرا یکی از کاندیدهای پارلمان «جمعیت مبارزه با استعمار» اعتراف می‌کند.

این اعتراف برای من خیلی بیشتر از تهمتهایی که آقای قاسمی زده‌اند ارزش دارد. اما این توطئه هرگز با ابتکار چند نفر که به قول آقای قاسمی با

من اختلاف نظر داشتند، نبود که ایشان بتوانند از آن جلوگیری کنند بلکه کلی‌تر و مربوط به نقشهٔ کلی تشکیلاتی و با تصویب «دبیرکل بنگاه» بود که به مناسبت غلط بودن پیش‌بینیها و وجود موانع عملی نشد و آقای قاسمی آن را به حساب جوانمردی خود و ناجوانمردی دیگران گذارده و دربارهٔ امثال مهرداد بهار ناجوانمردانه تهمت می‌زنند.

من حتی نسبت به افرادی که واقعاً مأمور اجرای این توطئه بوده‌اند کوچکترین کینه و نفرت در خود حس نمی‌کنم، زیرا من از روی مشاهدات و آزمایش‌ها خوب می‌دانم که عده‌ای از شرافتمندترین افراد در حین ارتکاب جنایاتی که از طرف تشکیلات توده به آنها تلقین می‌شد چگونه در اشتباه بودند و تصور می‌کردند که آنها مجری اعمالی هستند که به عالی‌ترین ایده‌آل‌های بشری منجر می‌شود.

آقای قاسمی که گفتار مرا راجع به دادن حمالی به کارگر توهین فرض کرده است چگونه افشای این توطئهٔ قتل را توهین ندانسته و به ناحق آن را به افرادی نسبت می‌دهد که بی‌مورد است. من همواره نسبت به کارگران و روشنفکران سادهٔ حزب توده و حتی نسبت به قسمتی از کادر درجهٔ ۲ و یک آن حزب که از هدف و روش رهبرانشان آگاه نیستند احترام فوق‌العاده داشته‌ام و اطمینان دارم که آنها لااقل روزی به حقیقت افکار من پی می‌برند.

دربارهٔ اینکه من آقای نصیری را واسطه قرار داده باشم که آقای قاسمی با من صحبت کند و همچنین دربارهٔ اینکه مدیر زندان به من توهین و به آقای قاسمی احترام گذارده و اطاقی به ایشان اختصاص داده باشند و آقای قاسمی برای رهاکردن من از توطئهٔ قتل مرا به اطاق خود برده باشند

نیز حرفی ندارم، زیرا این‌طور یا آن‌طور بودن مسأله برای من اهمیتی ندارد حال که برای ایشان مهم است من این افتخارات را به ایشان وامی گذارم. این موضوع از لحاظ اینکه دروغی در بین است به نظر من مهم است که قضاوت درباره آن را به چندصد نفر از رأی دهندگان آقای قاسمی وامی‌گذارم که در فلک‌الافلاک بوده‌اند.

در مورد اینکه بنده جاه‌طلب هستم و در حزب توده محلی برای رهبری من وجود نداشته و به این مناسبت انشعاب کرده‌ام و متخصص انشعاب هستم و امثال آنها، چون موضوع از حدود تهمتهای آقای قاسمی تجاوز می‌کند و کلیت دارد در مورد دیگری بحث خواهم کرد.

من به خصوص در شرایط حاضر و به طور کلی مایل به طرح این موضوعها نبودم. اما حملات و تهمتهایی که یکی از بارزترین نمونهٔ آن در این شمارهٔ فردوسی درج است همواره قلم را تیزتر و ارادهٔ مرا محکم‌تر کرده است. آقای «جبار صحت» که حی و حاضر است و ۱۲ سال سابقهٔ خدمت در سازمانهایی دارد که از «دینامیسم» حزب توده استفاده می‌کنند و حتی در دورهٔ دوم در فلک‌الافلاک جزو هیأت مدیره بوده، نامه‌ای خطاب به اینجانب نوشته است که قسمتی از آن را که نمی‌خواستم منتشر کنم نقل می‌کنم. ایشان ضمن نامهٔ مفصلی که از آن بعدها بحث خواهم کرد می‌نویسد:

«...نکته‌ای که ذیلاً عرض می‌کنم نادرست بودن قضاوت شما را در مورد صندوق مشترک قلعهٔ فلک‌الافلاک ثابت می‌کند (من با لحن مثبت از صندوق بحث کرده‌ام) و آن اینکه در این صندوق جنابان رجال حاضر نشدند شرکت کنند و گویا همراه بعضی‌ها هزارها تومان پول بوده و در

دفتر زندان به امانت گذارده بودند. هر چه اصرار و اعتراض کردیم نشد که نشد.

حتی طوری وانمود می‌کردند که جنابان رجال اصلاً توده‌ای نیستند در صورتی که کاندیداهای حزب توده در دورهٔ ۱۷ همانها بودند که در روز زندان توده‌ای شمرده نمی‌شدند... در اینجا بود که نارضایتی آغاز شد و وجود رجال نکبت شمرده می‌شد و در میان کارگران زندانی فلسفهٔ تزلزل روشنفکران مطرح می‌شد و اگر در آن روز به رجال، دیگر چیزی نگفتند فقط به خاطر همین فلسفه بود و آنها را به خاطر متزلزل بودنشان بخشیدند».

در مورد اینکه گویا اینجانب آقای مهندس قاسمی را به همکاری با نیروی سوم دعوت کرده‌ام و ایشان فرموده‌اند که اهل حزب و جمعیت نیستند، البته فراموش فرموده‌اند اضافه کنند که اهل جمعیتهایی نیستند که به قول خودشان «دینامیسم» آن جمعیتها از «ناسیونالیسم» سرچشمه می‌گیرد، اما شرکت در جمعیتهایی که به اعتراف خودشان بزرگترین ضربه را به ناسیونالیسم بزنند و توطئه قتل مرا بچینند گویا مانعی نداشته باشد.

من برای وقت خوانندگان و صفحات مجله بیشتر از آن ارزش قائل هستم که آن را با منازعات خصوصی اشغال کنم، اما موضوع ما نحن فیه از حدود خصوصی تجاوز کرده و یک معنی و مفهوم اجتماعی پیدا کرده است که با تربیت نسل جوان ما و با مسائلی که برای ملت ما حیاتی و مماتی است تماس دارد.

جناب آقای مهندس قاسمی استاد دانشگاه در آخرین نامهٔ خودشان باز این‌طور وانمود کرده‌اند که گویا من در صدد تعرض به ایشان بوده‌ام و

مسألهٔ سیاسی به ایشان نسبت داده‌ام. آنها را تکذیب فرموده‌اند و نوشته‌اند که به من جواب نخواهند داد!

من از کلیهٔ آنهایی که به روشن شدن این موضوع که تماس مستقیم با موضوعهای سیاسی و تربیتی مهم دارد علاقه دارند، جداً تمنا می‌کنم که شماره‌های گذشتهٔ فردوسی را مطالعه فرمایند که آیا در اول کار من به ایشان تعرض کرده‌ام! آیا من به ایشان عقاید سیاسی خاصی را نسبت داده‌ام که ایشان منکرند؟ یا اینکه درست به‌عکس، من بدون جهت در معرض سخت‌ترین تهمتها و ناجوانمردانه‌ترین حملات ایشان قرار گرفته‌ام.

پیش از اینکه من از اظهارات ایشان در ادارهٔ مجلهٔ فردوسی مطلع شوم، آقای مهندس قاسمی را به منزل بردم و از ایشان خواستم که مورد شکایت خودشان را در مجله تعیین کنند و ایشان زیر چند موضوع را خط کشیده‌اند و بنده به ایشان روشن کردم که کوچکترین اثری از آنچه ایشان مدعیند در آن جملات وجود ندارد و حتی اینجانب به لحن مثبت و امتنان‌آمیز از ایشان صحبت کرده بودم و برای متقاعد کردن بیشتر ایشان قسمتی از یادداشتهای منتشر نشده را که تعریف روشن و واضح از جناب ایشان کرده بودم، خواندم. ایشان در ظاهر متقاعد شده و تشریف بردند.

تا آن روز من واقعاً نسبت به ایشان خوشبین بودم هر چند که به مناسبت عصبانیت آنی قسمتهایی از یادداشتهای خودم را که به نفع ایشان بود حذف کردم معذالک اینجا صریحاً می‌گویم و یا به قول ایشان اعتراف می‌کنم که وجود آقای مهندس قاسمی در سفر فلک‌الافلاک برای شخص اینجانب مفید بود و بودن ایشان یک تسلیت روحی برای من بود. ایشان در

این سفر تأثیر کاملاً مطلوب در من کردند و رفتاری را که نشان دادند من به انسانیت و شرافت ایشان حمل می‌کردم و تا آن روز هم غیر از اظهار امتنان و ذکر خیر از ایشان عقیده دیگری نداشتم که اظهار کنم. آیا این موارد جز اینکه ایشان اول با من خواستند حرف بزنند یا من با ایشان و یا اینکه آیا ایشان به اطاق من آمدند و یا من به اطاق ایشان رفتم، این‌قدر اهمیت داشت که ایشان آن اظهارات سر تا پا تهمت و دروغ را در مجلهٔ فردوسی اظهار کنند؟

ایشان که مدعیند به من جواب نمی‌دهند و امکان جواب دادن ندارد پس اگر می‌خواستند جواب دهند چه کار می‌کردند؟ کتابی می‌نوشتند! من چند سطر دربارهٔ ایشان مطالب بی‌اثر و حکایت از خاطرات بی‌تفاوت نوشته بودم، ایشان چند ستون مجله جواب نوشتند و مدعیند که میل و امکان جواب دادن ندارند!

آقای جهانبانویی مدیر مجله سابقه و غرض و مرضی به ایشان نداشتند، حتی ایشان اسم مهرداد بهار را مانند عمر وزید تلقی می‌کرد. ایشان نمی‌دانستند که مهرداد بهار کیست. من بودم که ضمن صحبت خانوادهٔ آقای بهار را به ایشان معرفی کردم. ایشان بهت‌زده شدند و من به ایشان اطمینان دادم که این نسبت دروغ است و به مناسبت اینکه بهار از مکتب کذایی کناره‌گیری کرده این نسبتها به او داده می‌شود.

من از خود سؤال می‌کنم، دوستان و هم‌قطاران آقای قاسمی نیز ممکن است از خود سؤال کنند که چرا آقای قاسمی بدون جهت و علت مرا در معرض سخت‌ترین حملات ناجوانمردانه قرار داد و خود را در این مخمصه وارد کرد؟ من شخصاً جواب این سؤال را پیدا کرده‌ام اما از آن

بحثی به میان نمی‌آورم.

جای خوشوقتی است که این استاد محترم دانشگاه خیلی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت دروغگویی خود را قبلاً به مجلهٔ فردوسی و آنهایی که اعتماد به این مجله دارند ثابت کرد.

اما تحریف خیلی قابل توجه که آقای استاد دانشگاه در نامهٔ مذکور به عقیدهٔ خودشان ماهرانه و به نظر من کودکانه مرتکب شده‌اند، این است که تکذیب مطالب مجلهٔ فردوسی را به نام تکذیب اظهارات اینجانب قالب زده‌اند.

من دربارهٔ قضاوت کنونی خود نسبت به ایشان حرف نمی‌زنم. خوشبختانه شاهد به اصطلاح غیبی بدون اینکه من آنها را به شهادت بطلبم دربارهٔ این استاد دانشگاه و مربی نسل جوان شهادت داده‌اند. اولاً آقای مهندس حامی که در ضمن یک مذاکرهٔ تلفنی کلیهٔ مطالب مربوط به ایشان را که من در هفته‌های قبل نوشته بودم بی کم و کاست تأیید کرده‌اند و ثانیاً مطالبی را که آقای قاسمی در خانه با من به میان گذاردند ابداً شباهت به آنچه در فردوسی اظهار کرده‌اند نداشت وإلا همان‌طور که در روزهای آخر با کمال ادب خواستند با من تماس تلفنی بگیرند و من با خشونت آن را رد کردم، ایشان را نمی‌پذیرفتم. ایشان مثلاً در خانهٔ من یک کلمه راجع به توطئهٔ قتل صحبت نکردند. در منزل من مقداری مطالب راجع به روابط استاد و معلمی با آقای علم و از ارتباط خانوادگی با خانم ایران اعلم که گویا به آن زیاد افتخار دارند، بحث فرمودند.

من از تمام مطالب که لازم بود نوشته بشود صرف‌نظر کرده و توجه علاقه‌مندان به موضوع اجتماعی و تربیتی را به یک جملهٔ آقای قاسمی که

در شمارهٔ گذشته چاپ شد، جلب می‌کنم. مفهوم این جمله، که آقای قاسمی بدون توجه آن را نوشته‌اند، روحیه و حالت روانشناسی آنهایی را نشان می‌دهد که جناب ایشان به قول خودشان از «دینامیسم» آنها برخوردارند. اینک عین جملهٔ ایشان: «...بلکه با کمک و مساعدتهای شرافتمندانهٔ همه زندانیان (آقای خلیل ملکی) سالم به فلک‌الافلاک رفتند و سالمتر مراجعت نمودند و بنابراین باید مدیون و ممنون آنها باشند» خوب به این اصطلاح «آنها» توجه فرمایید.

این «آنها» کیستند. من شخصاً این آقایان موسوم به «آنها» را خوب می‌شناسم. آنهایی هستند که اگر شما با آنها هم زنجیر بودید و اختلاف عقیدهٔ سیاسی داشتید اگر موفق نشدند که شما را بکشند منت بار گردن شما می‌سازند. اگر در ضمن یک مسافرت اجباری و تبعید، شما سالم رفتید و سالم برگشتید باید مدیون و ممنون آنها باشید «که با مساعدت شرافتمندانهٔ» آنها زنده مانده‌اید. زهی شرافت آقای قاسمی که توطئهٔ قتل مرا لااقل کلا انکار نفرموده‌اند. وقتی از «کمک و مساعدتهای شرافتمندانه همهٔ زندانیان» بحث می‌فرمایند این توطئه کنندگان نیز توی آن «همه زندانیان شرافتمند» هستند؟ البته من خوب می‌شناسم که در کتاب لغت آن زمان آنها شرافتمندترین و با ارزشترین «انسانهای طراز نوین» هستند که من باید «ممنون و مدیون آنها» باشم. اگر آقای قاسمی مرا از توطئهٔ قتل جنایتکاران رها ساخته بودند حق داشتند به آن ببالند. اما جلوگیری ایشان از توطئهٔ قتل افرادی که هم جناب ایشان از دینامیسم «آنها» برخوردارند و هم به گفته و ادعای خودشان آنها به آقای قاسمی احترامی قائلند، نه تنها افتخار برای ایشان و آنها نیست بلکه آقای قاسمی بار دیگر در نتیجهٔ یک

اشتباه روانشناسی طرز تفکر منفور و ملعون رژیم را بروز داده‌اند که اگر مخالفان عقیدهٔ خود را نکشند منتی گردن آنها بار کرده و آنها را مدیون خود می‌دانند. حال که زندانی هستند این‌طورند وای به روزی که حکومت کنند!

جواب مهندس قاسمی

جناب آقای مدیر محترم مجلهٔ فردوسی ـ با وجود آنکه من مدتها است از موضوعات اجتماعی و بحثهای سیاسی دور هستم، متأسفانه مشاهده می‌کنم که در آن مجله به قلم آقای خلیل ملکی به مناسباتی نام اینجانب را به میان کشیده و برخلاف تمایلات باطنی من مطالبی منتشر می‌شود که سر تا پا تحریف است.

از این جهت برای روشن شدن افکار خوانندگان گرامی آن مجله، تقاضا دارد عین این نامه را درج فرمایند.

۱ـ در مقالات آقای خلیل ملکی و اعتراضات اینجانب در آن مجله مطالبی است که پاره‌ای از آنها با نظریات سیاسی اینجانب مطابقت ندارد.

۲ـ با آنکه آقای خلیل ملکی در نوشتهٔ اخیر خود تمام استعداد قلم و قدرت خویش را برای متهم کردن من از جمیع جهات به کار برده است، من به ایشان جوابی نمی‌دهم و قضاوت امر را به افکار عمومی وامی‌گذارم. ضمناً متذکر می‌شوم که من دربارهٔ ایشان همان مطالبی را با آقای جهانبانویی در میان گذاشتم که در منزل خود ایشان نیز به طور صریح بیان کردم.

۳ـ موضوعی که به نام دربارهٔ (توطئهٔ قتل آقای خلیل ملکی!) منتشر

شده است و نسبت توطئه را به آقای مهرداد بهار داده‌اند، تکذیب می‌کنم. زیرا که مهرداد بهار جوانی است تحصیلکرده و میهن‌پرست که در خانوادهٔ علم و ادب تربیت یافته است.

من نسبت به او و مرحوم پدر و خانواده‌اش نهایت علاقه و احترام را دارم و یقین دارم که مهرداد هم مرا خوب می‌شناسد. حقیقت این است که در تپه‌سفید، همان طوری که آقای ملکی اعتراف کرده‌اند، در نتیجهٔ مخالفت و هیجانی که زندانیان نسبت به ایشان داشتند فریادهایی بر ضد مشارالیه بلند شد که با وساطت اینجانب خاموش و خاتمه یافت. از آن پس ایشان بدون جزئی اهانت بلکه با کمک و مساعدتهای شرافتمندانهٔ همهٔ زندانیان سالم به فلک‌الافلاک رفتند و سالم‌تر مراجعت نمودند و بنابراین باید مدیون و ممنون آنها باشند.

حال اگر آقای ملکی برای بزرگ کردن خود و استفاده‌های سیاسی دیگر این موضوع کوچک را پیراهن عثمان کرده‌اند قضاوت صحیح آن با خوانندگان گرامی است.

در خاتمه متذکر می‌شود که اینجانب نه حوصلهٔ مجادله و نه امکان مباحثه را در جراید دارم و بنابراین آنچه را که آقای ملکی به نام اینجانب نوشته و به اینجانب نسبت می‌دهند از هم‌اکنون تکذیب می‌نمایم.

مهندس قاسمی

تهران ۳۶/۷/۲۷

توضیح فردوسی

آقای مهندس قاسمی در هفتهٔ گذشته شخصاً به مجلهٔ فردوسی آمد و

مطالبی در جواب نوشته‌های آقای خلیل ملکی اظهار داشتند که در حال بی‌طرفی عیناً چاپ شد. منجمله اظهار نمودند که عده‌ای به سرکردگی مهرداد بهار توطئهٔ قتل آقای ملکی را به مناسبت اختلاف عقیده که با او داشتند، چیده بودند که من از آن جلوگیری کردم.

سرلشگر دادستان متهم می‌کند

جناب آقای جهانبانویی مدیر محترم مجلهٔ فردوسی با اینکه چندین سال است از محیط پرآشوب خدمت برکنار و به افتخار بازنشستگی نایل شدم و تمایلی نداشتم که در جنجالهای سیاسی دخالت نمایم، متأسفانه یادداشتهای اخیر آقای خلیل ملکی اینجانب را وادار نمود که به توضیح مختصری از وضعیت و سوابق سیاسی برای روشن‌شدن اذهان ملت ایران به عرض برسانم. لطفاً به موجب قانون مطبوعات این توضیح را در اولین شمارهٔ فردوسی درج فرمایید.

در چهار شمارهٔ اخیر فردوسی به قلم آقای خلیل ملکی مطالبی راجع به بازداشت خودشان در قلعهٔ فلک‌الافلاک منتشر نموده‌اند. متأسفانه آنچه یادداشتهای ایشان را مطالعه نمودم غیر از سفسطه و عوام‌فریبی برای اینکه مجدداً خود را داخل کوران سیاست نموده و شخصیتی برای خودش قائل شود مطلب جالبی که برای ملت ایران سندیت داشته باشد وجود نداشت. هنگامی که اینجانب در بلوای بین ۲۵ الی ۲۸ مرداد که توسط حزب توده و نیروی سوم و چند دستهٔ کوچک دیگر برپا شده بود، با قیام ۲۸ مرداد به این هرج و مرج خاتمه داده شد و به قسمی که از ساعت ۱۹ بیست‌وهشت مرداد که اینجانب به امر ملوکانه عهده‌دار

فرماندار نظامی تهران شدم به فکر آسایش مردم و جلوگیری از هرج و مرج دستجاتی که به دامان بیگانه افتاده و نقشهٔ بر باد ده مملکت را طرح‌ریزی کرده بودند، افتادم. دو دسته بیشتر مورد توجه اینجانب از نظر مسؤولیتی که داشتم، نبود: دستهٔ اول حزب توده و زعمای آن، دستهٔ دوم نیروی سوم منشعب از حزب توده که تحت سرپرستی خلیل ملکی بودند. آقای خلیل ملکی برخلاف آنچه در یادداشتهای خود نوشته‌اند که شخص خود را معرفی کرده‌اند صحیح نیست، چندین مرتبه در رادیو و جراید احضار ایشان ابلاغ گردید و متأسفانه خود را معرفی ننمودند. لذا به توسط مأمورین انتظامی محل اختفای ایشان کشف و بازداشت گردید. چون اصولاً خلیل ملکی به موجب پروندهٔ سیاسی که در فرمانداری نظامی و شهربانی وجود دارد، قاطبهٔ ملت ایران به وضعیت او آشنایی دارند، هر روز به رنگی و صورتی جلوه‌گر می‌شود و در حقیقت می‌توان وضعیت بوقلمون را به ایشان تشبیه کرد، با توقیفی که در مورد ایشان به عمل آمده بود باز از گوشهٔ توی توقیفگاه به ناراحتی و تحریکات خود ادامه می‌دادند. ناچاراً برای اینکه از محیط تهران که مرکز بلوا و آشوب همفکرانشان بود دور شوند به موجب دستور حکومت وقت به قلعهٔ فلک‌الافلاک تبعید گردیدند.

پس از اینکه مملکت روی آرامش دید و جنایتکاران هر یک پس از دیگری به مجازاتهای خود رسیدند نمی‌دانم در چه تاریخی او هم از زندان مرخص شده چند صباحی در سکوت و آرامش گذراندند.

حال که احزاب آزاد شدند ایشان هم به فکر تجدید حیات نیروی سوم افتادند و برای اینکه از محاق تاریکی خارج شوند و به جامعه تحمیل کنند

که ما در راه شما به این زندانها افتاده‌ایم به نوشتن مقالاتی در آن مجلهٔ شریف افتاده‌اند. غافل از اینکه ملت باهوش ایران بین خادم و خائن فرق بارزی قائل [است] این‌گونه اشخاص که حتی در لباس توده‌ای با عوامل انگلستان همکاری نزدیک داشتند، و برای صدق عرایضم اسناد معتبری در دست است که ارتباط ایشان را با مقامات بیگانه دیگر مسلم می‌دارد که خوشبختانه یا بدبختانه ایشان نمی‌توانند خود را مجدداً به مردم سرزمین وجیه‌الملّه معرفی نمایند.

با تقدیم احترامات فائقه
تهران ۳۶/۷/۱۹ سرلشکر فرهاد دادستان

جواب خلیل ملکی به سرلشکر دادستان

من خیلی متأسف هستم که موجب خشمگینی تیمسار معظمی مانند سرلشکر دادستان گردیده‌ام. نگارنده در یادداشتهای خود نهایت سعی و کوشش را کرده‌ام که با آن تیمسار و یا دیگر شخصیت‌های عالی‌مقام برخورد نداشته باشم و هیچ‌گونه اشارهٔ مستقیم نیز به مقام جناب ایشان به عمل نیامده و حتی اگر گاهی چیزی ندانسته از زیر قلم من رد شده باشد مجلهٔ فردوسی با شکستن سر و دست مقاله آن قسمتها را حذف می‌کند. پس از فکر زیاد عقلم به اینجا قد داد که چون تلفن آن تیمسار معظم به فردوسی که از روی خشم بود، و نامه‌ای که حکایت از عصبانیت آن‌جناب می‌کند پس از انتشار قسمت چهارم یادداشتها بوده، باید مطالب مورد نفرت آن تیمسار معظم مربوطه به آن مقاله باشد که لااقل کاسهٔ صبر ایشان را لبریز کرده است. چون نتوانستم باور کنم که تنها «سفسطه و عوام

فریبی» که گویا در یادداشتهای این جانب وجود دارد محرک آن‌جناب به نوشتن نامه شده باشد به این فکر افتادم [که] شاید اولاً مطالبی را که اینجانب دربارهٔ مرحوم سرگرد مرعشی نوشته‌ام باعث خشم ایشان شده باشد. زیرا جناب ایشان از لحاظ کاردانی و لیاقتی که دارند نمی‌بایستی بازپرسی را به افرادی رجوع فرمایند که مورد اطمینان مجرمین سیاسی باشد. و ثانیاً عصبانیت ایشان شاید از این لحاظ باشد که برافتادن پرده از روی توطئهٔ قتل اینجانب بوده و فرمانداری نظامی وقت با اعزام اینجانب به فلک‌الافلاک ندانسته به این توطئه کمک می‌کرده است، برای جناب ایشان گران آمده باشد. وإلا اینجانب در یادداشتهای خود کوچکترین اشاره و جسارت به مقام بلند و بالای ایشان نکرده‌ام. مخصوصاً سعی و کوشش جناب ایشان به اینکه تنها توده‌ایها و نیروی سوم را با رهبری من تنها عوامل خطرناک نشان دهند و موجبی مشروع برای اعزام این جانب به فلک‌الافلاک ذکر فرموده باشند و همچنین سلب مسؤولیت از شخص خودشان و متوجه کردن مسؤولیت اعزام اینجانب به آنجا به گردن دولت وقت به خوبی نشان می‌دهد که عصبانیت جناب ایشان از کجا سرچشمه می‌گیرد. آیا واقعاً دولت وقت دستور داده بود که اینجانب را با توده‌ایها علی‌رغم اعتراض خودم و خانواده‌ام در یکجا و به طور بی‌بندوبار زندانی کنند؟

اینکه مرقوم فرموده‌اند [که] پس از ۲۸ مرداد و تصدی فرمانداری نظامی «به فکر آسایش مردم افتادم»... «دو دسته بیشتر مورد توجه اینجانب از نظر مسؤولیتی که داشتم نبود، دستهٔ اول حزب توده و زعمای آن و دستهٔ دوم نیروی منشعب از حزب توده که تحت سرپرستی خلیل

ملکی بودند».

از اینکه آن‌جناب به مناسبت مسؤولیتی که داشتید این دو دسته یعنی حزب توده و نیروی سوم را خطرناکترین عوامل تلقی می‌فرمودید کاملاً صحیح بود اما خطری که از این دو عامل ناشی بود کاملاً در دو جهت متفاوت بود.

خطر حزب توده از این لحاظ بود که آنها نمی‌خواستند صنعت نفت ملی شده و زمینهٔ تحصیل امتیاز نفت شمال برای شورویها برای همیشه از بین برود، آنها نمی‌خواستند مسأله نفت ایران حل شده و جریان نفت جنوب از نو به طرف صنایع بلوک غرب جاری گردد. اما خطر نیروی سوم از این لحاظ بود که می‌خواست جریان نفت جنوب واقع‌بینانه راه افتاده و با ملی شدن صنعت نفت سراسر کشور امکان امتیاز نفت شمال برای همیشه از بین برود. نیروی سوم استیفای حقوق ملی را در شرایط آن زمان با وضعی بهتر از نصف‌لی و نصف‌لک امکان‌پذیر می‌دانست، چنانچه حوادث اخیر و معامله با ایتالیاییها، به فرض که در ضمن عمل در نتیجهٔ کارشکنی تراستهای بزرگ نفت خدای نکرده نتیجه‌ای ندهد، لااقل نشان دهندهٔ این حقیقت است که اصل ۵۰ و ۵۰ آن طوری که ادعا می‌شد اصلاً آسمانی و تغییرناپذیر و مقدس نمی‌باشد و مانند هر موضوع سیاسی و نسبی محکوم به زوال است.

یک خطر حادتر نیروی سوم به رهبری خلیل ملکی برای یک سیاست نفتی بیگانه این بود که نیروی سوم با آشنایی به روش‌های محیلانه و مخرب حزب توده بهتر از هر عامل دیگر می‌توانست در آن شرایط صفوف ملیون ایران را از حزب توده جدا و مشخص سازد. و البته در این

صورت آن سیاست نفتی خاص نمی‌توانست با پیدا کردن بهانه‌های مشروع و یا نامشروع ملیون ایران را به دامن حزب توده انداخته و به این وسیله موجب کوبیدن و از بین بردن آنان گردند.

با وجود اینکه طبیعتاً اینجانب ارادتی به آن‌جناب ندارم و یقیناً جناب‌عالی هم از ارادت داشتن من مفتخر نمی‌بودید، معذالک تصدیق می‌کنم که حضرت‌عالی وظیفه خودتان را در سعی و کوشش برای کوبیدن و متلاشی کردن نیروی سوم به رهبری خلیل ملکی به بهترین وجهی خواستید انجام دهید، جناب‌عالی نه تنها هواداران مرا بلکه آن دو برادر مرا که هرگز گرد مسائل سیاسی نگشته بودند بازداشت فرمودید ودست دشمنان من که در درجهٔ اول توده‌ایها بودند کاملاً برای متلاشی کردن نیروی سوم باز ماند. در این سعی و کوشش شرافتمندانه یک افسر شهربانی که پدرانش از حجاز آمده‌اند، نقش بسیار بسیار مهم و حساسی را به عهده داشته و بعدها ایشان را به مناسبت سعی و کوشش ماهرانه برای در بند نگاهداشتن اینجانب و هواداران، و آزاد گذاردن توده‌ایها و عمال آنان در تبلیغات بر علیه من به درجهٔ آجودانی مخصوص خودتان ارتقای رتبه دادید که ابداً مورد گلهٔ اینجانب نمی‌تواند باشد.

البته جناب‌عالی به مناسبت اینکه سرباز هستید و به مناسبت عدم آشنایی با سیاست، شاید نمی‌توانستید از این سیاست نفتی که هنوز در آن زمان وجود حزب توده را برای کوبیدن و از بین‌بردن ملیون لازم داشت اطلاع پیدا کنید. دور بودن خلیل ملکی از تهران و سپردن او به دست توده‌ایها نیز بهترین کمک به سیاست نفتی مذکور بود که متأسفانه معروف خدمت آن‌جناب نبوده است.

باز هم مرقوم فرموده‌اید: «...و این‌گونه اشخاص (از نوع خلیل ملکی) که حتی در لباس توده‌ای با عوامل انگلستان همکاری نزدیک داشتند و برای صدق عرایضم اسناد معتبری در دست است که ارتباط ایشان را با مقامات بیگانه دیگر مسلم می‌دارد...».

هر چند حضرت‌عالی اسماً نیز «دادستان» هستید و حکمت آموختن به لقمان بی‌ادبی است و در موقع خود داد کهتر و مهتر را ستانده‌اید، معذالک این فضولی را به خود اجازه می‌دهم که به حضور انورتان عرض کنم که اگر با این فرمایشات خواسته‌اید مرا احتمالاً محکوم بدانید، خودتان را حتماً و در هر حال محکوم فرموده‌اید. زیرا اگر برای «صدق» فرمایشاتتان «اسناد معتبری در دست است» چرا در موقعی که جناب‌عالی موظف به تعقیب این‌گونه مجرمین بوده‌اید و وقت کافی نیز داشتید که من زندانی آن‌جناب بودم آن را به جریان نینداختید و حتی یک کلمه در این مورد بازپرسی نیز از من به عمل نیامد؟ بنابراین عدم تعقیب مجرم «به اسناد معتبری که در دست است» از طرف شخصی که قانوناً موظف به این کار بوده جرم می‌باشد. و اگر این اسناد معتبر باکمال اعتباری که گویا دارند کافی نبوده و به همین مناسبت نیز تعقیب نشده متهم کردن آن‌جناب اینجانب را (گرچه موجود خطرناک منشعب از حزب توده بوده‌ام) قانوناً جرم است. در هر حال باکمال اشتیاق در انتظار چاپ و انتشار این «اسناد معتبر» هستم و امیدوارم هر چه زودتر از این لطف دریغ نفرمایند. در زمانی که اینجانب با عده‌ای در فلک‌الافلاک زندانی آن‌جناب بودم و افسران لشکر ۵ برای سلب مسؤولیت اخلاقی خودشان را به عنوان انباردار جناب‌عالی نگهبان من و امثال من معرفی می‌کردند، در نتیجهٔ

اشتباه یک افسر ناآشنا با اوضاع زندان بیست نفر از توده‌ایها را به اطاق من ریختند و ناچار روزنامهٔ *اطلاعات* را که مخفیانه تهیه می‌کردم به وسیلهٔ یکی از آنها بلند خوانده می‌شد و بعد معدوم می‌گردید. روزی یکی از توده‌ایها مصاحبهٔ مطبوعاتی آن‌جناب را از *اطلاعات* خواند و در آنجا به این اسناد معتبر و کشفیات مهم به تفصیل پرداخته بودید که حتی موجب خنده توده‌ایها شد.

در آن مصاحبهٔ مطبوعاتی تا حدودی که حافظهٔ من اجازه می‌دهد دلایلی از آن اسناد معتبر ذکر فرموده بودید، مثلاً چون شخص ثالثی مرا «رفیق ملکی» خطاب کرده بود و سند معتبر آن در دست آن‌جناب بوده است به این دلیل مرا «بین دوستان معنویم» توده‌ای تلقی فرموده‌اید.

از آن گذشته در ضمن سلسله کشفیات معتبر فرمانداری نظامی از قبیل شبکه‌های نیروی سوم و حزب توده و کشف پلی‌کپی نیروی سوم در تهران نو از کشف مهم دیگری که بدون تردید از همان «اسناد معتبر است که در دست است» پاسپورت خلیل ملکی را ذکر فرموده و از آن پرده برداشته بودید. مخصوصاً تأکید فرموده بودید که پاسپورت امضا شدهٔ (درست دقت بفرمایید امضا شده!) خلیل ملکی را به دست آورده‌ایم که گویا ملکی با پاسپورت امضا شده در صدد فرار بوده و مأمورین آن‌جناب او را بازداشت و از فرار او به خاک بیگانه جلوگیری کرده‌اند. چون تیمسار معظمی مانند آن‌جناب حتماً دروغ نمی‌گویید و لابد اسناد و مدارک معتبر به نظر آن‌جناب رسیده است که از آن صحبتی فرموده‌اید، شک ندارم که این اسناد و مدارک معتبر غیر از نامهٔ دعوت ادارهٔ اطلاعات بریتانیا نمی‌باشد که اینجانب را به معیت عدهٔ دیگری که آقای سرمد و احمد

ملکی و مهندس گنجه[ای] ورهنما بودند، به عنوان هیأت مطبوعاتی از طرف وزارت اطلاعات بریتانیا دعوت کرده بودند و من نیز جواب مثبت داده و به این مسافرت مبادرت کردم و شرح آن اسناد معتبر و مدارک ارتباط با بیگانه مشروحاً در جراید انتشار یافت.

چون تیمسار معظم مخصوصاً در آن روزها مسؤولیتها و اشتغالات ضروری‌تر و مفیدتری داشتید نمی‌توانسته‌اید دقت بفرمایید. ضمناً به عرض می‌رسد که اینجانب به مفاد «بنی آدم اعضای یکدیگرند» داشتن ارتباط با بیگانه را اصلاً جرم نمی‌دانم و بعضی از ارتباطات با بیگانه‌ها را منفورتر از بعضی روابط با بیگانه می‌دانم. هر چند به مناسبات اشتغالات و سوابق سیاسی اینجانب نیز مانند هر شخص وارد در سیاست مطالب خصوصی یا محرمانه داشته‌ام معذالک اطمینان می‌دهم که هرگز ارتباطی که از آن شرم داشته باشم نداشته‌ام بلکه از همهٔ آنها متنفر هستم و باز هم به آن‌جناب اطمینان می‌دهم که اسناد و مدرک معتبر آن‌جناب حتی از نوع آن مطالب خصوصی و محرمانه نیز نمی‌تواند باشد و فقط از مبتذل‌ترین روابطی است که در خانهٔ هر شخصیت وارد در سیاست می‌توان از آنها کشف کرد.

مثلاً در ضمن «این ارتباط با بیگانه» روزی در سفارت ایران به مناسبت جشن تولد اعلیحضرت با آقای بوین وزیر خارجه وقت بریتانیا روبه‌رو شده و مصاحبه‌ای به عمل آوردم که آقای حمزاوی لطفاً مترجم اظهارات اینجانب گردیدند.

آقای مهندس مستوفی مدیرعامل شرکت نفت ایران امروز، در آن روزها هنوز دانشجوی رشتهٔ نفت بود و در آن جلسه دعوت داشت. پس

از خاتمهٔ مصاحبه آقای مستوفی در ضمن تبریک و دست دادن به من گفتند: «هر چند من با معتقدات سیاسی و روشهای حزب شما موافق نمی‌باشم اما به شخص شما تبریک می‌گویم زیرا اولین بار بود که ما یک سیاستمدار ایرانی را در مقابل وزیر خارجه بریتانیا قرص و محکم مشاهده کردیم که تعظیم نمی‌کرد و تملق نمی‌گفت و معتقدات خود را با شجاعت و مانند دو انسان متساوی‌الحقوق اعلام می‌داشت». آقای مستوفی گفتند: «ما که از دور شاهد صحبت شما بودیم. وضع ایستادن و حرف زدن شما را با مال یکی از سیاستمداران حاضر که تازه از با شخصیت‌ترین سیاستمداران ماست مقایسه می‌کردیم».

آقای تقی‌زاده هم در ضمن صحبت من با آقای بوین چندین بار خواست مداخله کند و صحبت را با من با عذرخواهی قطع کند، اما آقای بوین با کمال بی‌اعتنایی نسبت به این قصد ایشان، مذاکره را با من در حدود سه ربع ساعت که تقریباً تمام مدت اقامت او در سفارت بود ادامه داد. آقای حمزاوی که در ترجمه نسبتاً دقیق بود چندین بار از وزیر خارجهٔ بریتانیا عذر خواست که او ناچار باید گفته‌های صریح مرا ترجمه کند. به آن تیمسار معظم اطمینان می‌دهم که روابط من با بیگانگان اعم از اینکه آنها را دوست و یا رقیب ایران تلقی می‌کرده‌ام غیر از نوعی که اشاره شد نمی‌باشد.

در شرایطی که اینجانب را بازداشت فرمودید اگر روابط من با بیگانگانی از انگلستان و آمریکا بود، احتیاجی به بازداشت و اعزام به فلک‌الافلاک نبود و اگر این ارتباط با بیگانهٔ «دیگر» که تصریح فرموده بودید روسها بودند، که احتیاجی نبود عده‌ای از زندانیان توده‌ای آن‌جناب

توطئه و نقشهٔ قتل زندانی دیگرتان را بکشند. اگر پاسپورت کذایی که با آن همه اسناد و مدارک مشهود کشف فرموده و متأسفانه بهره‌برداری نفرموده‌اید مربوط به راه روسیه باشد، آن هم ارتباط با اعزام اولین دستهٔ محصلین اعزامی به اروپا دارد که تقریباً کلیهٔ این شخصیتها که همراه اینجانب بودند در وزارت و وکالت و استادی دانشگاه تشریف دارند که مثلاً بعضی از آن استادان منتقل در دانشگاه مراکه خانه‌نشین بوده و حتی از تدریس در مدارس به اتهام امکان منحرف کردن فکر جوانان محرومم، متهم ساخته و دُر فشانی دربارهٔ من می‌کنند.

ضمناً با کمال معذرت باید عرض کنم که افتخار کشف ارتباط من با بیگانهٔ دیگر که انگلستان باشد نصیب حزب توده و رادیو مسکو شد که در زمان انشعاب پرده از روی آن برداشتند، حتی یکی از جراید که به قول خودشان همگام حزب توده بود و در حقیقت دنباله‌رو آنها بود جزئیات ارتباط و ملاقات مرا با مستر ایدن که در روزهای انشعاب در تهران بود کشف و نشر داد، چون حتی روزنامهٔ مردم از نشر این مبتذلات ابا داشت نشر این اکاذیب مبتذل را به روزنامهٔ همگام خودشان محول کرده بودند او حتی رنگ اتومبیلی راکه مرا نزد ایدن برده بود زرد یادداشت فرموده بود. تصدیق بفرمایید که سزاوار نبود این مدال زنگ‌زدهٔ افتخار توده‌ایها را تیمسار معظمی مانند آن‌جناب از نو به سینه بزند و از این کشف فرمانداری به خود ببالند؟

در مورد بازداشت شدن اینجانب، باید عرض کنم اگر گزارشی داده و مطابق رسم آن زمان پاداشی گرفته باشند خلاف عرض کرده‌اند. اگر اینجانب دلایل کافی نداشتم معرفی کردن خودم به فرمانداری افتخاری

نبود و بازداشت شدن ننگی نبود که انکار کنم. تنها چیزی که در خانهٔ من بازداشت شده مقداری اشیاء مفیده بود که به مناسبت فقدان اوراق مضره به آن مبادرت شده است که پروندهٔ قطوری با شهادت اشخاص مبرز تشکیل داده است که حتماً به اطلاع آن تیمسار نرسیده. آن پرونده در دادگستری مانند هزاران هزار پروندهٔ دیگر در انتظار احقاق حق و در انتظار روزی است که به گفتهٔ آن تیمسار معظم «ملت باهوش ایران بین خادم و خائن فرق بارزی قائل» شود و بالاتر از آن، پس از قائل شدن فرق بتواند و قادر باشد که ترتیب اثر به آن بدهد.

فسیعلمواللذین ظلموای منقلب ینقلبون.

زندگینامهٔ احمد ناظرزاده کرمانی

احمد ناظرزاده کرمانی (۱۲۹۲ ـ ۱۳۵۵)

دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی در سال ۱۲۹۲ خورشیدی در خانواده‌ای مذهبی و نیکوکار کرمان پا به عرصهٔ گیتی گذارد. دورهٔ ابتدایی و سه سال اوّل متوسطه را در همان شهر تحصیل کرد. سپس راهی تهران شد. دیپلم ادبی را از دارالفنون گرفت. رشتهٔ علوم سیاسی را در دانشکدهٔ حقوق گذراند و از دانشکدهٔ الهیات و دانشسرای عالی لیسانس دریافت کرد. درجهٔ دکترای ادبیات فارسی را با تدوین رساله‌ای دربارهٔ عماد فقیه اخذ نمود. زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی در حین انجام مأموریت علمی که دانشگاه تهران به او محول کرده بود، از دانشگاه سوربن پاریس دکترای جامعه‌شناسی ادیان گرفت. رسالهٔ او در این دوره تحقیق دربارهٔ مذهب جعفری بود. دکتر ناظرزاده تا مرداد ۱۳۳۲ مشاغل دولتی برعهده داشت. ولی از آن پس تا پایان عمر از صحنهٔ سیاست کناره گرفت و اشتغالات فرهنگی خود را دنبال کرد. و بیش از دو دهه وقت خود را به سفرهای

تحقیقاتی، ایراد سخنرانی و شرکت در کنگره‌ها و مجامع ادبی داخلی و خارجی، تحقیق و تدریس و خلق آثار ادبی مصروف کرد. در *زندگینامهٔ استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی* که این مختصر نیز با استفادهٔ از آن نگارش یافته است، دربارهٔ فعالیتهای مطبوعاتی وی چنین آمده است:

«دکتر ناظرزاده به مطبوعات و کارهای مربوط به آن علاقهٔ بسیار داشت. از ۱۲ سالگی شعر می‌سرود که در روزنامه‌ها و مجلات وقت منتشر می‌شد. نویسندگی را از روزنامهٔ *ایران* و *شفق سرخ* شروع کرد، مدتی معاونت مجلهٔ *ایران امروز* را بر عهده داشت. زمانی هم روزنامهٔ *شهر آشوب* را شخصاً انتشار می‌داد و چندی نیز سردبیر مجلهٔ *سلامت* فکر بود. وی تا آخرین روزهای حیات با مطبوعات همکاری داشت و مقالات متعددی از وی در روزنامه‌ها و مجلات وزین کشور و برخی از مجلات و روزنامه‌های خارجی در زمینه‌های مختلف به چاپ رسیده است، به خصوص مقالات مذهبی او که غالباً به مناسبت اعیاد یا ایام سوگواری می‌نوشت با اقبال مردم روبه‌رو می‌شد. ضمناً سالها دبیر کمیتهٔ سخنرانی و سخنگوی انجمن جهانی قلم در ایران بود [...] از او قریب به پانزده هزار بیت شعر به جای مانده که قسمتی از آنها مذهبی و باقی در زمینه‌های دیگر است [...] تألیفات و مقالاتش در زمینه‌های مختلف ادبی، اجتماعی، تاریخی و سیاسی است. وی از مبتکرین نگارش داستانهای تاریخی و اسلامی است. «فتح گرگاه»، «نفرین صوفی» و «نامهٔ ساختگی» از مقالات تاریخی؛ و *حجربن عدی*، *میثم تمار* و *ابوذر غفاری* از جملهٔ داستانهای اسلامی اوست. مقالات و رساله‌های متنوع و بسیار او اکثر در مطبوعات به چاپ رسیده است. [برخی از] نوشته‌ها و تألیفاتش که تاکنون به چاپ رسیده

عبارت است از: *آوازهای جوانی*، *به خاطر لیلی*، *دختر شامگاه*، *قهرمانان گیلان*، *منظومهٔ آفات قرن*، *شامِ شوم*، *رقص با خنجر*، *بر فراز سیحون*، *خون و خاکستر*، (که به صورت پاورقی در مجلهٔ *تهران مصور* به چاپ می‌رسید)، *شیرزاد یا گرگ جاده* (در دو جلد).

مقالات مذهبی او در روزنامه‌ها و گفتارهای رادیویی و تلویزیونی او همیشه خواننده و شنونده و تماشاگر بسیار داشت و پیوسته مورد استقبال محافل علم و ادب بود [...] ناظرزاده در سال ۱۳۲۰ خورشیدی ازدواج نمود. همسرش، فرح‌انگیز هرمزی، فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی در رشتهٔ ادبیات فرانسه و علوم‌تربیتی است که سالها عمر و تلاش خویش را وقف تعلیم و تدریس و تربیت و ارتقای فرهنگ جامعه نموده است. ثمرهٔ این ازدواج ۶ فرزند: سه دختر (سیمین، فرشته، فرناز) و سه پسر (فرامرز، فرهاد، فربُد) است که همگی دارای مدرک تحصیلی عالی‌اند [...] یکی از مهمترین و تلخ‌ترین وقایع زندگانیش ماجرای نابینایی او در دو سال آخر عمر است که نه تنها استاد بلکه جملهٔ دوستدارانش را به سختی آزرد. دانشمندی که یک‌دم از خواندن و نوشتن غافل نمی‌شد چگونه می‌توانست دو موهبت بزرگ و شادی‌بخش زندگانی خود یعنی کتاب و دوستانش را دیگر نبیند. وی سالها به بیماری قند مبتلا بود و در نتیجه به این عارضهٔ دردناک گرفتار آمد. در آمریکا چشمانش را چندبار جراحی کردند، ولی افسوس که هرگز نتوانست بینایی خود را بازیابد و این ضایعه‌ای جبران ناپذیر و تأثرانگیز بود که هرکس دید و شنید به سختی آزرده گشت. او این سرنوشت را با ایمان راسخی که داشت پذیرا شد و با نیروی ایمان چون کوه استواری کرد و تا واپسین دم حیات از لطف حق

دلسرد نشد و امید از کف نداد [...] سرانجام در سپیده‌دم سومین روز فروردین سال ۱۳۵۵ شمسی به هنگامی که بانگ الله‌اکبر مؤذن مردم را به محراب عبادت می‌خواند دکتر احمد ناظرزاده کرمانی شاعر، نویسنده، استاد دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران بر اثر سکتهٔ نابهنگام درگذشت و جمع دوستدارانش را عزادار ساخت».[۱]

آنچه در این دفتر از او آمده خاطرات زندان فلک‌الافلاک اوست که در قالب یک مقاله و دو گفت‌وگو ارائه کرده است.

---

۱. زندگینامهٔ استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی، *مجموعه‌ای از اشعار استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی* [:] *غزلیات*، *قصاید*، *قطعات*، *مثنوی‌ها*، به کوشش دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی، تهران، انتشارات اطلاعات، ۱۳۷۳، ص ۱۱-۱۶۱. لازم به ذکر است که *دیوان اشعار مذهبی استاد زنده‌یاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی* نیز به همت فرزندش استاد محترم دانشگاه، آقای دکتر فرهاد ناظرزاده کرمانی به زیور طبع آراسته شده است.

یادداشتهای احمد ناظرزاده کرمانی

چراغ فلک‌الافلاک

یک سال و چند ماه پیش، ساعت چهار بعدازظهر روز نهم محرم، من و سه تن از تبعیدیان دیگر که دو نفر از آنان دانشجوی بسیار جوان و یکی دیگر از اعضای عادی حزب نیروی سوم بودند، درکامیون جمس ارتش با دوازده تن سرباز مسلح و یک سرگرد فرمانداری نظامی، که سمت فرماندهی آنها را داشت، وارد خرم‌آباد شدیم.

مسافت نزدیک به یک‌صد فرسخ از تهران تا خرم‌آباد از ساعت ده شبِ پیش تا آن وقت طی شده بود. تمام شب کامیون با سرعتی که بیشتر از آن عملی نبود، در جادهٔ ناهموار (خاصه از قم به اراک) طی راه می‌کرد و من نالهٔ یکی از تبعیدیان را که تازه از زیر عمل جراحی برخاسته بود، می‌شنیدم و رنج می‌بردم[1]. هنگام روز هر وقت چشمم به سربازان

---

۱. دکتر ناظرزاده کرمانی در «بدبیاری‌های تلخ و شیرین» نوشته است: «من در اواسط جادهٔ ←

مستحفظ می‌افتاد و قیافهٔ گردآلود و خستهٔ آنان را می‌دیدم، دلم به حال آنان نیز می‌سوخت زیرا بر من روشن بود که این سربازان هم به آتش من یا در حقیقت به آتش خشمی که دامنگیر من گردیده می‌سوزند و می‌سازند.

اوایل غروب همان روز، اول سه تن همسفر و سپس مرا تحویل زندان فلک‌الافلاک دادند. گروه کوچک ما دومین کاروانی بود که در قلعهٔ فلک‌الافلاک ـ به قول ادبا ـ رحل اقامت می‌افکند، با این تفاوت که تبعیدیانِ پیش از ما را به وسیلهٔ راه‌آهن و با اجازهٔ برداشتن لوازم ضروری سفر، به تبعیدگاه رسانده بودند ولی در مورد من ـ که فرمانداری نظامی وقت احساس خطر بیشتری می‌کرد و لازم بود برای حفظ آرامش پایتخت هرچه زودتر از تهران دور شوم ـ یک کامیون مخصوص راه انداخته شد و چنین تصور می‌کنم که تبعید سه نفر دیگر هم با تشریفاتی انجام گرفته بود

← شهرری از یکی از سربازان پرسیدم که ما به کجا می‌رویم؟ اما آن سرباز چنان با خشونت گفت: چه می‌دانم که من از پرسش خود پشیمان شدم و آهسته زیر لب گفتم: بسیار خوب تو هم مدان چه می‌شود؟ بنابراین در حالی‌که اندکی مورد لطف قرار گرفته بودم آهسته از افسر مأمور که نمی‌دانم آیا مایل هست نام او را در این‌جا بنویسم یا نه پرسیدم: مرا به کجا می‌برید؟ با خنده‌ای محبت‌آمیز گفت: ما به فلک‌الافلاک خواهیم رفت. جای بدی نیست. مخصوصاً حالا فصل مناسبی است!

اگر حقیقت را بخواهید، من تا آن روز نام فلک‌الافلاک را نشنیده بودم. به همین جهت با تعجب پرسیدم: فلک‌الافلاک کجاست؟

او خنده‌ای کرد و گفت: خرم‌آباد لرستان آن وقت به یاد آوردم خرم‌آباد همان جایی بود که سه‌چهار سال پیش وقتی از سفر نوروز خوزستان برمی‌گشتم از آنجا عبور کردم [...] بعدها من اطلاع پیدا کردم که طبق دستور فرمانداری نظامی راننده کامیون ارتشی موظف بوده با حداکثر سرعت تبعیدیان را به فلک‌الافلاک برساند، ولی در آن شب ناخوش از سرعت عجیب کامیون به وحشت افتاده با بادهای سختی که اتفاقاً وزان شده بود می‌ترسیدم مبادا ماشین منحرف و واژگون بشود» (*امید ایران*، ش ۴۰۱، ۳ فروردین ۱۳۴۱، ص ۱۷ و ۶۴).

و نیز برای جلوگیری از سنگینی کامیون و تأخیر حرکت، فرماندار نظامی وقت عمداً اجازهٔ برداشتن مختصر لوازم تبعید را نداد و چمدان مرا همان شب از فرمانداری به خانه بازگرداندند!

در هرحال، هنگامی که ما وارد قلعهٔ فلک‌الافلاک شدیم یکی‌دو روز بیشتر از ورود دستهٔ اول که جمعیت نسبتاً زیادی بودند، نگذشته بود و به همین جهت هنوز وسایل تبعیدگاه فراهم نشده بود.

روشنایی اطاقها در شب با چراغهای دستی تأمین می‌شد. ولی در اندک مدتی سیم برق در صحن زندان و اطاقها کشیده شد، و چون در زندان باید هرگونه احتیاط را رعایت کرد، سیم‌های برق را تا آنجا که ممکن بود در بالا نصب می‌کردند به قسمی که چراغ اطاق ما تقریباً به سقف چسبیده بود و کسی به آن دسترسی نداشت.

وجود این برق در اول و آخر شب برای من زحمت بسیار فراهم می‌کرد، زیرا من از چراغ بی‌فروغ که در پرتو آن نتوان کتاب یا روزنامه خواند یا همه چیز را روشن دید، به زودی خسته و ناراحت می‌شوم. چراغ اطاق ما مثل دیگر شعله‌های برق فلک‌الافلاک، در آغاز شب بی‌نهایت ضعیف بود و این کم نوری هنگامی بود که ما به شدت به روشنایی احتیاج داشتیم، اما همین‌که ساعتی چند از شب می‌گذشت و موقع خواب فرا می‌رسید و وقتی بود که بنا بر عادت بایستی چراغ خاموش باشد تا همه به خواب روند روشنی خیره‌کنندهٔ (چراغ بی‌فروغ) آغاز می‌شد و پرتو آن به شدت مانع خواب کسانی بود که مثل من نمی‌توانستند با وجود روشنایی زیاد بخوابند.

اگر در روز ما کار بدنی داشتیم و شب هم با خیال آسوده می‌خفتیم،

ممکن بود به روشنی خیره‌کنندهٔ چراغ برقِ آخر شب اعتنا نکنیم و به خواب خوش فرو برویم. ولی چون هر زندانی، خاصه در آغاز گرفتاری، شبها در اندیشه‌های دور و دراز فرو می‌رود و هر چند روح او قوی و در مقابل پیش‌آمدها خونسرد باشد لااقل باید بهانه برای بی‌خوابی پیدا نکند. درحالی‌که وجود این نور وقت‌نشناس عامل بزرگی برای خواب نرفتن و به اندیشه فرو رفتن ما بود.

چه بسیار ساعتها که روی پتوی سربازی تختخواب خود دستها را زیر سر نهاده و چشمم به شعلهٔ برق که از بالای سقف لحظه به لحظه بر تندی نور خویش می‌افزود، دوخته بود و آرزو می‌کردم کاش این چراغ ـ که هنوز از بی‌نوری آغاز شب آن عصبانی و خسته‌ام ـ خاموش می‌شد و من آسوده به خواب می‌رفتم. ولی مگر می‌گذارند چراغ زندان خاموش شود؟...

یک شب همچنان‌که در افکار گوناگون فرو رفته، به حوادث روزگار و درهم و برهمی اوضاع می‌اندیشیدم و از حسن تشخیص کسانی که دست غرض چشم حقیقت بین آنها را به هم آورده و عده‌ای بی‌گناه و گناهکار و مختلف‌العقیده را در یک‌جا جمع کرده بود، حیرت می‌بردم و بیش از همه چیز افزایش روشنی چراغی که در آن لحظات خاموشی آن اولی به نظر می‌آمد و موجب زحمتم بود، نمی‌دانم به چه جهت ناگهان بسیاری از دوستانم به یادم آمدند. متعاقب آن خندهٔ ناگهانی به من دست داد به نوعی که یکی از زندانیان بیدار شد و با تعجب پرسید: «فلانی حالا هم وقت خندیدن است؟ روز آن همه شوخی و لودگی بس نیست که شب هم تنها با خود می‌خندی؟»

گفتم: اینکه در روز از خندیدن و خندانیدن دریغ نمی‌کنم برای آن

است که می‌بینم هر کسی در این محیط غم‌انگیز دچار غصه‌های بی‌شمار خودش است و اگر قیافهٔ گرفته و زبان یأس‌آور من هم غمی بالای غم‌های او بگذارد شرط انصاف نیست. اما خنده‌ام امشب به تشبیه عجیبی است که از یاد دوستان و مقایسهٔ بسیاری از آنان به این چراغ به نظرم رسیده است. گفت: «چطور؟» گفتم: اگر حقیقت را بخواهی عدهٔ زیادی از کسانی که بر آنها نام دوست می‌نهند اثر وجودشان مانند همین چراغ فلک‌الافلاک است.

گفت: «نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی، واضح‌تر بگو».

گفتم: این دوستان خیالی در آن اوقات که به وجودشان احتیاج است چندان کم خاصیت و فروغ مهرشان ناچیز است که به راستی عدمشان به زوجود. اما همین بی‌نشانها و کمیابهای روز نیازمندی، هنگامی که احتیاجی به وجودشان نیست و آسایش خاطر در ندیدن قیافهٔ آنهاست، آن وقت است که هر دم خود را روشن‌تر به چشم می‌آورند و این بار با خودنماییهای بیجا و خسته‌کننده مزاحم می‌شوند.[۱]

---

۱. یغما، سال ۸، ش ۱ (فروردین ۱۳۳۴)، ص ۴۱ ـ ۴۳.

گفت‌وگوی احمد ناظرزاده کرمانی

گفت‌وگوی احمد ناظرزاده کرمانی با روشنفکر

تلفن مدتی زنگ زد و بالأخره از آن طرف سیم یک نفر گوشی را برداشت و گفت:

الو، کجا هستید؟

گفتم: آقای ناظرزاده که قرار بود همین روزها از فلک‌الافلاک به تهران بازگردند، آمده‌اند یا نه؟

ناشناس در جواب گفت:

ـ شاید آمده باشند ولی آنقدر حالشان خراب است که می‌توانید فکر کنید اصلاً نیامده‌اند. ناطق سپس افزود: حالا اگر کار واجبی دارید بفرمایید تا به اطلاعشان برسد و...

وقتی این جمله را گفت غفلتاً صدای او را شناختم و متوجه شدم که گویندهٔ این جملات خود آقای ناظرزاده است. فوراً سلام‌علیک و احوال‌پرسی کردم و با آنکه می‌دانستم خستگی راه هنوز از تنش خارج

نشده خواهش کردم که اجازه بدهد به ملاقات او رفته و دربارهٔ چگونگی این تبعید پرسروصدا قدری با هم صحبت کنیم. از قضا شاعر «شهرآشوب» و نمایندهٔ رفسنجان کرمان پس از یک خمیازه کوتاه گفت:

ـ بله بیا، خستگی در مقام دوستان قابل اعتنا نیست.

در جست‌وجوی دوز و کلک

وقتی از پله‌ها بالا رفتم و وارد اطاق شدم، ناظرزاده با یک جفت گیوهٔ کرمانی و با رنگ و روی زرد و ریش بلند روی مبل لم داده و مشغول فکر کردن بود. دماغ‌چاقی و احوال‌پرسی زیاد طول نکشید و خنده‌ای کرد و گفت: خوب برای استنطاقی که روزنامه‌نگاران معمولاً اسمش را مصاحبه می‌گذارند، حاضرم اما یک مطلب را باید به شما بگویم و آن این است که فعلاً نه من فرصت آن را دارم و نه وقت آن است که هرچه را در این مدت دیده‌ام برای شما بگویم. انشاءالله بعداً خاطرات خود را در طی این چندروز توقف خواهم نوشت و آن وقت بسیاری از مطالب و حقایق را برای مردم شرح خواهم داد. فعلاً به طور مجمل حاضرم به سؤالات شما جواب بدهم و عطش خوانندگان شما را دربارهٔ قلعهٔ فلک‌الافلاک و وضع زندانیان آنجا تا سرحد امکان سیراب کنم.

گفتم: همان‌طور که الان گفتید، در طی این چند هفته حس کنجکاوی زیادی در مردم نسبت به قلعهٔ فلک‌الافلاک پیدا شده است، در درجهٔ اول اسم عجیب و پرطمطراق آن، در درجهٔ دوم این نکته که عدهٔ زیادی از توقیف‌شدگان و زندانیان سیاسی به آنجا فرستاده شده‌اند سبب گشته است که همهٔ مردم از خود بپرسند: فلک‌الافلاک چگونه جایی است و

زندانیان آن چه وضعی دارند؟ از لطف شما نیز که این اطلاعات را در اختیار ما و خوانندگان می‌گذارید، خیلی متشکرم. ولی قبل از هر چیز بفرمایید جریان توقیف شما از چه قرار بود.

آقای ناظرزاده جواب داد:

در ته کامانکار

ساعت یک‌ونیم بعدازظهر بود که مأمورین فرمانداری نظامی به منزل آمده و گفتند که باید به شهربانی بروم. به این اخطار عمل کردم و چند دقیقه بعد به شهربانی رفتم. ابتدا به وسیلهٔ آقای سرهنگ قربانی بازجویی شروع شد و ضمن بازجویی حقایق واقعی را بیان نموده و گفتم که در در جریان تظاهرات دخالتی نداشته‌ام.

بازجویی تا ساعت پنج بعدازظهر طول کشید و بقیهٔ آن به بازپرس دیگری محول شد و ایشان در پایان بازجویی به من ابلاغ کرد که شما متهم به توهین به مأمورین دولت در حین انجام وظیفه می‌باشید. و بلافاصله به همین اتهام به زندان اعزام شدم. تا ساعت نه بعدازظهر در زندان بودم و یک تختخواب آهنی برای خوابم آوردند و افسرنگهبان شام برایم فرستاد. اما نتوانستم بخورم. وقتی عقربه‌های ساعت روی ۹ رسید لباسم راکنده و آماده خفتن شدم، که ناگهان در باز شد و خبر آوردند که لباس بپوشم و آمادهٔ حرکت گردم.

به تصور اینکه دستور آزادیم صادر شده، فوراً لباس به تن کردم و در معیت مأمورین از پله‌های شهربانی پایین آمدم. اما وقتی که قدم به روی آسفالت خیابان گذاشتم دیدم یک کامانکار در کنار خیابان انتظار ما را

می‌کشد.

آقای سرگرد کریمی که افسر محافظ ما بود گفت:

داخل کامیون بشوید! اطاعت کرده و داخل شدم و دیدم چهار نفر جوان نیز در ته کامیون افتاده‌اند و مثل اینکه حالشان چندان خوب نیست.

من آنها را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که با این اشخاص ناشناس در آن موقع شب کجا باید بروم. هرچه سعی کردم که بدانم مقصد کاروان کجاست؟ کسی چیزی نگفت و در جوابم فقط اظهار شد: بعداً متوجه خواهید شد.

کامانکار از دروازهٔ حضرت عبدالعظیم گذشت و به طرف قم به راه افتاد. شب سرد و وحشتناکی بود، باد به شدت می‌وزید و چادر برزنتی اتومبیل را به سختی تکان می‌داد. سکوت غم‌انگیزی در داخل کامانکار حکومت می‌کرد و فقط صدای حرکت چرخها و موتورها و گاهی هم نالهٔ یکی از مسافرین که می‌گفت: «مریض هستم و تازه جراحی کرده‌ام» این سکوت غم‌انگیز را در هم می‌شکست و بر غمهای شبانهٔ من افزوده بود.

اتومبیل در تمام شب حرکت می‌کرد و نزدیک طلوع آفتاب راننده گفت: هم‌اکنون از اراک رد شدیم و اینک به طرف خرم‌آباد در حرکت می‌باشیم.

در خارج از شهر اراک کامانکار در مقابل یک قهوه‌خانه متوقف گردید و ما برای خوردن چای پیاده شدیم و در آنجا بود که هر پنج نفر دانستیم که ما را به سوی تبعیدگاه می‌برند، و چند ساعت بعد در خرم‌آباد تحویل زندان خواهیم شد.

در قلعهٔ فلک‌الافلاک

پس از خوردن چای اتومبیل مجدداً حرکت کرد و مقارن ظهر وارد شهر خرم‌آباد شدیم. دسته‌های عزاداران به مناسبت روز عاشورا در شهر حرکت کرده و مشغول عزاداری بودند و کامانکار از بین دسته‌ها گذشت و وارد پادگان لشکر لرستان گردید.

در آنجا افسرمحافظ که از تهران آمده بود نامه‌ای را که دربارهٔ تبعید و توقیف ما همراه داشت به مقامات لشکری داد و سپس زندانیان را تحویل داد و خودش به تهران مراجعت کرد.

در مدتی که ما در وسط پادگان منتظر تعیین تکلیف خود بودیم، مردم دسته‌دسته به تماشا آمده و زنها با دلسوزی سر و روی خاک‌آلود ما را نگریسته و می‌گفتند: بیچاره‌ها را به فلک‌الافلاک می‌برند. اینها غریبند و به چه روزی گرفتار شده‌اند.

در آن موقع کلمهٔ فلک‌الافلاک برای اولین بار از دهان زنهای شهر به گوش من رسید در حالی که هنوز نمی‌دانستم فلک‌الافلاک کجاست! آیا زندان است یا نام دهکده عجیب و غریبی است؟

در حدود ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر بالأخره دستورات لازم رسید و مأمورین ما را در جیپ گذاشتند و از دامنهٔ کوهی که قلعه در بالای آن واقع است. به طرف زندان حرکت کردیم و در بین راه که بیش از نیم‌کیلومتر نبود، من دائماً مشغول تماشای این هیولای بزرگ و اسرارآمیز بودم که در بالای تپه قرار داشت و می‌باید برای مدتی نامعلوم در آن به سر ببرم.

این قلعه که دارای دیوارهای بلند و مستحکمی است دارای چهار

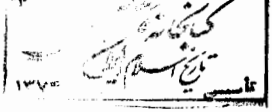

برج[1] عظیم است و شاید قطر دیوارهای آن بیش از سه متر باشد و وقتی که از دامنهٔ تپه قلعه را تماشا کنیم، چیزی که برای اولین بار از دیدن آن به ذهن آدم خطور می‌کند این است که فرار از این قلعهٔ مرموز و اسرارآمیز حتی برای گنجشک هم میسر نیست.

قلعه تقریباً در وسط شهر خرم‌آباد و در وسط پادگان نظامی واقع است و فوق‌العاده مستحکم و رفیع می‌باشد. از داخل حکم یک منزل بسیار بزرگی را دارد که دور تا دور آن را اطاقهای بزرگ و متعدد فراگرفته و از جانب شرق و غرب نیز به وسیلهٔ کوهستان احاطه شده است.

علاوه بر برجها دو تخته سنگ بزرگ نیز در این قلعه می‌باشد که تاریخ بنا و تاریخچهٔ ساختمان آن روی سنگ حک شده. به قرار اطلاع این قلعه در زمان خلفای عباسی پس از صد سال زحمت و مرارت و به کار گماردن صدها کارگر و بنا و معمار بنا گردیده است.

مقصود از ساختن آن محافظت از قوایی بوده که در آن ایام از هر طرف موجب حمله و هجوم دشمنان بوده است.

در روی یکی از تخته سنگها نوشته شده: «قوایی که در این قلعه موضع بگیرند مادام که دارای آذوقه و آب و نان باشند می‌توانند در مقابل دشمن ایستادگی کرده و بدون هیچگونه هراسی از گزند دشمنان در امان باشند».

البته این ادعا مربوط به صدها سال قبل است زیرا در آن ایام هواپیما و وسایل جنگی امروز اختراع نشده بوده است.

---

۱. برای آگاهی از ویژگیهای بنای فلک‌الافلاک بنگرید به تاریخچهٔ قلعهٔ فلک‌الافلاک مندرج در مقدمهٔ همین کتاب.

انگشت روی ماشهٔ مسلسل

در آن روزی که ما را تحویل زندان فلک‌الافلاک دادند در حدود یک‌صدوچهل نفر زندانی سیاسی قبل از من به آنجا اعزام شده بودند اما در این بیست و چند روزی که در آنجا به سر می‌بردم هر هفته به تعداد آنها اضافه می‌شد.

زندانیان به دستجات مختلف تقسیم شده و هر دسته در اطاقی به سر می‌بردند، و چون اغلب بدون وسایل خواب و زندگی به فلک‌الافلاک تبعید شده‌اند در همان‌جا به آنها پتو داده می‌شود و از این پتوها برای خواب استفاده می‌کنند.

به طور کلی قلعه دارای دو دژ است که یکی مربوط به افسران و افراد نظامی گارد نگهبان و دیگری متعلق به زندانیان است.

بر بالای قلعه هر روز و هر شب عده‌ای سرباز مسلح کشیک می‌دهند و همچنین در یکی از نقاط که مسلط به همه جا است، یک مسلسل سنگین قرار داده شده و در بیست و چهار ساعت یک سرباز پشت مسلسل خوابیده و انگشتش را آماده روی ماشه قرار داده است و مجموعهٔ این احوال محیط قلعه را وحشتناک و رعب‌انگیز ساخته است.

در موقع شام و ناهار هر یک از زندانیها می‌رود و غذای خود را می‌گیرد و در شب نیز هر دسته در یک اطاق به استراحت می‌پردازند.

زندانیها، به‌جز آن دسته که در زندان انفرادی به سر می‌برند، می‌توانند با حفظ رعایت نظم روزها در داخل قلعه قدم بزنند و با یکدیگر صحبت کنند.

از لحاظ تشکیلات اداری نیز فلک‌الافلاک یک مدیر دارد و به جز او

هر روز یکی از سرگردهای پادگان خرم‌آباد به اسم افسرنگهبان در آنجا کشیک می‌دهد.

یکی از مطلعین می‌گفت: این قلعه چون جای محکمی است همیشه برای تبعیدگاه جای مناسبی بوده و اخیراً هم مدتی انبار مهمات لشکر لرستان بوده است و در روزهای اخیر آنجا را برای اقامت تبعیدیهای سیاسی مهیا و آماده کرده‌اند.

دعا برای دوستان

از ناظرزاده سؤال کردم: آیا محیط زندان فلک‌الافلاک شبیه محیط سایر زندانهاست؟

در جواب گفت: چون برای اولین بار بود که به زندان می‌رفتم نمی‌توانم مقایسهٔ صحیحی بکنم. ولی شب و روز دعا می‌کنم که انشاءالله هیچ‌یک از دوستان من سروکارش به قلعهٔ فلک‌الافلاک نیفتد.

سؤال دیگر این بود که پرسیدم: مهمترین خاطرهٔ شما از این بیست و چند روز تبعید چیست؟

ناظرزاده جواب داد: مهمترین خاطرهٔ من این است که دیدم اشخاص غیرمتجانس و مختلف‌المسلکی در این زندان دور هم جمع شده‌اند. مثلاً در اطاقی که من بودم هم آقای خلیل ملکی لیدر نیروی سوم و هم آقای ژندی مدیر روزنامه *بسوی آینده* هر دو در آنجا بودند و در اوایل دائماً مشغول بحث و گفت‌وگو بوده و کاسه و کوزهٔ وقایع را سر هم می‌شکستند و درست مثل ایام قدیم که در روزنامه‌های خود مجادلهٔ قلمی می‌کردند و به یکدیگر شدیداً حمله می‌نمودند، مشغول نیش‌زدن و متلک گفتن

بودند.

اما در این اواخر هر دوی آنها معقول و مؤدب در کنار هم به سر می‌بردند و کم‌کم معتقد شده بودند که در تبعید و زندان دیگر جای انتقاد باقی نمی‌ماند. اما من مکرر شعری را که در وصف حال آنها ساخته بودم برایشان می‌خواندم و هر دو طرف هم با کمال میل گوش می‌کردند:

این شعر چنین بود:

ژندی بنگر گردش دور فلکی‌را کاورده کنار تو خلیل ملکی‌را

از آقای ناظرزاده سؤال کردم: زندانیان به چه وسیله سروصورت خود را اصلاح می‌کنند؟

جواب داد: هر چند روز یک سلمانی به آنجا می‌آید و تحت شرایطی زندانیان را اصلاح می‌کند.

مشارالیه ضمناً اضافه کرد: کسانی که در این قلعه به سر می‌برند ابداً با خارج ارتباط نداشته و از جریانات بیرون به کلی بی‌خبرند و فقط اخیراً موافقت شده بود که چند [نسخه] روزنامهٔ عصر در اختیار آنها گذاشته شود اما این روزنامه هم مرتباً نمی‌رسید.

در پایان مصاحبه آقای ناظرزاده گفت: این خلاصه و مختصری بود که دربارهٔ فلک‌الافلاک گفتم. ولی توصیه می‌کنم که هر وقت یادداشتهای خود را دربارهٔ تبعید در این قلعه و ماجراهایی که در آنجا به چشم دیدم انتشار دادم آنها را به دقت بخوانید تا از حقایق بیشتری مستحضر شوید. ضمناً از کلیهٔ دوستانی که در غیاب من ابراز لطف کرده و برای نجات من تلاش کرده‌اند سپاسگزارم و حال می‌توانم به این اصل پی ببرم که آدمیزاد فقط هنگام گرفتاری قادر است دوستان خود را شماره کند.

چگونه آزاد شدم

از آقای ناظرزاده سؤال کردم: چگونه خبر آزادی شما به اطلاعتان رسید؟ گفت:

بعدازظهر روز یک‌شنبه بود که افسرنگهبان خبر داد اثاثیهٔ خود را جمع کرده و برای خروج از قلعه آماده شوم؛ آزاد شده‌ام.

در موقع خروج از قلعه اثاثیه‌ام را بازرسی کردند و ضمن بازرسی چند نامه‌ای که دوستان به من داده بودند تا در صورت آزادی به کسان آنها بدهم و خویشاوندانشان را از سلامتی آنها مطلع سازم، از من گرفتند و گفتند خروج نامه از قلعه ممنوع است. سپس با کلیهٔ دوستان خداحافظی کرده و در موقع خداحافظی به خوبی در چشم زندانیان می‌دیدم که همه آرزو می‌کردند که ای‌کاش به جای من بودند. بدین‌ترتیب از تبعیدگاه خارج شدم.[۱]

گفت‌وگوی ناظرزاده کرمانی با اتحاد ملی

قبل از هر چیز ناظرزاده که همین چند روز آزاد شده و از فلک‌الافلاک به تهران آمده، به خبرنگار *اتحاد ملی* گفت: چطور شما نوشته‌اید که این قلعه جای خوب و خوش و خرمی است؟ اتفاقاً خیلی جای رعب‌آور و وحشت‌زایی است. گفتم ما از نظر یک نامه‌نگار آزاد نوشتیم که در آنجا بگویند بد نگذشته ولی شما از نظر یک زندانی می‌گویید که نمی‌دانست سرنوشتش چه خواهد بود و می‌بایستی بدون ارتباط با خارج در آن محیط

---

۱. روشنفکر، ش ۱۶ (مهر ۱۳۳۲)، ص ۴.

غیرآزاد به‌سر برد. بعد ناظرزاده خنده‌ای کرد و گفت: نمی‌خواهم گفتهٔ من باعث وحشت و نگرانی خانوادهٔ زندانیان این قلعه بگردد. چون امروز بیش از پانصد نفر در این قلعه به‌سر می‌برند؛ ولی آزادی عمل دارند که در محیط قلعه با هم بگویند و بخندند و بازی و ورزش کنند. اتفاقاً چندان برایشان بد نمی‌گذرد. فقط آن چند نفری که در زندان مجرد هستند قطعاً در زحمت و نگرانی هستند.

چطور توقیف شدم؟

ناظرزاده گفت: بعد از آنکه شلاقی ما را به خرم‌آباد رساندند، در آنجا شنیدیم، و بعد در جراید خواندم که نوشته‌اند: مرا در مسجد جامع در حین تظاهرات توقیف کردند و حتی پا را فراتر گذاشته و بعضی جراید (دک و دهن) مرا هم در این تظاهرات خورد شده دیده‌اند! حقیقت این است که من نه به مسجد جامع رفتم و نه در آنجا توقیف شدم و نه کتکی در بین بوده. و حالا می‌فهمم که در غیبت انسان چه شایعات دروغ منتشر می‌شود. جریان آن بود که روز پنجشنبه هفتم محرم ساعت هفت بعدازظهر به اتفاق دو سه نفر از همشهریان از منزل به قصد روضهٔ مسجد شاه حرکت کردیم. به محض ورود ما وضع را غیرعادی دیدیم عده‌ای سرباز در گوشه‌ای جمع شده و مثل آن بود که چند نفر را توقیف کرده‌اند. دانشجویان دانشکدهٔ افسری صف کشیده بودند. کسی نمی‌توانست به منبر آقای فلسفی واعظ معروف نزدیک شود. در گوشه و کنار عده‌ای جمع بودند. فرماندار نظامی که تا آن شب ایشان را ندیده و نمی‌شناختم، با چند نفر افسر در مسجد بودند. خواستم بروم و جریان را از خودشان

بپرسم. چون آشنایی نداشتم از این کار منصرف شدم. به همراهان گفتم با این ترتیب که استفاده از وعظ آقای فلسفی امکان ندارد بهتر است به جای دیگری برویم. از آنجا به مسجد حاج سیدعزیزالله که مجلس روضه‌خوانیِ صنف عطار و سقط‌فروش در آن برقرار بود، رفتم. آقایان دکتر سجادی و دکتر نصرشهردار تهران هم حاضر بودند. اندکی نشستم و با این دو نفر احوال‌پرسی کردیم و بعد بلند شده به مسجد آقا شیخ‌عبدالحسین (مسجد ترکها) رفتم. آقای راشد صحبت می‌کردند. آقای علاء وزیر دربار هم بودند. با آقای علاء صحبت کردم. و پس از خاتمهٔ وعظ اندکی نیز در خدمت آقای راشد گذراندم و سپس خداحافظی کرده با اتوبوس خط ۲۸ به طرف منزل آمدم. در اتوبوس آقای عطاءالملک روحی سناتور هم بودند، و با هم بودیم.

روز جمعه هشتم محرم ساعت یک‌ونیم بعدازظهر در منزل مرا کوبیدند و یک افسر و دو کارآگاه، بدون خبر به منزل من آمده و ابلاغ کردند که به فرمانداری نظامی بروم. از خانه با یک اتومبیل نظامی و چند نفر سرباز به اتفاق آنها به فرمانداری رفتم و عصبانی بودم که چرا به این ترتیب مرا به آنجا برده‌اند. اگر یک تلفن هم کرده بودند خودم می‌رفتم. همه چیز فکر می‌کردم جز اینکه مرا در حادثهٔ مسجد جامع شریک بدانند. بنابراین ملاحظه می‌کنید که اولاً در مسجد جامع توقیف نشدم و در منزل مرا جلب کردند، و روز پنجشنبه جلب نشدم، بلکه روز جمعه توقیف گردیدم. و ای‌کاش ارباب مطبوعات به این موضوعات بیشتر توجه می‌کردند و چیزهایی نمی‌نوشتند که با شؤون اشخاص بازی شود.

در اطاق فرمانداری نظامی وقتی که علت توقیف را دانستم عصبانی‌تر

شدم و بین من و فرماندار نظامی کلماتی رد و بدل شد که می‌خواستم اثبات کنم مرا به اشتباه گرفته‌اند و بر توقیف خود اعتراض کردم. ولی در موقع بازجویی دیدم به من ابلاغ می‌کنند که شما به علت توهین به مأمورین دولت در حین انجام وظیفه متهم هستید. و هنوز ساعت ۹ بعدازظهر نشده بود که دستور دادند خارج شوم. فکر کردم آزاد شده‌ام. ولی جلوی شهربانی ما را به داخل یک کامانکار نظامی هدایت کردند و به اتفاق چهار نفر جوان دیگر تهران را پشت‌سر گذاشتیم و وقتی که در جادهٔ قم با سرعت برق حرکت می‌کردیم دانستم که به خرم‌آباد و قلعهٔ فلک‌الافلاک می‌رویم!

هوا سرد و یکی از جوانان بی‌اندازه ناراحت بود. می‌گفت تازه آپاندیسیت او را عمل کرده‌اند. و حتی نگران بود که شاید جان سالم به در نبرد. قم رد شد. رانندهٔ ما بدون توقف با سرعت سرسام‌آوری می‌رفت. اراک طی شد و پس از ۱۶ ساعت خسته و کوفته و گردآلود ما را به خرم‌آباد رساندند. افسری که با ما بود ما را تحویل داد و باز به تهران مراجعت نمودند.

قلعهٔ مهیب فلک‌الافلاک از دور مثل یک هیولا به نظر می‌رسید. جادهٔ مارپیچی آن را در پیش گرفتیم. یک سرباز به حالت دست‌فنگ عقب من به راه افتاد، از این کار خیلی ناراحت شدم و گفتم: من که خودم می‌روم، این دیگر چه کاری است؟

افسر دژبان به او دستور داد چنین نکند ولی سرباز تمرد کرد، گفت به ما چنین دستور داده شده! از افسر تندی شنید، باز هم قبول نکرد، بالأخره خود افسر بین من و سرباز قرار گرفت و سرباز به حالت دست‌فنگ عقب

سر او افتاد به طوری که هر کس ما را می‌دید فکر می‌کرد زندانی او است نه من!

قلعهٔ فلک‌الافلاک روی تپهٔ مرتفعی قرار دارد که دیوارهای ضخیم آن حکایت از یک قلعهٔ جنگی می‌نماید و فرار از این قلعه به هیچ نحو و هیچ عنوان متصور نیست. در مدخل قلعه روی دو قطعه سنگ سیاه جزئیاتی از آن قلعه حک شده و نصب است. قلعه دارای دو دژ می‌باشد، یعنی دو حیاط دارد که در یک دژ افسران بازداشتی قرار دارند و در دژ دیگر زندانیان غیرنظامی را مستقر کرده‌اند [...].

افسران بازداشتی اغلب همه در وقایع اخیر به این قلعه اعزام شده‌اند و می‌توان آنها را هم متهمین سیاسی ارتش نامید. مثلاً سه نفر افسر نیروی هوایی (پوریا، مرزوان و هنریار) که می‌گفتند به عنوان جاسوسی تحت تعقیب هستند، هر یک در زندانهای مجرد در این دژ بازداشت هستند. ملاقات و صحبت با افسران بازداشتی به کلی برای سایر زندانیان ممنوع بود.

زندانیان سیاسی در قلعهٔ فلک‌الافلاک

اطاقهای قلعه مثل شبستان مسجد قرار دارد و در حدود پانصد نفر پیر (حتی پیرمردهای ۶۰ و ۷۰ ساله) جوان، کارگر، دانشجو، استاد دانشگاه، روزنامه‌نویس و غیره در بین این پانصدنفر دیده می‌شدند.

از شخصیتهای این عده می‌توانم آقایان دکتر عقیلی و مهندس قاسمی (استاد دانشگاه)، خلیل ملکی، مهندس درویش، مهندس عاشورپور (خواننده معروف)، باغچه‌بان، ژندی مدیر روزنامهٔ بسوی *آینده*، داماد

باغچه‌بان، محمدعلی بایار وکیل عدلیه، توفیق مدیر روزنامهٔ توفیق و غیره را اسم ببرم. به طور خلاصه چپی و راستی و تندرو و محافظه‌کار و مصدقی و غیره مصدقی در کنار هم قرار داشتند. این عده مجاز بودند در صحن حیاط با هم گفت‌وگو کنند، راه بروند و بحث نمایند، و به همین جهت اغلب تصادم عقاید سیاسی در آنجا هم جار و جنجال راه می‌انداخت. من با خلیل ملکی و ژندی، دو مخالف و دو دشمن سرسخت، با هم در یک اطاق بودیم. بحث این دو اغلب ما را ناراحت می‌کرد، به طوری که با شوخی و مسخرگی مانع صحبت آنها می‌شدم و دست روزگار دو قطب مخالف را در قلعهٔ فلک‌الافلاک هم‌اطاق و هم‌خواب کرده بود. به این جهت من دائم می‌خواندم:

ژندی بنگرگردش دور فلکی را کاورده کنار تو خلیل ملکی را

و این شعر من باعث خندهٔ حضار می‌گردید.

عده‌ای سرباز تحت نظر استوارهای ارتش، رفتار و گفتار زندانیان را تحت نظر داشتند. غذای ما همان غذای سربازی و نان سربازی، آش و آبگوشت بود. و چون اغلب این عده به این غذا و نان عادتی نداشتند و مخصوصاً باغچه‌بان پیرمرد ناراحت بود، با فرمانده لشکر لرستان که صحبت کردیم، گفت اقداماتی شده که بودجهٔ بیشتری به ما بدهند تا آشپزخانهٔ لشکر جدا شود و غذای بهتر و بیشتر تهیه گردد و خوراک را در همان بالای قلعه طبخ نمایند تا در اثر آوردن از پایین به بالا همیشه غذای سرد به خورد زندانیان داده نشود.

در محیط قلعه یک کافهٔ مختصر هم بازکرده بودند که میوه و سیگار و چای داشت و هر یک از زندانیان از پول خود می‌توانست از این کافه

استفاده نماید و کسانی هم که پول نداشتند و اعتیاد به چای و سیگار داشتند سایرین کم و بیش به آنها کمک می‌کردند.

باید بگویم در ورود به قلعه پولهای همه کس را می‌گرفتند و رسید می‌دادند و متناسب با هزینهٔ روزانه از پولش به او مسترد می‌داشتند و یک نفر اجازه نداشت هرقدر که پول بخواهد با خود داشته باشد.

سرگرمی زندانیان

برخلاف آنچه راجع به زندانهای شهری می‌گویند در فلک‌الافلاک من خبری از ورق و قمار و مشروبات و تریاک و سایر فجایع ندیدم.

کنترل بی‌اندازه و شدیدی از این حیث در بین بود. فقط اجازه داده بودند یکی دو روزنامهٔ عصر (*کیهان* و *اطلاعات*) به قلعه آورده شود و چند نفری هم خود را با شطرنج سرگرم کرده بودند.

مشکل بزرگ فلک‌الافلاک

مشکل بزرگ و ناراحت کنندهٔ زندانیان آن بود که به کلی ارتباط آنها با خارج قطع شده بود. اصلاً اجازهٔ ملاقات نمی‌دادند. اطاق ما یک پنجره داشت که آن را هم تیغه کرده بودند و فقط یک سوراخ کوچک داشت که ما از آنجا منظرهٔ زیبای خرم‌آباد و رودخانهٔ مارپیچ آن را می‌دیدیم. در این محیط انسان قدر آزادی را می‌دانست و مثلاً خلیل ملکی می‌گفت: پس از آزادی از این قلعه انسان می‌فهمد محیط خانوادگی و زن و بچه چقدر لذت‌بخش است.

افسرنگهبان هر روز به ما سر می‌زد و می‌گفت: کاری دارید یا نه؟ یک

روز گفتم: هیچ کار نداریم و فقط یک خواهش کوچک داریم اجازه بدهید ما روزی چند ساعت برویم در شهر خرم‌آباد و کنار این رودخانه گردش کنیم و بعد برگردیم. همه از این شوخی به خنده افتادند. این را از آن جهت گفتم که بدانید آزادی تا چه اندازه لذت‌بخش است و ما چه آرزویی داشتیم...

بهداری

بهداری کوچکی در قلعه وجود دارد ولی اگر کسی سخت مریض می‌شد خروج او حتی بستری شدن در بیمارستان لشکر هم می‌بایستی با اجازه ستاد ارتش باشد. به طور خلاصه فرمانداری نظامی تهران اختیار توقیف و اعزام به فلک‌الافلاک را دارد ولی پس از آنکه پای تبعید شده به آنجا رسید دیگر اختیار حکومت نظامی خاتمه می‌یابد و همه چیز باید با اجازهٔ ستاد ارتش باشد مثلاً آقای باغچه‌بان مریض بود ولی گفتند وضع او را به ستاد ارتش نوشته‌اند، پس از آنکه جواب رسید می‌توانیم او را بستری سازیم.

چه خوب بود فرمانداری نظامی تهران و ستاد ارتش اقدامی می‌کردند که اختیارات لشکر لرستان بیشتر شود و بتوانند تا اندازهٔ بیشتری موجبات رفاه زندانیان را فراهم سازند.

هر زندانی بیش از دو پتوی سربازی ندارد و با توجه به اینکه هوا رو به سردی است باید برای این موضوع هم فکر فوری کرد. روزی که دستور آزادی من رسید به خواهش زندانیان اسامی عده‌ای از آنان را یادداشت کردم که اگر بتوانم در تهران برای آنها کاری بکنم، ولی این صورت را از

من گرفته و اجازه خروج ندادند! علاوه، در غیبت من دوستان و همکاران و آشنایان و همشهریان بیش از حد نسبت به من لطف نموده‌اند که باید به این وسیله از مراحم همهٔ آنها تشکر صمیمانه بکنم.

۲۳ روز در فلک‌الافلاک گذراندم و اینک در تهران از زندگی آزاد برخوردارم.[۱]

---

۱. *اتحاد ملی*، ش ۲۸۷ (سه‌شنبه ۲۸ مهر ۱۳۳۲)، ص ۱ و ۲.

زندگینامهٔ ایرج نبوی

ایرج نبوی (۱۳۱۲ ـ ۱۳۷۵)

ادیب روزنامه‌نگار، آقای جمشید ارجمند که از زمرهٔ دوستان صمیمی و از همکاران نزدیک شادروان ایرج نبوی بوده است، به خواهش نگارندهٔ این سطور شرح حال مرحوم نبوی را این‌گونه به قلم آورده است:

«زنده‌یاد ایرج نبوی در ۱۷ اردیبهشت ۱۳۱۲ در شهر یزد، در خانواده‌ای اهل علم و ادب به دنیا آمد. در اوان کودکی با خانواده به نایین آمد و دورهٔ ابتدایی را در این شهر کوچک گذراند و برای دورهٔ دبیرستان به اصفهان رفت. پس از دو سال خانوادهٔ نبوی به تهران نقل مکان کرد و ایرج نبوی در یکی از دبیرستانهای تهران به ادامهٔ تحصیل مشغول شد. ذوق نگارش و تحقیق از نوجوانی در او آشکار شد و محیط دبیرستان امکان فعالیت را در اختیار او گذاشت. در سال تحصیلی ۲۹ ـ ۱۳۲۸ که سال پنجم دبیرستان را می‌گذراند، انتشار سالنامهٔ دبیرستان را بر عهده گرفت و مجموعه‌ای خواندنی و جالب منتشر کرد که وجود ذوق و ابتکار را در او گواهی می‌داد. با آغاز جریان ملی شدن صنعت نفت که مصادف با پایان

تحصیلات دبیرستانی او بود، به فعالیتهای نهضت ملی پیوست و با مطبوعات طرفدار نهضت، به ویژه *پرخاش* به همکاری پرداخت و خیلی زود در این کار رشد کرد، به‌طوری که سردبیری *پرخاش* را بر عهده گرفت. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دستگیر شد و به زندان فلک‌الافلاک افتاد. از سال ۱۳۳۳ فعالیت مطبوعاتی را دوباره آغاز کرد. خاطرات او از بازداشتگاه فرمانداری نظامی تهران و زندان فلک‌الافلاک در روزنامهٔ *آژنگ* به چاپ رسید. پس از اندک مدتی خود سردبیری *آژنگ* جمعه را که نشریه‌ای پرتیراژ و پرطرفدار بود، بر عهده گرفت و گروهی از دوستان و یاران خود را که غالباً تا آخرین روزها با او ارتباط داشتند، به همکاری فراخواند. علاقهٔ ایرج نبوی به حرفهٔ روزنامه‌نگاری و احاطه‌اش بر مسائل فنی و اخبار و اطلاعات کشور موجب شد که بسیاری از مطبوعات همکاری او را طالب شوند به‌طوری که در دههٔ ۱۳۴۰ غالباً در عین حال سردبیری و تنظیم چند روزنامه و مجله را انجام می‌داد. از آن جمله است: مجله‌های *خواندنیها*، *بامشاد* و روزنامه‌های *ارادهٔ آذربایجان*، *پیغام امروز*، *آژنگ*. نبوی همچنین با غالب مجله‌ها در آن دهه همکاری داشت. از نیمهٔ دههٔ ۱۳۴۰ سردبیری مجلهٔ *ستارهٔ سینما* را عهده‌دار شد و تحولی چشمگیر در جهت شکل و محتوای این نشریهٔ سینمایی قدیمی به‌وجود آورد. از همین سالها نبوی به تحقیق در مسائل تاریخی و هنری گرایش یافت و به‌ویژه شیفتهٔ هنر نقاشیِ عامیانهٔ معروف به قهوه‌خانه‌ای شد و در این زمینه کتابچهٔ زیبایی هم مشتمل بر معرفی تعدادی از بهترین تابلوهای نقاشی قهوه‌خانه‌ای و نقاشان آنها منتشر کرد.

مطالعات تاریخی نبوی به تدریج اشتغال اصلی او را تشکیل داد.

به‌طوری که اندک اندک از کار مستقیم و پیوسته با مطبوعات کناره گرفت. در سال ۱۳۶۲ خود نشریه‌ای به نام *راه و بار* منتشر کرد که به تحقیق تاریخی در اطراف حمل و نقل راههای ایران از دوران باستان به بعد می‌پرداخت و در این کار جمعی از محققان معروف نیز با او به همکاری پرداختند. *راه و بار* در مدت انتشار با زیباترین شکل منتشر شد و خود با نامهای مستعار نادر ایرج، و الفنون تحقیقهای ارزنده‌ای در زمینه‌های مختلف تاریخی در آن به چاپ رساند. از حدود دههٔ هفتاد سلامت ایرج نبوی به خطر افتاد و اندک اندک قوایش به تحلیل رفت و دو سکتهٔ مغزی او را خانه‌نشین و ناتوان کرد تا سرانجام در ۱۵ فروردین ۱۳۷۵ پس از دو ماه اغما روی در نقاب خاک کشید.

از ایرج نبوی سه فرزند باقی مانده: پسر بزرگش افشین نام دارد، دختر بزرگش، نگین، تحصیلات عالی در ایران‌شناسی دارد و از دانشگاه آکسفورد در این رشته دکترا گرفته است و هم‌اکنون به تدریس در دانشگاه منچستر مشغول است. دختر کوچکش، نسیم، همراه مادر در تهران زندگی می‌کند. خانوادهٔ نبوی، کتابخانهٔ غنی او را در فرهنگسرای اندیشه هدیه کردند. جمعی از روزنامه‌نگاران و مطبوعاتیان قدیم و پیشکسوت امروز، کارآموختگان و همکاران دههٔ سی و چهل ایرج نبوی‌اند».

آنچه از زنده‌یاد ایرج نبوی در این دفتر مندرج است، خاطراتش از دوران محبس ـ پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ـ است. این خاطرات به عللی، که بر ما معلوم نیست، ناتمام مانده است. ولی یادداشت وی با عنوان «ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود!»، که در پی می‌آید، تا حدودی علت ناتمام ماندن این خاطرات را روشن می‌کند.

یادداشتهای ایرج نبوی

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
چه نکوتر آنکه مرغی از قفس پریده باشد

این شعر بهترین و رساترین وصفی است که ممکن است من از حالات خود بنمایم. شاید آن روز که در زندان و تبعید بودم اگر مداد و کاغذی در دسترس داشتم و مطالب و خاطرات زندان را در همانجا می‌نوشتم، این شرح بسی مفصل‌تر و جذاب‌تر می‌شد ولی چه کنم که در زندان مجرد شهربانی آن چیز که پیدا نمی‌شد مداد و قلم بود و در فلک‌الافلاک هم با وجودی که مداد و کاغذ داشتیم نمی‌توانستیم چیزی بنویسیم زیرا خروج آن بسیار مشکل و سخت بود.

در هر حال خاطراتی که در زیر می‌خوانید چکیده و عصارهٔ رنجها و عذابهای روحی و جسمانی و احیاناً شادیهای زندان است که در عرض مدتی قریب به دو ماه بر یک جوان حساس وارد آمده است.

می‌توانم ادعا کنم که این زندان و تبعید مرا بسیار پخته و آزموده بار

آورد و ـ هر کس هر چه می‌خواهد حساب کند ـ این زندان برای من مکتبی بود، مکتبی که اکثر جوانان ما به آنجا ره یافته‌اند اما نتوانسته‌اند کلاس مخصوص را ببینند. و من افتخار دارم که می‌توانم ادعا کنم از این مکتب استفاده‌ها کرده‌ام، من این خاطرات را از این نظر که شاید برای هموطنانم نفعی داشته باشد می‌نویسم و ابتدا آن را به همهٔ جوانان وطن خود و بعد به دوستم ابوالحسن سجادی که در ایام زندان مرا از یاد نبرد، تقدیم می‌کنم.

من امروز مرغ از قفس رمیده‌ای هستم و امیدوارم همهٔ مرغان در قفس روزی پر و بال بگشایند و در بستان آزادی نغمه‌سرایی آغاز کنند. و برای تو خوانندهٔ عزیز هم اگر به قفس نرفته‌ای امیدوارم که هیچگاه روی قفس را نبینی.

چرا دستور توقیف من صادر شد؟

در اواخر ماه مرداد فعالیت مطبوعاتی من در چند روزنامهٔ طرفدار نهضت متمرکز بود. بیش از همه فعالیت من در روی روزنامه‌ای به نام *حوائج اصفهان* بود. ماجرای انتشار این روزنامه که شاید آن را دیده باشید، بسیار شنیدنی است. یک روز در چاپخانهٔ نقش جهان با مردی روبه‌رو شدم که می‌خواست روزنامه‌ای منتشر کند.

مدیر چاپخانه او را به من معرفی کرد و قرار بر این شد که من مطالب روزنامهٔ هفتگی او را تهیه کنم و از لحاظ سیاسی بر آن نظارتی داشته باشم. صحبتهای اولیهٔ ما پایان پذیرفت و قرار شد که همان‌شب در منزل یکی از دوستانِ مدیر *حوائج*، که آقای باقر مجلسی بود، جلسه‌ای داشته

باشیم و قرارداد لازم فیمابین منعقد شود. شب من به منزل آقای مجلسی رفتم و مدیر *حوائج* به طور خلاصه بیان کرد که من با عده‌ای در شهربانی مخالفم و می‌خواهم به وسیلهٔ این روزنامه به آنها حمله کنم. در ضمن چون این نظریات را دارم باید طرفدار سرسخت دولت باشیم و وسیلهٔ ملاقات من با آقای دکتر مصدق نخست‌وزیر فراهم شود تا راجع به دستگاه شهربانی و چند نفر موردنظر آنچه را می‌خواهم بیان نمایم.

من در مورد طرفداری از دولت با ایشان هم‌عقیده بودم، اما در مورد حمله به شهربانی و دستگاه آن گفتم، در این مورد جز اینکه من دشمنان بی‌جهتی برای خود تهیه کنم فایدهٔ دیگری نخواهد داشت و چه خوب است که این قسمت را خودتان به عهده بگیرید.

به هر حال قرارداد ما با این شرایط ردوبدل شد و روزنامهٔ او انتشار یافت و طی هشت شماره سرسختانه از مصدق دفاع می‌کرد. تا ورق برگشت و حوادث ۲۸ مرداد پیش آمد کرد. مدیر *حوائج* که وضع را درست مخالف خود دید، فوراً به انتشار شماره فوق‌العاده‌ای دست زد و در آن شماره بدترین فحشها را نثار دکتر مصدق کرد. دکتر مصدقی که تا چند شمارهٔ پیش از او تعریف می‌کرد و یک‌بار هم نزد او رفته و درددلهای خود را نسبت به شهربانی به او متذکر شده بود.

به هر حال او در شمارهٔ بعد از ۲۸ مرداد خود به دکتر مصدق بدترین فحشها را داد و صریحاً نوشت که: «اعلیحضرت شاه نباید نسبت به این شخص ارفاقی نماید و او باید تسلیم چوبهٔ دار شود».

مدیر *حوائج* می‌خواست به این ترتیب ردگم کند و خود را تبرئه نماید. اما مخالفین او در شهربانی از موقعیت استفاده کردند و برای او زدند.

بدیهی است در آن روزها هم افراد خیلی زود دستگیر می‌شدند، مدیر *حوائج* دستگیر شد ولی او از این تیپ نبود، اصلاً روزنامه‌نگار نبود، او فقط برای کوبیدن دشمنان اداری خود امتیازی گرفته بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که خربزه خوردن لرزی هم دارد. این را هم فراموش کردم بنویسم که نویسندگان جدید *حوائج* و مدیر آن برای اینکه سوابق روزنامه‌شان را کسی در نظر نگیرد در اولین شماره‌ای که پس از ۲۸ مرداد منتشر کردند تحت عنوان «تذکر لازم»، مسؤول جریانات گذشته مرا معرفی کرده و طی شرحی نوشتند که، «مسؤولیت شماره‌های قبل با ایرج نبوی سردبیر *حوائج* است و مدیر نظارت نمی‌کرده است!».

موقعی هم که دستگیر شد همان تذکر را نشان داد و خلاصه مرا معرفی کرد. آدرس منزل و محل کار مرا داد و بدین وسیله خود نجات یافت...

بدین‌ترتیب توقیف شدم

فرمانداری نظامی طی شرحی به ادارهٔ اطلاعات شهربانی اطلاع داد که ایرج نبوی سردبیر *حوائج* هر چه زودتر دستگیر شود و آن نامه را در پاکت لاک و مهر شده‌ای که روی آن کلمات «خیلی فوری ـ محرمانه مستقیم» خوانده می‌شد، به ادارهٔ اطلاعات شهربانی ارسال داشت. ادارهٔ اطلاعات آن را به دست محرمعلی‌خان مأمور معروف توقیف جراید و مدیران جراید سپرد. او هم ضمن کارهای خود، که آن روزها خیلی هم زیاد بود، توقیف مرا هم قرار داد.

محل کار من آن روزها در شرکت بیمه بود، در قسمت انتشارات و

اطلاعات بیمه کار می‌کردم و ضمن کارهای مطبوعاتی بیمه به مراجعین دربارهٔ انواع بیمه‌ها اطلاعاتی می‌دادم و هر کس که به شرکت بیمه مراجعت می‌کرد و اطلاعاتی می‌خواست، نام مرا به او می‌گفتند و او را به اطاق من راهنمایی می‌کردند، و روی این اصل هر روز با دهها قیافهٔ ناشناس روبه‌رو می‌شدم که اسم مرا می‌دانستند و سراغ مرا می‌گرفتند و راجع به بیمه اطلاعاتی دریافت می‌داشتند. آن روز هم من مثل همیشه سر کار خود بودم، جوانی که قیافه‌اش به همه کار می‌آمد جز اینکه پلیس یا کارآگاه باشد، وارد اطاق شد و سراغ مرا گرفت. خیال کردم حالا می‌خواهد راجع به بیمه از من اطلاعاتی بخواهد. با خوشرویی خود را به او معرفی کردم و به او تعارف نمودم که نزدم بنشیند. اما دیدم که برخلاف انتظارم به من نزدیک نشد و گفت: شخصی در پایین با شما کار دارد.

مثل اینکه ناگهان خبردار شدم که خبری است. گفتم هر کس است بفرمایید بالا بیاید. در اینجا به من نزدیک شد و آهسته در گوشم گفت: «ادارهٔ آگاهی پنج دقیقه با شما کار دارد...»

دیگر جای معطلی نبود فوراً تقاضای ده روز مرخصی کردم و آدرس چند تن از دوستانم را به یکی از همکاران اداری دادم که به آنها خبر بدهد. برخاستم نامهٔ تقاضای مرخصی را به نزد رئیس مربوطه ببرم. کارآگاه با اضطراب، در حالی که دستش را روی پارابلوم خود گذاشته بود، به اطاق رئیس آمد. به او اطمینان دادم که فرار نخواهم کرد بعد با دوستان همکارم خداحافظی کردم و از در خارج شدم تا بروم و به قول آقای کارآگاه پنج‌دقیقه دیگر بازگردم. کارآگاه بسیار چرب‌زبان و خوش‌صحبت بود. از پله‌های شرکت بیمه پایین آمدم و یک‌بار قیافهٔ دلارای محرمعلی‌خان در

برابرم ظاهر شد و بعد با چند سرباز وارد یکی از ماشینهای ارتشی شدیم و درمیان کارآگاه و محرمعلی‌خان قرار گرفتم.

چند دقیقهٔ بعد در مقابل شهربانی ماشین ترمز کرد و من در میان کارآگاه و محرمعلی‌خان به ادارهٔ اطلاعات شهربانی راهنمایی شدم. رئیس اطلاعات، که آن روزها سرهنگ پایدار بود، از دستگیری من خیلی خوشحال شد. و از کارآگاه، که فهمیدم نامش «مادنیا» است، تشکر کرد و به او وعده داد که در لیست پاداش نامش را بگذارد و سپس نامه‌ای خطاب به فرمانداری نظامی نوشت و مرا به «پیوست» نامه تحویل پاسبان و همان کارآگاه داد که به فرمانداری نظامی بروم...

وارد فرمانداری نظامی شدم. مرا به اطاقی که روی آن "رکن ۱" نوشته شده بود، راهنمایی کردند. در رکن ۱ مدتی به دنبال سابقه گشتند و چون چیزی پیدا نکردند به رکن ۲ فرستادند، در رکن ۲ بر روی پاکت به آقای مادنیا رسید دادند. بر روی پاکت نوشتند: کاغذ با ایرج نبوی رسید. و گروهبانی آن را امضا کرد، مادنیا پاکت را گرفت و از در خارج شد. فوراً به دنبال پرونده گشتند و یک پرونده را که روی آن نام من نوشته بود و حاوی مذاکرات مدیر محترم *حوائج* و چند شماره روزنامهٔ *حوائج*، *پرخاش* و *حمله* بود، پیدا کردند و سپس مرا با آن پرونده به اطاقی بردند که پلاک در آن «فرماندار نظامی تهران» بود. بر روی پرونده یک کاغذ چاپی بود که فرمانداری نظامی به زندان شهربانی نوشته بود: فلانی فرزند فلان، نام خانوادگی فلان، طبق مادهٔ پنج توقیف است. قدغن فرمایید نام‌برده در زندانی بماند. این نامه بایستی به امضای فرماندار نظامی می‌رسید تا من توقیف می‌شدم، بنابراین من به اتفاق یک سرهنگ که پرونده‌ام در دستش

بود، وارد اطاق سرتیپ دادستان فرماندار نظامی وقت شدیم. آن روزها هر کس وارد اطاق سرتیپ دادستان می‌شد و عنوان توقیف داشت بدون استثنا کتک می‌خورد. از حسن اتفاق ورود من مصادف بود با حضور چند تن که دادستان نزد آنها رودربایستی داشت. نگاهی به پروندهٔ من انداخت و گفت زندان انفرادی.

من تا آن روز به زندان نرفته بودم و معنای انفرادی و غیرانفرادی را نمی‌دانستم. البته می‌دانستم انفرادی یعنی چه؟ ولی نمی‌دانستم در قاموس زندان و زندانیان چه معنایی می‌دهد. از اطاق سرتیپ دادستان بیرون آمدیم و مرا به بازداشتگاه فرمانداری نظامی بردند. آن روز وضع بازداشتگاه فرمانداری نظامی این طور بود که چند اطاق آن بازداشتگاه موقت بود، به این معنی که همهٔ توقیف‌شده‌های یک روز را در آنجا نگاه می‌داشتند و بعد آنها را به قسمتهای مختلف می‌فرستادند. چند نفر [به] زندان دژبان، چند نفر [به] زندان قصر، چند نفر [به] زندان موقت و چند نفر هم مثل بنده [به] زندان انفرادی.

آن روز در بازداشتگاه فرمانداری نظامی ابوالقاسم امینی، وزیر سابق دربار، و محمدعلی توفیق مدیر روزنامهٔ توفیق به‌سر می‌بردند. وضع آنها از هر لحاظ خوب بود و ناراحتی نداشتند. فراموش نمی‌کنم ساعت ۱۲ بود که وارد بازداشتگاه شدم. توفیق هر شخصی [را] که توقیف می‌شد به سراغش می‌آمد و از او احوال‌پرسی می‌کرد و اگر چیزی می‌خواست برایش می‌آورد...

نیم‌ساعتی بیشتر از توقیف من نگذشته بود که پاسبانی اسم مرا صدا زد. برخاستم. خیال کردم به این زودی آزاد شده‌ام. اما وقتی از اطاق بیرون

رفتم پاسبان را دیدم که چند جعبه شیرینی و پاکت میوه در دست داشت. شیرینیها و میوه‌ها از دوستم ابوالحسن سجادی بود که اولین و آخرین نفری بود که همیشه و به طور مداوم در زندان به سراغم می‌آمد و در مواقع سخت به دادم می‌رسید. شیرینیها و میوه‌ها را گرفتم، نامه‌ای هم نوشته بود و به من اطمینان داده بود که: «در عرض ۲ ساعتی که تو توقیف شده‌ای چندین نفر را دیده‌ام، همه هم صحبت کرده‌اند و به زودی آزاد می‌شوی نگران نباش». با حسن نیت هرچه تمام‌تر این موضوع را قبول کردم.

دو ساعتی بیشتر نگذشت که یک گروهبان نظامی اسم چند نفر را خواند که من هم جز آنها بودم. همه را به صف کرده و از پله‌های عمارت شهربانی پایین رفته و ما را به دفتر زندان موقت بردند. در این زندان غوغای عجیبی برپا بود و سروصدای زندانیان گوش را کر می‌کرد و مضحک این که شخصی، به نام تاجیک با ما بود که او را همان روز از ورامین آورده بودند و مرتب به پاسبان اصرار می‌کرد که پاسبانی را که او را از ورامین آورده است، ملاقات کند و به او بگوید تنها به ورامین برنگردد. و مرتب می‌گفت: جناب رئیس در ورامین به من گفتند که با این پاسبان می‌روی و با او هم برخواهی گشت، بنابراین اگر او برود مراجعت من به تأخیر خواهد افتاد.

پاسبانها از این همه سادگی این بدبخت که در زندگی همه چیز را به خواب دیده بود جز زندان سیاسی، و به قول خودش، مادهٔ ۵، به خنده می‌افتادند. به هر حال وارد دفتر زندان موقت شهربانی شدیم. نام یکی‌یکی را پرسیدند و وارد دفتر کردند. جیبهایمان را گشتند. تیغ

خودتراش، پول، مداد و کاغذ و دفتر را بیرون آوردند.

بعد هم کمربند شلوارمان را باز کردند و آنگاه سلمانی را خواستند، پاسبانی با یک ماشین اصلاح شش‌صفر وارد شد و به ترتیب در حضور جناب سروان زندانیها را نشاند و موهای بلند و احیاناً مجعد آنها را از زیر ماشین شش‌صفر گذراند و دقیقه‌ای بعد آنها را به پاسبان «داخله» سپرد...

پاسبانی مرا به جلو انداخت و من درحالی‌که شلوارم چون کمربند نداشت نزدیک بود از پایم بیفتد و جعبهٔ شیرینی و پاکتی میوه به زیر بغل داشتم، حیران و سرگردان پیش می‌رفتم... از سرسرا وارد محوطه‌ای شدیم و ناگهان پاسبانی که پشت سر من بود فریاد زد، پست مجرد... ناگهان پاسبان دیگری که دسته‌کلیدی در دست داشت، حاضر شد و به من گفت: بیا برو تو... بی‌اختیار گفتم: چشم.

کلیدی به قفلی افتاد و یک در ضخیم آهنی در پاشنه چرخید و سلولی باز شد. افرادی که در آن سلول بودند، به محض باز شدن در نفس عمیقی کشیدند و صدای «آجدان جون، آجدان جون» به هوا رفت که «قربونت بریم یه خورده در را باز بگذار، خفه شدیم». پاسبان غرغری کرد، دست مرا گرفت و به داخل سلول انداخت بعد با تعرض در زندان را بست و قفل را مانند سابق به آن زد و من که از تشریفات راحت شده بودم، نفس راحتی کشیدم.

سلول

زندان مجرد یا سلولی که ما در آن زندانی بودیم، محوطه‌ای بود به عرض ۱/۵ متر و طول ۱/۹۰ که سقف کوتاهی داشت. دیوار این سلول

نم انداخته بود، و داخل آن سیمانی و سیاه بود. هوایش نمناک، خفه و تاریک و تمام منفذ آن منحصر به سوراخ کوچکی بود که بر در آهنی وجود داشت، و یک نردهٔ آهنی ۳۰ سانتی که در بالای در دیده می‌شد.

این سلول را طوری ساخته‌اند که فقط یک نفر می‌تواند از هوای آن استفاده کند و دچار خفقان نگردد، ولی تیمسار دادستان، بدون توجه به این مطلب که سراسر زندان موقت فقط ۳ انفرادی برای تنبیه‌های انضباطی دارد، روزانه متجاوز از بیست الی سی‌نفر را برای زندان مجرد در نظر می‌گرفت. و روی این اصل در هر یک از این اطاقکها باید ده الی دوازده نفر زندگی می‌کردند. در بدو ورود من به سلول، چهار قیافه دیده می‌شد که با ورود بنده پنج تن شدیم. قیافه‌ها همه لخت و با یک زیرپیراهن و زیر شلوار کوتاه نشسته و حریصانه به سوراخ نگاه کرده و هر یک در بلعیدن هوا بر دیگران سبقت می‌گرفت. این چهار تن با همان وضع و قیافه به من خوش‌آمد گفتند. و مدتی که گذشت شدت گرما مرا هم مانند دیگران از لباس عاری کرد و مثل آنها شدم. وقتی پهلوی هم نشستیم و مثل هم شدیم، آن وقت مراسم معارفه به عمل آمد. این چهار نفر یک دبیر دبیرستان، یک آموزگار دبستان، یک کارگر کارخانهٔ سیمان و یک دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات بودند. پس از انجام مراسم معارفه جعبهٔ شیرینی را باز کردم و در میان گذاشتم و آن وقت از هرکدام جداگانه پرسیدم چرا شما را گرفته‌اند؟...

و این هم شرح گرفتاری آنها

پروندهٔ اتهامی دبیر دبیرستان و دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات که نجفی و

کتبی نام داشتند، آن‌طور که خودشان تعریف می‌کردند بسیار بامزه بود.

این آقایان با جناب سرگردی همسایه بودند. اتفاقاً در یک شب که موقع آب محل بوده است، خانوادهٔ نجفی با زن سرگرد مزبور بر سر آب دعوا می‌کند و این موضوع کوچک خانوادگی دنباله پیدا می‌کند، به این معنی که دعوا قبل از ۲۸ مرداد بوده و خانوادهٔ نجفی زیر بار حرفهای خانم جناب سرگرد نمی‌روند و می‌گویند: «اگر شوهر شما سرگرد ارتش است برای خودش است» و این جمله را هم می‌گویند که «از این افسرها زیاد هستند». اتفاقاً قبل از ۲۸ مرداد هم همین‌طور بود و این آقای سرگرد نتوانسته بود به آنها ضرب‌شستی نشان بدهد. اما جناب سرگرد و مخصوصاً خانم ایشان این موضوع را از یاد نمی‌برند تا حوادث ۲۸ مرداد پیش‌آمد می‌کند و آنها هم مثل خیلیها به فکر می‌افتند که تصفیه حسابی بنمایند. یک شب که نجفی مزبور یعنی دبیر دبیرستان میهمانی داشته است و چند روز پس از ۲۸ مرداد بوده، سرگرد خبر می‌دهد که در اینجا یک حوزهٔ توده‌ای تشکیل شده است. افسران و مأمورین سرلشکر دادستان هم که منتظر چنین تلفنهایی بودند فوراً با جیپ به نشانی محل آمده و با حضور مأمور دادستان وارد منزل می‌شوند و جناب دبیر را با میهمانانش و با مرتضی کتبی، دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات پسر صاحبخانه، توقیف می‌کنند و به فرمانداری نظامی می‌آورند، سر آنها را می‌تراشند و از بخت بد در همین موقع سه نفر دیگر را به اتهام داشتن ماشین پلی‌کپی می‌آورند و ورود این دو دسته به اطاق زندان با هم‌دیگر بوده است.

هنگام خروج از اطاق، مأمورین که می‌خواستند صاحبان پلی‌کپی را

خوب حال بیاورند آقای دبیر و میهمان و دانشجو را اشتباه می‌گیرند و کتک مفصلی به آنها می‌زنند. نجفی دبیر دبیرستانها خیلی بامزه تعریف می‌کرد. می‌گفت: «به محض اینکه وارد راهرو شدم یک‌بار یکی از سرپاسبانها گفت: این پدرسوخته‌ها هستند که روزنامهٔ مخفی چاپ می‌کنند و تا خواستم بگویم: آژدان جون اشتباه کرده‌اید، دیگر وقت گذشته بود و مجال توضیحی برای من باقی نماند...»

...و حالا این جناب دبیر و آن دانشجو روبه‌روی هم در سلول نشسته‌اند و جناب دبیر سرگذشتش را تعریف می‌کند. او می‌گفت: «بیشتر برای میهمانم ناراحتم، زیرا این دوست ما مزاج ضعیفی هم دارد و هر روز باید مقدار زیادی دوا بخورد. تا مرحلهٔ کتک خوردن با هم بودیم ولی حالا نمی‌دانم او را به کجا برده‌اند؟» جناب دبیر در اینجا ساکت شد و آن وقت آموزگار دبستانهای اردبیل آغاز سخن کرد. نامش داوود حمیده‌خو بود، می‌گفت: «پروندهٔ من بسیار مغشوش است، اصلاً نمی‌دانم اینها چه می‌گویند؟ به من می‌گویند تو از اردبیل تلگرافی علیه شاه مخابره کرده‌ای؟ درحالی‌که تاریخ آن تلگراف ۲۵ مرداد است و من ۲۵ مرداد به شهادت دفتر وزارت فرهنگ در تهران بوده‌ام، و علاوه بر آن نام تلگراف کننده حمید اردبیلی است و من داوود حمیده‌خو اردبیلی هستم. اما به هر حال اکنون گرفتار این سرنوشت بوده و در این سلول ساکن می‌باشم» ولی البته این ماجرا را خودشان تعریف می‌کردند و شاید هم طریقی بوده که برای فرار از مجازات فکر کرده بودند. نوبت کارگر رسید، این کارگر بدبخت که در این هوای متراکم سلول مرتب سیگار هم می‌کشید، نامش اسماعیل معروف به چاخان بود. *این اسماعیل از آن کارگرهای توده‌ای و،*

معذرت می‌خواهم که باید بگویم، خیلی احمق بود. اسماعیل چاخان در زمان کروفر و سروصدای توده‌ایها بر روی سینهٔ خود عکس استالین را خالکوبی کرده بود. وقتی این حرف را می‌زد تکه پارهٔ پیراهن خود را از روی سینه‌اش رد می‌کرد و چهرهٔ رهبر واهی بشریت را نشان داد. من به او گفتم واقعاً تو از روی عقیده چنین کاری را کردی! آیا بهتر نبود عکس حضرت علی(ع) را خالکوبی می‌کردی؟ ولی او می‌گفت: «حماقت، جوانی، جهالت».

اسماعیل خود را گناهکار می‌دانست. آژانها و مأمورین پلیس او را "پسر استالین" صدا می‌کردند و این موضوع در نظر آنها خیلی مهم بود. دسته‌دسته می‌آمدند او را می‌دیدند و به او فحش و ناسزا می‌دادند. و این برای ما نعمتی بود زیرا به خاطر مشاهدهٔ اسماعیل مجبور بودند در سلول را باز کنند و همین بازکردن در باعث می‌شد تا مقداری هوا وارد سلول شود.

اما اسماعیل پشیمان بود. نمی‌دانست چه باید بکند. تا اینکه چند روز بعد گفت: «راهش را پیدا کردم». آن وقت یک شب تا صبح او مرتب سیگاری آتش می‌زد و همین که خوب سوزان می‌شد آن وقت با دل و جرأت هرچه تمام‌تر بر روی سینهٔ خود می‌گذاشت، از تماس آتش بسیار سوزان سیگار اشنو با بدن او به همراه داد و فریاد و گریه‌اش بوی کباب بلند می‌شد و روح ما در شکنجه و عذاب بود. می‌گفت: «شما می‌گویید زن و بچهٔ من حالا چه کار می‌کنند؟»

خلاصه تمام صورت و بدن رهبر واهی را با آتش سوزاند. و آن وقت با التماس از بهداری زندان دوایی گرفت و روی پوست خود گذاشت.

چند روزی طول نکشید که آن پوست کنده شد و اثری از آثار چهرهٔ استالین بر روی بدن اسماعیل نبود. اسماعیل خوشحال شده بود. از حسن تصادف این عمل اسماعیل موجب شد تا دستگاه زمام‌داری نظامی آن را پشیمانی و توبه نام نهادند و قرار آزادیش را صادر کردند. آخر وقت پنجشنبه قرار آزادی او صادر شد و تشریفات اداری آن به روز شنبه موکول گشت. از بخت بد روز جمعه مجلهٔ *تهران مصور* عکس بزرگ اسماعیل را پشت جلد خود گراور کرده بود و شرح مفصلی نوشت و همین موضوع آزادی این کارگر سیمان را چند روزی به تعویق انداخت.

برگردیم به داستان

شب اول را در سلول گذراندیم. از نامه‌های دوستم، ابوالحسن سجادی، این‌طور فهمیدم که چند روزی را در زندان خواهم بود. فکر کردم که باید با شرایط موجود ساخت، از لحاظ خوراک خیالمان جمع بود.

دور جیرهٔ زندان خط کشیده بودیم و صبح و پیش از ظهر و ظهر و عصر و شب مرتباً همان اولین و آخرین دوست من که به سراغم آمد برای من ناشتایی، میوه، ناهار، شیرینی و شام می‌آورد. موضوع مهم برای ما یکی ترسی بود که از یورش و یا حملهٔ پاسبانها داشتیم؛ و دیگری عدم وجود هوا و امکان خفگی. برای رفع موضوع اول سعی کردیم تا آنجا که ممکن است ملایم باشیم و قابلیت انعطاف پیدا کنیم. فکرهای دیگری کردیم.

عدهٔ زیاد

روز دوم مرا از آن سلول بیرون کردند و به سلول دیگری بردند. این

سلول قدری بزرگتر بود، ولی در کنار آن یک سوراخ موش وجود داشت. این را نگفتم که بر روی دیوارهای این سلولها اغلب مطالب جالبی نوشته شده بود. به محض اینکه وارد اطاق جدید شدم نگاهی به در و دیوار کردم و یادبود تازه‌ای جلب توجهم را کرد. نوشته بود «اینجا آرامگاه جوانی است به نام امامی که او را بی‌جهت گرفتند و هشت روز در این محل زندانی بوده و اتهامش قصد ترور سپهبد زاهدی است...»

این موضوع جلب توجه مرا کرد. از سایر رفقای هم سلول سراغ او را گرفتم. گفتند: در اولین سلول زندانی است. با او آشنا شدیم. معلوم شد کارمند اداری مجلس است. در روز ورود نخست‌وزیر به مجلس او را به عنوان اینکه قصد ترور داشته دستگیر می‌کنند. درحالی‌که اولین دلیل ترور یا سوء قصد وجود اسلحه است و او این اسلحه را نداشته است. امامی خیلی روحیهٔ ضعیفی داشت. همیشه گریه می‌کرد و سر خود را به دیوار سلول می‌زد. فال می‌گرفت. نماز می‌خواند و اغلب با من صحبت می‌کرد. می‌گفت: «آیا من ممکن است روی خیابانها را ببینم؟»

بعد یک روز ملاقات که مادر پیرش آمده بود، خیلی ناراحت شده بود. این را هم بگویم که دو روز بعد از دستگیری، روز عقد ازدواج او بود و حتی کارت دعوت هم چاپ کرده بودند و بیش از همه، این موضوع او را رنج می‌داد، اما می‌گفت: «نامزد من دیروز آمده و از پشت میله‌ها شوهر خود را در زندان دیده است آن هم به چه اتهامی؟!»

امامی برای این گرفتاریها دلایل و محملهایی می‌تراشید. پروندهٔ سادگی خود را ورق می‌زد، می‌گفت: «من قبلاً نامزد دیگری داشتم و دل او را شکستم شاید برای این موضوع بوده است؟!...»

امامی از همهٔ ماها که در آن سه سلول زندانی بودیم، سابقهٔ بیشتر داشت یعنی ده روز قبل از ما دستگیر شده بود و چون حق آب و گل داشت با پاسبانها طرح رفاقتی ریخته بود و به او اجازه می‌دادند که مقابل سلولها راه برود و یا به سلول ما بیاید ولی ما این آزادیها را نداشتیم.

جلو سلول

این سه سلول انفرادی، که در هر کدام ده نفر انسان زندگی می‌کردند، به راهرو باریکی در داشت که محل زندان بچه‌ها بود. بچه‌هایی که محکومیت نداشتند و بلاتکلیف بودند و اتهامات گوناگون از قبیل ولگردی و این قبیل حرفها داشتند. در مقابل این سه سلول پانزده تا بیست بچه بیتوته می‌کردند.

ورود حاجی‌بابا

چند روز از توقف ما در سلول انفرادی می‌گذشت. مشاهدهٔ قیافه‌های ما برای پاسبانهای پُست مجرد عادی شده بود و کم‌کم شرایط تا حدی برای‌مان سهل و آسانتر شده بود، یعنی اغلب روزها از هوای بیشتری برخوردار می‌شدیم. تا اینکه یک روز حوالی عصر سلول تنگ وسط را که اولین بار مرا هم به آنجا انداختند، خالی کردند و سپس پاسبان گردن‌کلفتی که گویا «طوسی» نام داشت، به راهروی جلو سلول یورش آورده و فریاد زد: «برید تو، برید تو».

ما وحشت‌زده به داخل سلولهای خود خزیدیم. و من یکی جلوتر از همه پتو پاره‌ای را که ته سلول بود، به کله کشیدم و حسابی خودم را قایم

کردم. اما همه نمی‌دانستیم چرا؟ و چطور شده است که یکباره تا این حد اتمسفر عوض شده و پاسبانهای پست که با ما رفیق بودند و اغلب به ما هوا می‌دادند، دیگر حاضر نیستند با ما حرف بزنند. علاوه بر اینکه ساکنین اصلی سلولها وارد سوراخهای خود شدند، بچه‌ها را هم به داخل دو سلول ریختند و در هرسلول پانزده نفر موجود به روی‌هم‌ریخته بودند.

در این میان صدای داد و فریاد آدمی که پیدا بود مورد حمله و تعرض دسته‌جمعی قرار گرفته است، بلند شد و به دنبال آن در سلول وسط بسته شد و به جای یک قفل، دو قفل روی هم زدند، دقیقه‌ای طول نکشید که ما فهمیدیم زندانی مزبور پرویز خطیبی مدیر *حاجی‌بابا* بوده است.

پرویز خطیبی را از بندر [انزلی]، وقتی که از فستیوال آمده بود، گرفته بودند و حالا او را به زندان می‌آوردند. در وهلهٔ اول به پرویز خطیبی خیلی سخت‌گیری می‌شد. ما در سلول پهلویی بودیم. به محض ورود، من روی یک کاغذ سیگار اشنو به او نامه‌ای نوشتم که اگر چیزی لازم داری بنویس، ما از تو سابقهٔ بیشتری داریم! و بعد با لطایف‌الحیل، به طوری که پاسبانها متوجه نشوند، نامه را از سوراخ سلول برایش فرستادیم...

خانم پرویز خطیبی، که واقعاً من به صمیمیت و صفای این زن دورود می‌فرستم، در خارج آرام نداشت و بالأخره به هر ترتیب که بود پاسبانهای پست آن ناحیه را قانع نمود که تا حدی که ممکن بود شرایط زیست برای شوهرش آسان گردد؛ به طوری که همان شب برای او رختخواب به سلول آوردند، در حالی که به ما حتی یک پتو هم ندادند، و با این که دوست من برایم رختخواب و پتو آورده بود، به او پس دادند. ما خوشحال بودیم که از پرویز خطیبی رفع زحمت شد و هم اینکه شرایط سهل‌تر بود و ما

می‌توانستیم نفسی بکشیم.

در طی شب پاسبانها از هر جا که می‌آمدند، چون قبلاً *حاجی بابا* را خوانده بودند، آمده و از همکار خود خواهش می‌کردند در زندان را باز کند تا "حاجی بابا" را تماشا کنند.

یکی از این ملاقاتیها با لهجهٔ ترکی می‌گفت: «حاجی بابا حاجی نه‌نه شده...» و بعد با چند فحش رکیک دست خود را به علامت «بیلاخ» مشهور *حاجی بابا* به او حواله می‌داد.

آن شب ثمین باغچه‌بان و دکتر آیدین هم به پرویز خطیبی پیوستند، و صبح روز بعد باز بچه‌ها را به داخل سلول ما ریختند. آن روز صبح صورت پرویز خطیبی را با دوده و روغن زیتون سیاه کردند و چند مخبر روزنامه هم آمدند و عکس گرفتند.

یک ساعت بعد سرهنگ ایران‌پور رئیس زندان آمد و به این عمل پاسبانها اعتراض کرد و اجازه داد که این سه نفر صورت خود را بشویند و به تدریج شرایط برای آنها هم سهل‌تر شد و همه پاسبانها رام شدند، جز پاسبان هیکل درشت «طوسی» نام، که یک روز برای یک کلمه حرف بیجای یک زندانی تصمیم گرفت یک ساعت در سلول‌ها را باز نکند. آن روز که نهمین روز توقیف من بود، دچار شوک عجیبی شده و از هوش رفتم، بعد بچه‌ها برایم تعریف می‌کردند که ما تو را به عنوان شهید سلول بر روی دست گرفتیم و بالأخره فریادمان که: یک نفر مرد، یک نفر مرد، «طوسی» را واداشت تا در سلول را باز کند و بعد مخلص را روی دست به صحن جلو سلول می‌آورند.

بعد از مدتی که گویا یک ساعت طول کشیده بود، چشمانم را باز کردم.

عده‌ای از بچه‌های هم سلول را بالای سر خود دیدم که یکی دستم را می‌مالید، دیگری آب به صورتم می‌زد. ولی هنوز از دکتر بهداری زندان خبری نبود. پس از مدتی که او آمد تازه «طوسی» می‌گفت: «جناب دکتر این عملی است». و عملی در اصطلاح زندان یعنی تریاکی...

این‌جا بود که یکی از بچه‌های زندان سخت به او اعتراض کرد و گفت چون تو در سلول را قفل کردی این‌طور شد و همین کسالت من باعث شد تا باز هم شرایط سهل‌تر شود و دیگر پاسبانها کمتر در سلول را می‌بستند.

آن روز دکتر آیدین هم دربارهٔ من و به هوش آوردنم دستورات مفید و مؤثری داده بود.

انتقال به داخله

پیش آمدنِ، ضعف و بیهوشی و ناراحتی روحی و جسمی برای من باعث شد تا شرایط سهل‌تر گردد و روزانه یکی دو بار به بهداری زندان مراجعه می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم سعی می‌کردم خود را معطل کنم و از هوا و فضای بهداری استفاده نمایم. کمکهای دکتر الهی، طبیب شرافتمند بهداری زندان، و البته فعالیتهای دوستان من در خارج از زندان و مخصوصاً کوششهای ایرج فرزانه مدیر روزنامهٔ *مازندران*، که خوب به راه و چاه زندان وارد بود، باعث شد تا من و چند نفر دیگر از هم‌بندها به داخله انتقال پیدا کنیم.

وضع داخله

از راهرو باریکی که عبور کنیم به در آهنی بزرگی می‌رسیم که یک

پاسبان از داخل و دیگری از خارج مراقب آن است. این در آهنی که باز شد تازه یک در دیگر است که زندانی را وارد حیاط زندان می‌نماید. حیاط زندان محوطهٔ دایره مانندی است که به فلکه معروف است. دور تا دور این فلکه کریدورهایی وجود دارد که این کریدورها در زندان به «بند» موسوم است. عمارت زندان دوطبقه است و در طبقهٔ دوم هم عیناً مثل طبقهٔ اول، کریدورهای مجزا وجود دارد. این کریدورها با شماره مشخص است، مثلاً بند ۴ یا بند ۷... زندانیان به مقتضای وضع و اخلاقی که دارند، در اثر گذشت زمان هر دسته و صنفی بندی را به اختیار درآورده‌اند، مثلاً آن روزها بند ۷ مخصوص چاقوکشان، بند ۱۰ مال شیره‌ایها و بند ۴ مال سیاسیها بود...

همین که وارد زندان داخله شدیم و نام ما را ثبت دفتر کردند، موضوع مهمی برایمان پیش‌آمد کرد و آن تعیین بند بود. از کجا معلوم که ما را به بند چاقوکشان نمی‌فرستادند؟ از خوش‌شانسی، در وهلهٔ اول ما را به بند ۲ فرستادند. بند ۲ جای بدی نبود.

اغلب زندانیهای چند ساله یا مختلسین اداری در آنجا مسکن داشتند. ما هم از اینکه وارد چنین بندی شده‌ایم، خوشحال شده و وضع اطاقهایی را که در اختیارمان قرار داده بودند، مرتب کردیم. ساعت ۸ شب آن شب، شامی خورده و خوابیدیم. ساعت مقارن یازده و یازده‌ونیم بود که صدای آقا محمود در فضای بند طنین انداخت:

ایرج سیدمحمد نبوی. و بعد هم نام بقیهٔ هم‌سلولها و هم‌سفران ما را خواند...متوحشانه برخاسته و خود را به او معرفی کردیم...

آقا محمود کیست؟

محمود آقا یا آقا محمود و چند نفر دیگر، زندانیان ابدی هستند که در داخله به پاسبانها کمک می‌کنند. اینان در روزهای ملاقات نام زندانیها را صدا می‌زنند، و در مواقع دیگر هم وقتی کسی به ملاقات آنها آمده باشد، یا زندان با آنان کاری داشته باشد، یا غذایی برایشان آورده باشند، نعره می‌کشند، به زندان خبر می‌دهند. و روی این اصل صدای محمود آقا و یک ارمنی بلند قد که نامش را فراموش کرده‌ام، برای بعضیها فرح‌بخش و برای عده‌ای عذاب‌آلود است. فرح‌بخش از این نظر که اغلب برگ آزادی هم به دست آنها و با صدای آنها به زندانی ابلاغ می‌شود. و عذاب‌آور از آن نظر که بیشتر اوقات احکام محکومیت را هم آنها می‌خوانند. و خلاصه مثل «یکی چهارشنبه پول گم می‌کند و یکی پیدا می‌کند» دربارهٔ وضع این افراد و زندانیان مصداق دارد.

کت و شلوار می‌خریم

پس از آنکه به محمود آقا معرفی شدیم گفت: «جای شما را عوض کرده‌اند اثاثیهٔ خود را جمع کنید که به محلهای تازه بروید». هر چه التماس و درخواست کردیم که بابا، تازه در این بند جایگزین شده‌ایم، بیهوده ما را ناراحت نکن، بگذار همین‌جا باشیم، جواب داد که «مرغ یک پا دارد، امر سرکار افسرنگهبان است و نمی‌توان کاری کرد».

به ناچار بقچه‌بندی خود را زیر بغل زدیم، و معلوم شد، بنده باید به بند ۷ بروم...

بند ۷ مال چاقوکشهاست...

از آنجا که: «در کف شیرنر خونخواره‌ای/ غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟» و محمود آقا و افسرنگهبان هم شیرنر خونخوارهٔ زندان بودند، بنده هم جز تسلیم و رضا چاره‌ای نداشتم، در آهنی به پاشنه چرخید و من وارد شدم، جای دشمنتان خالی.

گوش تا گوش کلاه مخملیهای خال کوبیده نشسته بودند با قیافه‌های مختلف، سبیلها از بناگوش دررفته، با اوضاع گوناگون. هر چند نفر جرگه‌ای تشکیل داده و برای خود سرگرمی‌یی فکر کرده بودند. و چند نفر با ورقهایی که از مقوای قوطی سیگار ساخته بودند پاسور می‌زدند، چند نفر شیر و خط بازی می‌کردند، و چند نفری هم دور یکدیگر جمع شده چوبهای یک قوطی کبریت را روی هم ریخته و با کمک یک چوب کبریت دیگر می‌خواستند آنها را از روی هم بردارند به طوری که هیچ‌کدام تکان نخورد. با باز شدن در، و ورود مخلص در آن محیط، به یک مرتبه همهٔ سرها به طرف در بازگشت و آنها که شاید می‌خواستند یکی از رفقای خالدار خود را ببینند، چشمشان که به قیافهٔ نحیف و لاغر من افتاد تعجب کردند و یکی از آنها با لحن مخصوص به خودش گفت: «آقا جیگولا...».

من با آن قیافهٔ نحیف، لباس گردآلود، پیراهن بدون کراوات و ریشی که ده روز تمام به آن تیغ نرسیده بود با کلهٔ تراشیده و رنگ زرد در نظر آنها «آقا جیگول» یعنی ژیگولو بودم، دیگر فکر کنید خود آنها چه قیافه‌هایی بودند مخلص خیلی مؤدب، در حالی که سعی می‌کردم موشم با عصا راه برود، سلامی کردم و گوشه‌ای نشستم. یک مرتبه از آخر کریدور، صدایی بلند شد و گفت: «داش حسن، کت و شلوارش را چند می‌خری»!

داش حسن نگاهی به کت و شلوار بنده کرد و بدون اینکه لااقل نظر مرا بپرسد با بی‌انصافی

هر چه تمامتر گفت: «۳۵ تومان...».

شخص اولی از همان آخر کریدور فریاد زد: «۴۰ تومان فروختم».

داش حسن سکوت کرد. و من مات و متحیر مانده بودم. اصلاً از مرحلهٔ مات بودن هم گذشته بود. جداً مبهوت شده بودم. نمی‌دانستم یعنی چه؟ کت و شلواری که در تن من بود و به آنها هیچ ارتباطی نداشت، چطور خرید و فروش می‌شد؟ لحظه‌ای فکر کردم، اگر الان داش حسن با آن شانهٔ پهن و سبیلهای دراز خود بیاید و به بنده امر کند که لباسم را بکنم و تحویل او بدهم که خریده است، چه می‌توانستم بکنم و چه جوابی می‌توانم بدهم؟ ناراحت و معذب، از جای خود برخاستم و پشت در آهنی آمدم. از همه جا مأیوس به فضای بیرون نگاه می‌کردم و به خوشبختی زندانیهایی که لااقل لباسشان را دیگران خرید و فروش نکرده‌اند، حسرت می‌خوردم.

نمی‌توانم بگویم که در آن لحظه چه حالی داشتم؟ به هر شخصی که از برابر آن بند عبور می‌کرد خیره می‌شدم، می‌خواستم ببینم، کیست؟ چه حالی دارد؟ و آیا آشنایی در آن میان پیدا می‌کنم؟ معمولاً قلوب پریشان و ناراحت اگر اعتقادی داشته باشند در چنین مواقع قرب و نزدیکی خاصی به خدا در خود احساس می‌کنند. در عین پریشانی و ناراحتی مثل اینکه خاطر جمع بودم که حادثه‌ای برایم پیش‌آمد نخواهد کرد. با حالتی زار سعی می‌کردم هر چه بیشتر از هوای خارج از نرده‌های زندان تنفس کنم. نفس عمیق می‌کشیدم و شاید می‌خواستم تمام دلهره‌هایم را با آن نفسها

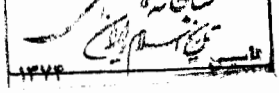

بیرون بدهم. اما هر چه می‌گذشت، دلهره‌ام زیادتر می‌شد. مثل اینکه دستهایی قوی و پنجه‌های پرنیرویی قلب مرا فشار می‌داد. در همین اثنا وقتی که شدت بغض و ناراحتی درونی نزدیک بود به صورت دیگری بر من عارض شود، جوان لوطی صفتی که او را می‌شناختم از مقابل بند ما رد شد، نگاهی به من انداخت و مثل آنکه خشکش زد جلو آمد و گفت: «شما در بند چاقوکشها چه می‌کنید...»؟!

من ماجرا را برایش شرح دادم. بیچاره خیلی ناراحت شد. اما برای اینکه مرا دلداری بدهد گفت: «من باید در این بند باشم نه شما» و فوراً نگاهی به اطراف کرد و با یک فحش آبدار محمود آقا را صدا زد.

ادبیات زندان

زندان برای خودش ادبیات و زبان خاصی دارد، که همه کس به آن آشنایی نداشته و همین عدم آشنایی موجبات همه‌گونه عذاب و ناراحتی را فراهم می‌آورد. زندانی باید خوب فحش بدهد و خوب فحش بشنود، به اصطلاح هم فحاش خوبی باشد و هم فحش‌خور داشته باشد. و اگر کسی به این زبان آشنایی نداشت، خرجش جداست و روزش سیاه...

این رفیق لوطی ما که نامش احمد و آن روزها برای چندمین بار به زندان آمده بود و خوب راه و چاه را بلد بود، و به قول خودش از سوراخ سنبه‌های زندان اطلاع کافی داشت، این‌بار به اتهام سیاسی به زندان افتاده بود، و او هم «مادهٔ پنجی» بود، اما به واسطهٔ داشتن سابقه، در زندان زیاد ناراحت نبود و یک علت مهم و عمدهٔ آن آشنایی زیاد او به ادبیات و زبان زندان بود؟ او آقا محمود محمودی را که ما را به این سرنوشت دچار کرده

بود با یک فحش احضار کرد و او هم خیلی خوب در برابر این امریه تمکین نمود. نزدیک شد، علت را پرسید آقا محمود گفت: «آخه اینا شب اولشونه»! من از شنیدن کلمهٔ شب اول به یاد شب اول قبر افتادم و افسانه‌ها و روایات مذهبی به خاطرم آمد که در شب اول قبر چه عذابها به مرده می‌دهند... اما همین اشارهٔ «شب اول» اگر برای من نامفهوم بود، رفیقم احمد معنی آن را فهمید. دقیقه‌ای طول نکشید، یعنی بعد از آنکه احمد محمود آقا را به کناری برد و برگشت، باز صدای محمود در فضا بلند شد که نام مرا می‌گفت و خبر داد که به بند ۲ انتقال پیدا کرده‌ام، و این مژده از خبر آزادیم برایم مهم‌تر و جالب‌تربود. و بیشتر خوشحالی من از این جهت بود که تنها اسلحهٔ رستم یعنی یک دست کت و شلوار منحصر به فردم به فروش نرسیده و از میان نرفته است...

البته سایر دوستان و هم‌بندیهای مخلص هم یکی بعد از دیگری پس از انجام «تشریفات» شب اول به بند ۲ بازگشتند.

بهداری

فردای آن روز که مطابق معمول برای تزریق آمپول به حیاط بهداری زندان رفتم، جریان را برای دکتر الهی طبیب زندان شرح دادم. اتفاقاً دکتر سپهر پزشک قانونی هم آنجا حضور داشت. شرح این جریان برای دکتر الهی از طرف من بیشتر جنبهٔ تقاضا و طلب ترحم داشت. از او خواهش کردم ترتیبی بدهد که من تا حدی از این عذاب نجات پیدا کنم. و او که واقعاً مرد با حسن نیتی بود، جریان را با دکتر سپهر در میان گذاشت. و چون حال مزاجی من هم خوب نبود، انتقالم به بهداری زندان صورت

عمل به خود گرفت. من از این موفقیتی که به دست آورده بودم با خوشحالی عجیبی دست به گریبان بوده، خیلی خرم و خندان به بهداری آمدم. بهداری زندان موقت همان طور که یک‌بار دیگر هم گفتم، واقعاً بهشت است، یعنی نسبت به زندان و سلول انفرادی... من بنده جهنمی بودم که یکباره به بهشت وارد شده و هراسان نمی‌دانستم چه کار بکنم؟! و چگونه از این موقعیت استفاده نمایم؟...

طولی نکشید که لباس‌های بنده از تنم کنده شد، همه را توی یک کیسه ریختند و روی آن نام مرا نوشتند و بعد یک پیراهن سفید دراز پوشیده به کسوت بیماران درآمده و روی تختخواب خوابیدم و بعد از ده روز به یک خواب راحت و عمیق، خوابی که از هر دارویی مسکن‌تر و لذت‌بخش‌تر بود، فرو رفتم. این را هم فراموش کردم بگویم که در همین روزها یک عکس نمره‌دار هم از من گرفتند. البته محکومیت نبود که چندین جهت عکسبرداری شود. فقط عکسی است که از روبه‌رو برداشته شده و شمارهٔ آن تصور می‌کنم ۵۲۸۶ بود. و بدین ترتیب خوانندگان عزیز ملاحظه می‌کنند که سردبیر *آژنگ*، سردبیر نمره‌دار است...

در بهداری زندان سه نفر بیشتر بستری نبودند که یکی از آنها سرهنگ مرتضی قوامی بود. این افسر که خلع درجه شده و گویا به عنوان اختلاس به زندان افتاده است، هنوز هم در زندان به سر می‌برد. محکومیت او چند سال است، اما در زندان نسبت به سایر زندانیان از آزادی بیشتر برخوردار است و اغلب بعضی گرهها هم به دست او باز می‌شود، غیر از این سرهنگ یکی دو نفر دیگر هم در بهداری بودند...

استراحت شب اول بهداری زندان به دور از هیاهو و جنجالهای

ناراحت کنندهٔ زندان داخله مرا از یاد زندان غافل کرد، و در اینجا بود که مصداق مثل معروف که «در جهنم افعیهایی هستند که انسان به مار پناه می‌برد» به نظرم آمد. روز دوم استراحت در بهداری زندان بود که ناگهان شایع شد که چون زندانهای مرکز پر شده است دیشب در فرمانداری نظامی کمسیونی بوده و تصمیم گرفته‌اند عده‌ای را به جزایر جنوب تبعید نمایند. این خبر مثل بمب در زندان صدا کرد و دهن به دهن گشت. ساعتی نگذشت که همهٔ زندانیان از ماجرا مطلع شده و هر یک جداگانه به وسایلی به دست و پا افتادند تا شاید قدری زودتر از چگونگی جریان مطلع شوند که آیا نام آنها هم در لیست تبعیدیها هست یا نه؟

ما هم که هیچ‌کسی را نداشتیم به سرهنگ قوامی متوسل شدیم. او هم رفت و موقعی که بازگشت، گفت: نام تو نبود...! اما این جمله به ظاهر منفی را طوری ادا کرد و آنچنان نگاه رقت‌باری به سراپای من انداخت که یکباره قلبم لرزید و یقین پیدا کردم که من هم جزو لیست هستم. اما جریان را به روی خود نیاورده، ترسیدم اصرار کنم و حقیقت را که در وهلهٔ اول برای من عذاب دهنده بود، دریابم. در این قبیل مواقع حقیقت بیش از همه حال برای انسان تلخ است، عذابی عجیب در روح خود احساس می‌کردم، اما از آنجا که پایبند به معتقدات مذهبی بودم نیروی ایمان من قوی‌تر شده، هر کس را می‌دیدم از جزئیات تبعید سؤال می‌کردم. یادم آمد هنگامی که کودک بودم یک روز در ناثین به ما گفتند: عده‌ای تبعیدی به بندرعباس می‌برند. من و برادرم در معیت نوکرمان به گاراژ رفتیم تا این تبعیدیها را ببینیم.

آنها چاقوکشانی بودند که از تهران به بندرعباس منتقل می‌شدند. فکر کردم ما هم به همین صورت تبعید خواهیم شد. در شهرها مردم برای

تماشای ما هجوم می‌آورند، در عین حال ناراحتی فکر می‌کردم بد نیست، بعضی شهرها را تماشا می‌کنیم. خلاصه به مصداق «رضا به داده بده وز جبین گره بگشا/که بر من و تو در اختیار نگشاده است»، روی تختخواب افتادم، مثل اینکه اعصاب من از ناراحتیهای زیادی خبر داشتند، زیرا تمایل زیادی به استراحت داشته و می‌خواستند از حداقل زمان و وقت حداکثر استفاده را ببرند. در این اثنا که گویا ساعت ۴ بعدازظهر بود، یکباره صدای گوشخراشی که نام مرا بر زبان می‌آورد، در فضای بهداری طنین انداخت و یک‌باره همهٔ چشمها به جانب من دوخته شد. کارمندان بهداری زندان از اطاقهای خود بیرون آمدند و دکتر الهی به سراغ من آمد، نبضم را گرفت و به سروان جوانشیر مدیر داخلی زندان گفت: «که این زندانی مریض‌است و تب‌دارد»، و او گفت: «دست ما نیست،دستور داده‌اند که این عده را که یکصدوپنجاه‌وسه نفر هستند، تحویل ارتش بدهیم».

دکتر الهی هم نگاه رقت‌باری به چهره من انداخت و از اطاق بیرون رفت. در ضمن این صحبتها شخصی که زندانیها را صدا می‌زد، در همهٔ زندان پرسه زده و مرتباً نام مرا به زبان آورده بود، زیرا ۱۵۲ نفر بقیه همه حاضر شده و حتی سوار کامیونها هم شده بودند. تنها انتظار من حرکت آنها را به تأخیر انداخته بود. خلاصه مدیر داخلی زندان با افسرنگهبان و چند افسر ارتشی به بهداری زندان آمدند. دکتر الهی باز هم برای آخرین بار وضع مزاجی مرا به اطلاع آنان رساند، ولی یک سرگرد ارتش که ما را تحویل می‌گرفت گفت: «آن جایی هم که می‌روند بهداری هست و در همان جا مداوا خواهند شد».

اعصاب صورت حاضرین و سایر زندانیها که روی تختهای خود

خوابیده بودند، منبسط شد و قیافهٔ تمسخرآمیزی به چهرهٔ آنها داده، لبهایشان همراه با چشمهایشان حرکت مسخره‌ای کرد و همهٔ اینها از بی‌معنی بودن حرف جناب سرگرد حکایت داشت. آنها می‌خواستند بگویند: بابا کدام بهداری؟ و کجا؟... مثل اینکه آنان امیدی به بازگشت یا زنده ماندن ما نداشتند.

خاطرهٔ نجات‌بخش

به عنوان جملهٔ معترضه بد نیست چیزی برایتان بگویم که شاید برای همهٔ شما اتفاق افتاده باشد، ابتدا توصیهٔ من به همهٔ آنهایی که این سلسله مقالات را می‌خوانند این است که از بی‌اعتقادی بپرهیزید و به هر چه و هر چیز و هر کس که هست معتقد باشید. اتکا به یک مظهر اعتقادی در مواقع خطیر انسان را نجات می‌دهد.

شش ساله بودم، از یکی از کوچه‌های نائین عبور می‌کردم، گدای کوری از گوشهٔ کوچه عبور می‌کرد و در جلو راه او چاهی بود که اگر دو قدم دیگر برمی‌داشت در آن چاه می‌افتاد. من به دور از هرگونه تظاهر یا تصنع فقط به خاطر نجات و رهایی او از آن مهلکه دستش را گرفتم و او را به شاهراه هدایت کردم و دنبال کار خود رفتم و دقیقه‌ای بعد این موضوع در پیچ و خمهای دنیای پرآشوب کودکی فراموش شد و اثری در خاطرم باقی نماند. اما بعدها وقتی که بزرگ شدم، هر وقت بحرانی به من روی‌آور شده است، این خاطره به یادم آمده و همچون نگهبانی مرا دلداری و تسلی داده است. بعد از آن روز و راهنمایی آن گدای کور، شاید به دفعات عدیده من به اموری که در عرف عامه احسان و نیکی تعبیر می‌شود، دست زده‌ام اما همهٔ آنها از

خاطرم رفته است و تنها خاطرهٔ آن گدای کور در ذهن من باقی مانده.

تداعی

در آن لحظهٔ بحرانی هم که بالای تختخواب من چندین افسر و دکتر صحبت می‌کردند و حرفهای آنان دربارهٔ سرنوشت من بود، این خاطره به یادم آمد و اطمینانی در قلب خود احساس کردم. روی تختخوابم جابه‌جا شده، لباس خود را خواستم و ضمن تشکر از دکتر الهی آمادگی خود را برای سفری که هنوز نمی‌دانستم کجاست و چه صورتی دارد، اعلام داشتم.

کاغذی که یک تبعیدی از اتومبیل به خارج پرتاب کرد!

از تختخواب پایین آمده و به همراهی سرگرد ارتشی از کریدورهای زندان گذشته وارد حیاط پشت زندان موقت شدم. و در اینجا بود که چشمم به کامیونهای ارتشی افتاد که در هر کدام از کامیونها دوازده نفر زندانی و در حدود همین میزان سرباز نشسته بودند. سرگرد ارتشی، مخلص را به یک سرباز تحویل داد و او هم مرا به آخرین کامیونی که ایستاده بود راهنمایی کرد.

نیمکتهای دو طرف کامیون قبلاً از طرف سایر زندانیان اشغال شده بود و بناچار مخلص در وسط کامیون نشستم و سرباز محافظ هم نزد من نشست. چون تغییر آن وضع و محیط بعید بود بهتر آن دیدم که با محیط جدید آشنایی پیدا کرده و به آن عادت نمایم تا شاید شرایط سهلتر گردد. معمولاً در افرادی که از یک شرایط برخوردار هستند احتمال همکاری و

همزیستی بیشتری می‌رود و روی این اصل زندانی‌ها خیلی زود با هم آشنا شده و یکدیگر را درک می‌کنند و زمانی نمی‌گذرد که به اخلاق، عادات و رفتار هم خو کرده، علاقهٔ خاص پیدا می‌نمایند.

اولین سؤال من از یکی از هم همسفرها راجع به مقصد ما بود، اما او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و می‌گفت: «بالأخره به هر کجا که می‌رویم، از همین راه بازخواهیم گشت...»

در ضمن صحبت من متوجه شدم که این رفیق همسفر ما با عجله مشغول نوشتن کاغذی است، و بعد آن کاغذ را به دور سنگ کوچکی پیچید و با نخی که از آستر کت خود کند آن را محکم کرد و همین‌که اتومبیل ما از چهارراه حسن‌آباد پیچید، او آن سنگ و کاغذ را به طرف یکی از عابرین پیاده‌رو انداخت و ماشین رفت. من علت این حرکت را از او پرسیدم. او که نامش حمیدی و آموزگار دبستانهای تهران است، وعده داد بعداً برایم بگوید. بعد حمیدی برای من تعریف کرد که: «چون به خانوادهٔ ما اطلاع نداده‌اند که با ما خداحافظی کنند قطعاً آنها نگران خواهند شد و بیش از همه من که نامزدی دارم و قرار بود پس از گذشتن ماه محرم و صفر عروسی کنم. در لحظهٔ آخر نامه‌ای به او نوشتم ولی مأمورین گفتند اجازه نداریم نامه‌ای از شماها دریافت داریم، در نتیجه من هم با عجله نوشتم: نسرین عزیزم، با عده‌ای دیگر به سوی سرنوشت نامعلومی می‌رویم شاید از این سفر برنگشتیم و شاید هم مراجعت کردیم، در هر حال تو آزادی که با هر کس بخواهی ازدواج کنی، از جانب من به هیچ وجه نگرانی نداشته باش. حمیدی»

در آن طرف نامه هم این سطور را نوشتم: «هموطن! این نامه به یک

جوان زندانی که به تبعید می‌رود، تعلق دارد. تو می‌توانی آن را به آدرسی که در زیر تعیین می‌شود برسانی و همچنین می‌توانی آن را پاره کنی. در هر دو صورت احساسات مرا بپذیرید و بعد در دنبالهٔ آن آدرس خانه نامزد خود را نوشتم...» از چهارراه حسن‌آباد که پیچیدیم حمیدی این نامه را که دور سنگ پیچیده بود به طرف پیاده‌رو انداخت و اتفاقاً به دماغ یک شخص عینکی خورد و او نامه را گرفت و دیگر حرکت کامیون به ما مهلت نداد که صحنه‌های دیگر آن را ببینیم. فقط اثر آن چهار روز بعد از ورود ما به خرم‌آباد معلوم شد که نامزد آقای حمیدی وصول نامه او را تأیید کرده و نوشته بود که به تو وفادارم و برای آزادیت هم فعالیتهای زیاد کرده و می‌کنم و امیدوارم زودتر از تبعید برگردی!

برگردیم به داستان

وقتی که کامیون ما از خیابانهای تهران می‌گذشت و عابرین پیاده و سواره را که به هر صورت از نعمت آزادی برخوردار بودند، می‌دیدم حسرتی آمیخته با شوق در دل خود احساس می‌کردم، حسرت از این نظر که چرا این نعمت را از من سلب کرده‌اند؟ و شوق از نظر امیدی که به ادامهٔ حیات و زندگی داشتم. من جوان بودم و می‌خواستم زندگی کنم و همین خواستن و امیدواری مرا دلداری می‌داد، خاطرم را تسکین می‌داد و به حسرتی که سراپایم را فراگرفته بود لعاب شوق می‌زد...

یک شاهکار

ما را به ایستگاه تپه‌سفید بردند. ایستگاه تپه‌سفید اولین ایستگاه بعد از

ایستگاه تهران است. در آنجا معلوم شد که ما به طرفی می‌رویم که باید با قطار حرکت کنیم و حال در آنجا در تپه‌سفید باید منتظر ورود قطار می‌ماندیم. در ایستگاه تپه‌سفید کلیهٔ پیش‌بینیهای احتمالی شده بود. از همه طرف به‌وسیلهٔ سربازان احاطه شده و امکان هرگونه فرار و حتی خیال آن را از مغزها دور می‌کرد. در تپه‌سفید ما خیلی منتظر ماندیم تا در حوالی ساعت ۹ شب یک قطار درجه ۲ آمد و آن وقت از روی صورتی که از زندان تحویل گرفته بودند، نام زندانیها را خوانده هر سه نفر را به داخل یک کوپه راهنمایی نموده سه نفر سرباز هم به آن کوپه می‌فرستادند. و بدین‌ترتیب بعد از سه ساعت که طول کشید همهٔ کوپه‌ها پر شده و قطاری که حامل ۳۰۰ نفر مسافر (۱۵۰ نفر زندانی و ۱۵۰ نفر سرباز) بود، در ساعت ۱۲ شب حرکت کرد. وقتی قطار می‌خواست حرکت کند سرگردی که ما را به تپه سفید آورده بود به سراغم آمد و گفت خُب، حال شما خوبست، تب شما در چه حدودی است؟

گفتم: متشکرم فقط اگر ممکن است بفرمایید ما به کجا می‌رویم؟ سرگرد خنده‌ای کرد گفت جای بدی نیست. لشکر پنج لرستان ـ خرم‌آباد ـ در سینهٔ فلک‌الافلاک.

لحظه‌ای بعد قطار سوت کشید و حرکت کرد. ولی هنوز هم ما به‌طور قطع نمی‌دانستم به‌کجا می‌رویم؟

به کجا می‌رویم؟

دقایق پشت سر هم سپری می‌شد، زمان ما را به پیش می‌برد، یعنی هر چه لحظات بیشتر طی می‌گشت، قطار حامل ما زندانی‌ها تهران را

پشت‌سر می‌گذاشت و به سوی سرنوشت نامعلومی می‌رفت. به تدریج ما که از سکوت خسته شده بودیم، با سربازهای محافظ خود شروع به صحبت کردیم. آنها را از ما ترسانده بودند، آنها به همهٔ ما به صورت یک جاسوس، یک جاسوس خطرناک نگاه می‌کردند، جاسوسی که آنقدر پست بوده که شرف و استقلال خاک میهن خودش را فروخته است، جاسوسی که علیه تمامیت ارضی سرزمین خود قیام کرده است...! وقتی که فهمیدند که همهٔ این افراد جاسوس نیستند و حتی توده‌ای واقعی هم کمتر در میان این عده پیدا می‌شود، قدری رام شدند به حدی که جیرهٔ سربازی خود را با ما در میان گذاشتند و خلاصه هر چه داشتیم و نداشتیم بی‌ریا به میان آمد و مشغول صحبت شدیم. خوشبختی ما این بود که در کوپه‌ای که من نشسته بودم، دو نفر زندانی دیگر توده‌ای نبودند و احساسات زیاد و تعصبات خشک در میان نبود که سربازها ناراحت و رنجیده‌خاطر شوند. سربازان از آن همه انعطاف ما، از آن همه مهربانی‌های ما متعجب بودند. آن شب در قطار جای شما خالی، خواب راحتی داشتیم؛ تکان ملایم و خواب‌آور قطار به اعصاب خسته و رنج‌کشیدهٔ ما تسکین می‌داد و وقتی من چشم گشودم نزدیکهای صبح بود، هوای سرد ملایمی به درون کوپه می‌آمد و من همان‌طور که از شیشه به بیرون نگاه می‌کردم به آنچه پشت‌سر گذاشته بودم فکر می‌کردم، به دوستیها، به دوستان، به عزیزان خود. و بعد در میان این افکار آشفته و مغشوش به دنبال افرادی می‌گشتم که ممکن است برای آزادی من فعالیتی به خرج بدهند...

از فکر آزادی غرق در نشاط شده بودم و سر و نیمی از تنهٔ خود را از پنجره قطار به بیرون داده، فکر می‌کردم و در عالم مخصوص خود سیر می‌نمودم که یک باره صدای یک گروهبان بلند شد که به سربازان فحش

می‌داد، و بعد به زبان ترکی به آنها جملاتی گفت که من متوجه نشدم ولی بعد فهمیدم به آنها گفته است: «مواظبش باشید می‌خواهد فرار کند».

آن گروهبان فکر نمی‌کرد که فرار در حال حرکت قطار چگونه ممکن است؟ من اگر خود را به پایین می‌انداختم که چرخ‌های بی‌رحم قطار چیزی برایم باقی نمی‌گذاشت.

در هر حال از اینکه مهربانی سربازان نسبت به من موجب عصبانیت گروهبان شده و آنها بی‌جهت بلکه به خاطر من مورد توبیخ قرار گرفته‌اند، ناراحت شدم. و بعد دیگر از بیم آنکه مبادا باز هم محافظین ما ناراحت شوند، به هیچ‌وجه به بیرون نگاه نمی‌کردم و دو رفیق دیگر خود را هم از آن حرکت بازمی‌داشتم.

به همین ترتیب سفر ما در ساعت چهار بعدازظهر به پایان رسید و آن موقعی بود که قطار را در دورود نگه داشتند. در این جا هم، لشکر ۵ لرستان کلیهٔ احتیاطات لازم را به عمل آورده بود، و نزدیک قطارها یک عده کامیون ارتشی آمادهٔ تحویل گرفتن زندانیها بود. خانها و نمایندگان و عشایر، آن طرف صف کشیده بودند و به حال زار این تبعیدیها افسوس می‌خوردند. مردم عادی کوچه و بازار بر روی پشت‌بامها، معرکه کرده بودند، غلغلهٔ جمعیت‌بود. جمعیت‌عجیب و کثیری ما را تماشا می‌نمودند.

سرهنگی که ما را از تهران تحویل گرفته بود، یک‌یک نامها را با ذکر نام پدر می‌خواند و ما را به دست افسر دیگری که مأمور تحویل گرفتن ما در دورود بود، می‌سپرد. او هم ما را به دو سرباز می‌داد و سربازها هم ما را سوار ماشینهای ارتشی می‌کردند.

در تمام این مدت اطراف محوطه را عدهٔ زیادی سرباز و افسر احاطه

کرده بودند و جالب‌تر از همه این بود که چند زن چادر نمازی که گویا خانوادهٔ افسرها بودند با اجازهٔ خاصی که داشتند، اطراف قطار ما حرکت می‌کردند و به اصطلاح به ما متلک می‌گفتند. و چون زندانیها، یک نفر یک‌نفر پیاده می‌شدند، تحویل و تحول ما در حدود سه ساعت به طول انجامید و در تمام این سه ساعت این خانمها قطار را طواف کرده و به هر کس یک حرف می‌زدند که البته آن هم بی‌جواب نمی‌ماند...!

در این‌جا بود که ما تاجیک را هم دیدیم، همان که در اوایل این مقالات از او نامی به میان آمد، این بیچاره را در ورامین دستگیر کرده بودند و وقتی وارد تهران شده بود تقاضا می‌کرد که پاسبانی که او را از ورامین آورده است بازنگردد تا با هم بروند. دلیلش هم این بود که جناب رئیس در ورامین گفته است: «با این پاسبان می‌روی و با او هم برمی‌گردی...»!

یکی از خانمها که بیشتر از همه جلف بود به او می‌گوید: «تو را به کجا می‌برند؟ می‌خواستی چه‌کاره بشوی؟» او جواب نمی‌دهد...

خانم می‌گوید: «بدبخت مثل مرده‌ها است اصلاً تکانی نمی‌خورد».

او لبخندی زده و می‌گوید: «زیاد هم مأیوس نباشید...»

خلاصه بعد از سه ساعت ما در داخل کامیونها جای گرفتیم. در هر کامیون پانزده نفر زندانی و چهار افسر که دو نفر آخر کامیون و دو نفر اول کامیون نشسته بودند، قرار داشتیم و یک کامیون روباز مملو از سرباز در عقب سر ما حرکت می‌کرد. از دورود تا خرم‌آباد گویا شانزده فرسخ راه است، راه بسیار ناهموار و ناراحت کننده، شوفرهای ارتشی هم بی‌احتیاط، خلاصه ساعت ۹ شب، وقتی که شیپور خواب سربازخانه را

می‌زدند، ما وارد خرم‌آباد شدیم.

«یخلاوی به دست، پشت گردن»!

چون شب تاریک بود ما نمی‌دانستیم فلک‌الافلاک چه جور جایی است، زیرا ما را وارد محوطهٔ سربازخانه کرده مسافرین هر ماشین، دور هم جمع شده، روی زمین نشسته بودیم و سربازان در حال «پیش‌فنگ» و سرنیزه بر سرِ تفنگ مواظب ما بودند. و به صورت دیگر در دایره‌ای که محیط آن را سربازان اسلحه به دست محاصره کرده بودند، گرفتار بودیم و نمی‌توانستیم کوچکترین تکانی به خود بدهیم، زیرا اولاً با این سربازها آشنا نبودیم و ثانیاً اینکه نگاههای سربازها همگی پرکینه و غضبناک بود.

تقریباً دو ساعت در محوطهٔ سربازخانه در حال بلاتکلیفی به سر بردیم تا اینکه ما را دو به دو، درحالی‌که تعداد زیادی سرباز با همان وضع پیش‌فنگ، دو طرفمان راه می‌رفتند، از کوهی بالا بردند و مقارن ساعت ۱۱ بود که در بزرگ فلک‌الافلاک با صدای دلخراشی به روی پاشنه چرخید و ماها وارد شدیم، ابتدا در «هشت» قلعه ما را تفتیش کردند. اگر احیاناً کمربند یا مختصر وسیله‌ای برای‌مان وجود داشت، از ما گرفتند وبا صورت مجلس مقدار پولهای‌مان را هم ضبط کردند و قرار شد هر روز جیره بدهند که به اصطلاح زندانی با خود پول زیادی نداشته باشد. و بعد از ثبت نام در دفتر فلک‌الافلاک وارد قلعه شدیم. در این میان هیچ‌یک از ما وسیله‌ای از قبیل پتو و رختخواب نداشتیم، فقط مهندس قاسمی و خلیل ملکی دو تختخواب با خود داشتند و بقیه آن شب را به هر صورت بود بیتوته کردیم تا فردای آن روز...

موقعیت فلک‌الافلاک

قبل از آن که صحبت خود را ادامه بدهم و به دنبال داستان تبعید بپردازم، بد نیست به عنوان جملهٔ معترضه موقعیت طبیعی و وضع فلک‌الافلاک را برای خوانندگان عزیز روشن نمایم. شهر خرم‌آباد در دره، بین سه کوه قرار گرفته است و در قلهٔ کوه‌میانی قلعهٔ فلک‌الافلاک قرار دارد که در زمان اتابکان لر، تقریباً ۸۸۰ سال قبل، ساخته شده است. این قلعه یکی از محکم‌ترین قلاع تاریخی ایران است و به‌طور قطع می‌توان گفت که نظیر آن کمتر در شهرهای ایران و در بین بناهای تاریخی دیده می‌شود. فلک‌الافلاک دارای دو حیاط است، یک حیاط بزرگ و دیگری کوچکتر است، و این دو حیاط به‌وسیلهٔ در بزرگی که در پیچ یک دالان طویل قرار دارد، به همدیگر راه پیدا می‌کند. در حیاط بزرگ زندانیان سویل محبوس بودند، و در حیاط کوچک افسران تبعیدی...

دور تا دور حیاط بزرگ، اطاقهای زیادی که سبک ساختمان آنها شبیه به شبستانهای مساجد قدیم است، قرار داشت. و در داخل هر یک از این اطاقها تعدادی در حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر زندانی زندگی می‌کردند. هوای این قلعه بسیار سرد و طوری است که شبها به هیچ صورت نمی‌توان در حیاط قدم زد...

دنبالهٔ داستان

فردای شب ورود ما به قلعهٔ فلک‌الافلاک تقسیمات شروع شد و هر دسته در یک اطاق قرار گرفت. از طرف ادارهٔ زندان، به هر زندانی دو پتوی سربازی، یک یَغلاوی «ظرف غذاخوری سربازها»، و یک استکان

مسی برای چای خوردن، و در ابتدای امر به هر دو نفر یک قاشق و بعدها به هر یک نفر یک قاشق دادند. اطاق ما هم مشخص شد و از طرف رئیس زندان اجازه داده شد که زندانیان برای اطاقهای خود مبصر و نماینده تعیین کنند و نمایندگان، حوایج عمومی و احتیاجات زندانیان را روزانه به اطلاع برسانند. این وضع هم عملی شد و تقریباً دیگر نگرانی در بین نبود... در هر اطاق قلعه در حدود صدوپنجاه نفر سکنی داشتند که شبها، با همدیگر با استفاده از دو پتوی سربازی می‌خوابیدند و صبح زود هم از خواب بیدار شده و ساعات روز را اغلب به راه‌رفتن، درس خواندن در محیط حیاط به سر می‌آوردند و فقط برای ناهار یا شام وارد اطاق می‌شدند...

غذا چه بود؟

طی نامه‌ای از طرف ستاد ارتش یا فرمانداری نظامی به لشکر ۵ استان اطلاع داده بودند که این زندانیان تبعیدی نیستند و نمی‌توانند از آزادیهایی که برای تبعیدیها موجود است استفاده کنند. و آنها زندانیان انتقالی می‌باشند که چون زندانهای مرکز جا نداشته است به فلک‌الافلاک منتقل شده‌اند، و خوراک آنها هم تا دستور ثانوی خوراک سربازی است، چون برای افرادی که تبعید می‌شوند معمولاً روزانه یک جیره تعیین می‌کنند که تبعیدی هر روز ۱۰ ریال یا ۱۲ ریال جیرهٔ خود را می‌گیرد و زندگی خود را اداره می‌نماید ولی ما این حق را نداشتیم بلکه زندان به ما غذا می‌داد. غذای ما پنج روز در هفته ظهرها آش و شبها ماش‌پلو بود. بقیهٔ اوقات ظهر و شب آبگوشت داشتیم، نان سربازی هم به هیچ‌وجه قابل خوراک نبود.

طرز تحویل غذای ما هم بسیار بامزه بود. ظهر که می‌شد دیگهای بزرگ آشها از آشپزخانهٔ سربازخانه به وسیلهٔ چندنفر سرباز به بالای کوه حمل می‌شد و بعداً استوار مأمور غذا سوت می‌کشید و با لهجه لری خود می‌گفت: «یخلاویها به دست، پشت گردن!» یعنی یغلاویها را به دست گرفته و مرتب پشت گردن بایستید. آن وقت یکی‌یکی به ترتیب نزدیک می‌شدیم و استوار مأمور غذا دو قاشق بزرگ آش در کاسه‌ها می‌ریخت و دو عدد نان بزرگ هم به دستمان می‌داد. البته جیرهٔ نان در ۲۴ ساعت ۲ عدد بود که ظهرها تقسیم می‌کردند.

موضوع مهم

موضوعی که از نظر ما خیلی مهم بود، مسألهٔ تنفر و نگاههای غضبناکی بود که سربازان به ما می‌کردند، مثل اینکه با ما پدرکشتگی داشتند، بعد که به اصطلاح کاشف به عمل آمد معلوم شد که به این سربازها گفته‌اند: «اینها تمام قرآن را آتش زده و مخالف مذهب و دین هستند» و به این صورت می‌خواستند آنها را از ما منحرف سازند، چون لرها و همچنین سربازهای لر در مورد مذهب تعصب خاصی دارند و به هیچ صورت حاضر نیستند کوچک‌ترین بی‌احترامی در این مورد از هیچ‌کس ببینند. و ما وقتی که به اصل جریان پی بردیم به خوبی به جبران مافات پرداخته و شبها اغلب تا نزدیکهای سحر در حیاط فلک‌الافلاک جمع می‌شدیم و تاجیک نوحه می‌خواند و ما هم همگی سینه می‌زدیم، چون آن روزها ایام سوگواری محرم بود و عزاداری بی‌معنا به نظر نمی‌آمد. منظره‌ای که هیچ از یاد من نمی‌رود، سینه زدن خلیل ملکی،

مهندس قاسمی و محمدعلی توفیق مدیر روزنامهٔ توفیق و ناظرزادهٔ کرمانی بود. اینها به مناسبت شخصیتی که داشتند، در صف جلو قرار گرفته و به سینه‌های خود می‌زدند و بقیه هم به آنان تأسی می‌کردند.

داستان منجم

یک روز از ورود ما به قلعهٔ فلک‌الافلاک گذشته بود که خبر رسید کاروان تازه‌ای در راه است و چندین نفر می‌آیند. ما خود را برای دیدن زندانیان جدید آماده می‌کردیم.

نزدیک غروب بود که در قلعه باز شد و ناظرزادهٔ کرمانی با قیافه‌ای که ناراحت و پر از گردوخاک بود، وارد قلعه شد و به دنبال او، سه جوان محصل وارد شدند. ناظرزاده را اغلب زندانیان می‌شناختند و من هم از سابق با او آشنایی داشتم.

به محض ورود به او نزدیک شده و تبریک گفتم، اما ناظرزاده برخلاف انتظار من که همیشه با شوخی و خنده با مراجعین روبه‌رو می‌شد، چهره‌اش را عبوس‌تر کرده و گفت: «اینجا نباید از این صحبتها باشد»!

من از این حرف ناظرزاده یکه خوردم. شنیده بودم که بعضی اشخاص وقتی به‌مقام بزرگی می‌رسند، افراد را نمی‌شناسند. اما ناظرزاده در زندان‌ما را نمی‌شناخت و از صحبت کردن‌وحرف زدن هم پرهیزداشت.او بسیارعصبانی بود و شاید هنوز هم خیال می‌کرد که با او شوخی کرده‌اند یا خواب می‌بیند.

با اینکه همهٔ زندانی‌ها که هر دستهٔ بیست‌نفری در یک اطاق جمع شده بودند با کمال میل حاضر به پذیرایی از او بودند، ناظرزاده از همنشینی با عموم پرهیز می‌کرد.

اما یک شب را که تنها ماند نشستن با بقیه را به تنهایی ترجیح داد و فردای آن روز که با او صحبت کردیم کاملاً تغییر کرده بود. هر روز ناظرزاده که از اطاق بیرون می‌آمد در حیاط قلعه چندین نفر او را در میان می‌گرفتند وبا هم حرف می‌زدند. به ناظرزاده گفتم: آن روزها که پشت میز منشی‌گری مجلس می‌نشستید و به نمایندگان متلک می‌گفتید، فکر چنین روزی را هم می‌کردید؟

ناظرزاده خنده‌ای کرد و گفت: «در زمانهای قدیم، ستاره‌شناسی را محکوم کردند و او را به چهارمیخ کشیدند. معمولاً کسانی را که به چهارمیخ می‌کشیدند چندین روز زنده مانده بعد بدرود حیات می‌گفتند. یک روز عده‌ای به ستاره‌شناسی نزدیک شده وگفتند: تو که طالع همه را می‌دیدی هیچ‌وقت در طالع خود چنین روزی را دیده بودی؟ ستاره‌شناس گفت: بله! من جای بلندی را می‌دیدم ولی فکر نمی‌کردم به بلندی چهارمیخ باشد. حالا من هم مقام بلندی را در طالع خود می‌دیدم ولی فکر نمی‌کردم به بلندی قلعهٔ فلک‌الافلاک باشد». ناظرزاده هر روز اظهار نگرانی می‌کرد و می‌گفت: «ما تا کی در اینجا هستیم» و اگر روزهای اول صحبت ده روز و بیست روز پیش می‌آمد او خیلی ناراحت بود، فکر می‌کرد همین دو روزه آزاد خواهد شد. یک روز گفت: «من در تهران مشغول نوشتن تز دکترا بودم، اگر کتابها را می‌فرستادند در اینجا می‌نوشتم، اما با این تقاضای او هم موافقت نشد»!

چرا ناظرزاده توقیف شد؟

تا چندی بعد از آزادی ناظرزاده این سؤال به میان آمده بود که او را به

چه مناسبت توقیف کردند؟ چرا چنین عملی صورت گرفت؟ بعدها معلوم شد که تیمسار دادستان، فرماندار نظامی وقت، از زمان وکالت ناظرزاده با او کینه‌ای داشته است. جریان قضیه از این قرار بود:

در زمان وکالت ناظرزاده دادستان کاندیدای ریاست لشکر کرمان بوده و ناظرزاده مخالفت می‌کند، بعدها که او فرماندار نظامی تهران شد همیشه به این فکر بود که در صورت امکان زهر چشمی از او بگیرد. اتفاقاً یک روز گزارش به دادستان می‌رسد که دیروز در مسجد شاه، حاج سیدجوادی سخنرانی کرد و اتفاقاً ناظرزاده هم از مقابل مسجد شاه عبور می‌کرد. سرتیپ دادستان فوراً موقعیت را مناسب تشخیص می‌دهد و دستور توقیف ناظرزاده را می‌دهد و به اصطلاح می‌خواسته بدین‌ترتیب تصفیه حسابی کرده باشد. ناظرزاده وقتی وارد می‌شود به دادستان اعتراض کرده و این جریان او را عصبانی می‌کند، خانم ناظرزاده هم که از جریان مطلع بوده به دادستان تلفن می‌کند و می‌گوید شما می‌خواهید تصفیه حساب کنید. و خلاصه سرتیپ دادستان را سخت عصبانی می‌نمایند. از بخت بد همان دقیقه چند نفری را که می‌خواستند به فلک‌الافلاک بفرستند، دادستان هم که از زبان‌درازی ناظرزاده و خانمش سخت عصبانی بوده دستور می‌دهد، او را هم با آنها ببرند و در نتیجه ناظرزادهٔ کرمانی "فلک‌الافلاکی" می‌شود.

اطاق رجال

آقایان رجال و شخصیتهایی که در قلعهٔ فلک‌الافلاک بودند برای خود اطاق جداگانه‌ای تشکیل دادند، بدین معنی که فردای ورود به

فلک‌الافلاک خلیل ملکی به‌کمک یکی از اعضای حزبش تختخواب خود را از اطاق عمومی به اطاق کنار قلعه برد و در آنجا برای خود محل جداگانه‌ای ترتیب‌داد. موضوع بامزه طرز رفتار توده‌ایها با خلیل‌ملکی بود.

توده‌ایها مرتباً به او می‌گفتند: «اینها همه تقصیر شماست، اگر حاضر شده بودید با ما جبههٔ واحد تشکیل بدهید، هیچ‌وقت سرانجام ما به اینجاها کشیده نمی‌شد». خلیل ملکی در روزهای اول معمولاً خیلی خودش را می‌گرفت و به هیچ صورت نمی‌خواست با آنها صحبت کند و بیش از همه مهرداد بهار، پسر مرحوم ملک‌الشعرا بهار به او اعتراض می‌کرد و بدین ترتیب برای او زندانی در زندان درست شده بود. و به خاطر فرار از این جریان تختخواب خود را به اطاق دیگری برد. توده‌ایها در اینجا هم اعتراض کردند که «خلیل ملکی حتی در زندان هم نمی‌تواند با افراد ملت و مردم بسازد»، اما عصر همان روز مهندس قاسمی هم بساط خود را به آن اطاق برد.

درست به خاطر دارم که به یکی از توده‌ایها گفتم: پس همین ایراد به مهندس قاسمی هم وارد است، اما او گفت: «نه! رهبران خلق هر کجا که بروند در میان ملت هستند»! و با همین منطق به تدریج در همان اطاق عدهٔ زیادی گرد آمدند: محمود ژندی، محمدعلی بایار، مهندس قاسمی، خلیل ملکی، ناظرزاده، محمدعلی توفیق، باغچه‌بان و چندنفر دیگر. یک تاجبخش هم بود که به ریاست و مبصری این اطاق انتخاب شد. تاجبخش مدیر خیاطخانهٔ پارس‌نو است.

برنامهٔ روزانه این افراد متفاوت بود که البته در جای خود مورد بحث قرار خواهد گرفت.

جبههٔ واحد

در روزهای اول به هر دو نفر زندانی یک یغلاوی سربازی داده بودند. البته بعدها این نقیصه رفع شد و به هر نفر یک یغلاوی رسید. از قضا و اتفاق خلیل ملکی و محمود ژندی هم ظرف بودند و می‌بایستی با هم از یک کاسه آش بخورند. درست به خاطر که دارم در وسط اطاق یک سفره انداخته بودند و آقایان دورادور آن نشسته و مشغول صرف شام بودند. خلیل ملکی یک قاشق آش برمی‌داشت و در خلال دقایقی که او مشغول صرف آش بود ژندی به کاسه حمله‌ور می‌شد. ناظرزاده که همیشه طبع شوخش به خوبی کار می‌کرد، نگاهی به این منظره انداخت و گفت: «باز هم به خلیل ملکی اعتراض کنید که چرا جبههٔ واحد تشکیل نداده است! این هم جبههٔ واحد ضد استعمار منتها در یغلاوی سربازی...» از این بیان همه خندیدند و در دنبالهٔ همین جریان و همان شب بود که ناظرزاده تک بیت مشهور خود را سرود:

«ژندی بنگر چرخش دور فلکی را کاورده کنار تو خلیل ملکی را»

البته آقایان حزب توده با همه بحث می‌کردند ولی بحثی که یک روز ژندی با ناظرزاده کرد از همه بامزه‌تر بود، و من فکر می‌کنم که دیگر ژندی برای همیشه دور بحث‌کردن نگردد و به هیچ‌وجه با کسی بحثی نداشته باشد!...

این را هم قبلاً بگویم که با اینکه ژندی مدیر روزنامهٔ *بسوی آینده* بود و *بسوی آینده* تقریباً اُرگان یومیهٔ حزب توده به حساب می‌رفت، شخصاً جوان تحصیلکرده‌ای نبود و مثل همهٔ توده‌ایها چند کلاس کادر دیده، و مقداری جملات پرطمطراق و زرق و برق‌دار بلد بود و از ناشیگری

می‌خواست ناظرزاده را تبلیغ کند. فراموش نشود که توده‌ایها هم خیلی به ناظرزاده احترام می‌گذاشتند و حتی می‌شنیدم که بالاترها به افراد دستور داده بودند که با ناظرزاده خیلی خوب رفتار کنند شاید بتوانند او را به طرف خود جلب کنند. و روی این اصل همیشه دور ناظرزاده عدهٔ زیادی جمع بودند. یک روز یک جوان تبعیدی به ناظرزاده گفت: خوب آقا؛ آن روز که در مجلس می‌نشستید و به لایحهٔ حکومت نظامی رأی می‌دادید، هیچ فکر چنین روزی را هم می‌کردید که خودتان را با همان قانون توقیف کنند؟ ناظرزاده قیافهٔ مظلومی به خود گرفت و با لهجهٔ کرمانی مخصوص خود گفت: اگر حضرت آقا بودید چه می‌کردید؟ جوانک گفت: از ملت الهام می‌گرفتم و به آن رأی نمی‌دادم. ناظرزاده خنده‌ای کرد و گفت: «بر فرض، حکومت نظامی را لغو می‌کردیم، قانون امنیت اجتماعی را می‌آوردند؟»

و اما بحث

یک روز بعدازظهر که «رفقا» یعنی توده‌ایها اجباراً استراحت کرده بودند، من در حیاط قدم می‌زدم، یک مرتبه دیدم که ناظرزاده بیرون آمد و همین که چشمش به من افتاد خنده‌ای کرد و گفت: «موضوع ما خیلی بامزه است. بعد از سالها جان کندن در گود سیاست حالا باید در اینجا حرفهایی بشنویم که کارگران عامی و بی‌سواد کارخانه‌ها هم به آن می‌خندند» گفتم: چرا؟ ماجرا چه بوده است؟ گفت: «معروف است که در زمان ناصرالدین شاه هر چند بار یک دفعه امیر تومانها و سرکردگان و فرماندهان قشون خود را حاضر کرده و آنها را به حضور سلطان می‌بردند و حضرت سلطان

از آنها سان می‌دید. حضرت سلطان از سربازها غیر از سه سؤال نمی‌کرد. سؤال اول این بود که چند سال است خدمت می‌کنی؟ و جواب تمام بلااستثنا دو سال بود. سؤال دوم: چند سال داری؟ همه می‌گفتند: ۲۵ سال. و سؤال سوم این بود که از جیرهٔ خشک بیشتر راضی هستی یا از جیرهٔ جنسی؟ و همه جواب می‌دادند هر دوتا... یک روز یک امیر تومان، سرباز کسر داشت. یک سرباز جوان دهاتی و خوش‌هیکل را دید که باری به شهر آورده است و می‌خواهد به ده بازگردد با او صحبت کرد و خلاصه قرار شد برای فردا که سربازان به حضور سلطان می‌روند او هم لباس سربازی بپوشد و دو تومان از این بابت بگیرد. ضمناً به او تعلیم دادند که جواب سؤال اول سلطان: ۲۵ سال و سؤال دوم ۲ است، و سؤال سوم هر دوتا است. اتفاقاً چون این شخص، یال و کوپال خوبی داشت سلطان صدایش زد و اول پرسید: چند سال است خدمت می‌کنی؟ سرباز با کمال رشادت جواب داد: ۲۵ سال...

سلطان پرسید چند سال داری؟ در جواب گفت: ۲ سال.

ناصرالدین شاه عصبانی شد و گفت: خودت را خر حساب می‌کنی یا مرا؟

سرباز جواب داد: قربان هر دوتا.

حالا این آقای ژندی هم گویا من و خودش ـ هر دوتا ـ را نفهم به حساب آورده است که از این حرفها برایم می‌زند». این شوخی ناظرزاده هم در فلک‌الافلاک خیلی معروف شد.

یک روز ناظرزاده و ژندی با هم قدم می‌زدند. من نزدیک آنها شده و گفتم «هر دوتا». اما ناظرزاده بدون معطلی جواب داد و شما...

کلاس درس

در فلک‌الافلاک تقریباً به حال بی‌خبری به‌سر می‌بردیم، یعنی تا مدتی که به هیچ‌وجه از روزنامه و مجله خبری نبود، فقط اجازه داده بودند کتابهای درسی وارد زندان شود و البته این موضوع در اثر تقاضای عدهٔ زیادی از زندانیان بود. مقداری کتابهای کلاسیک و ابتدایی و چند اسنشل انگلیسی در زندان بود و کلاسهایی درست شده بود که زندانیان به فراخور معلومات خود در کلاسهای مختلف آن درس می‌خواندند، مثلاً مهندس قاسمی فرانسه درس می‌داد، انگلیسی می‌خواند و عدهٔ زیادی از کارگران خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند.

البته این اقدام از طرف جوانان «چپ‌رو» و «چپ‌نما» صورت گرفته بود و نظر آنها بر این بود که حتی‌المقدور با همهٔ زندانیان مخصوصاً آنها که وارد حزب نبودند طوری رفتار شود که حسن توجه آنان جلب گردد.

صندوق اشتراکی

اولین اقدام، تشکیل صندوق اشتراکی بود، به این معنا که از همهٔ زندانیان خواهش شد که پولهای خود را روی هم بگذارند و بعد هر چه برای زندانیان خریداری می‌شود به تمام و نسبت مساوی داده شود.

البته این کلام ظاهراً دلفریبی بود اما در عمل کاملاً مشاهده شد که نتیجهٔ مطلوب حاصل نشد و حتی به ضرر عده‌ای هم که پول داشتند تمام شد! عده زیادی بودند که دیناری با خود نداشتند و یا اگر هم داشتند ظاهراً چنین وانمود می‌کردند که پولی ندارند اما وقتی از آنها احتیاجاتشان را می‌پرسیدند می‌گفتند: «روزانه ۵۰ عدد سیگار هما...»!

و می‌دانید که پول این همه سیگار به صندوق اشتراکی (!) ما ضرر بسیاری وارد می‌آورد. روی همین اصل آقایان سردمداران موافقت کردند که روزانه به هر نفر ۱۰ عددسیگار هما بدهند و هفته‌ای یک‌دانه الی دو دانه آن را کم کنند تا به تدریج سیگاریها این عادت را ترک نمایند. ولی در همان وقت هم، مبصر اطاق و آنها که از سایر افراد عادی در درجات بالاتری قرار داشتند. از این اعتماد عمومی سوءاستفاده می‌کردند. در نتیجه شخصی که مثلاً هزار ریال پول داشت و می‌توانست یک ماه در فلک‌الافلاک زندگی کند و با پرداخت ۳۰ ریال یومیه به مقدار کافی از خوراکیها و ویتامینهای لازم برای بدن استفاده کند، وقتی که در صندوق اشتراکی شرکت می‌کرد مجبور بود روزانه به نحو محسوسی سختی را بر خود تحمل نماید و صدایش هم بیرون نیاید...! و بر سر دریافت سیگار یا گوجه‌فرنگی و یا پیاز که از محل صندوق اشتراکی تهیه می‌شد آنچنان غوغایی درمی‌گرفت که نمی‌توان چگونگی آن را نوشت.

بعضیها برای یک گوجهٔ زیادتر التماس می‌کردند، و گاهی بر سر یک سیگار اضافه یا کم دعوای بزرگی به راه می‌افتاد، اما همیشه مقامات بالای کلاس در برابر این التماس‌ها و گردن‌کلفتیها نهایت مقاومت را به خرج می‌دادند.

اما این صندوق اشتراکی و اقدامات مربوط به آن با همهٔ ابتکاری که داشت نمی‌توانست به هیچ‌وجه اختلاف طبقاتی را در زندان از میان بردارد.

آقایان رجال به هیچ‌وجه در صندوق شرکت نکرده بودند و هر کدام از پولی که داشتند خرج می‌کردند. یک استوار ارتشی هم لوازمات روزانه را

به قلعه می‌آورد و یا مختصر نفعی در دسترس زندانیان قرار می‌داد، آن وقت مثلاً بنده که خواهی‌نخواهی در صندوق اشتراکی شریک بودم و می‌دیدم که خلیل ملکی روزی سه لیوان چای از قهوه‌خانهٔ همان استوار می‌خورد و من دستم نمی‌رسید که از این همه مواهب! و موجبات «رفاه» استفاده کنم، حسرت می‌خوردم. اما جوانان توده‌ای هم که گویا مثل مخلص حسرت می‌خوردند، به روی خود نمی‌آوردند و زندگی او را در زندان هم یک زندگی «بورژوازی» می‌دانستند درحالی‌که آن بدبخت هم فقط سه لیوان چای بیش از ما می‌خورد و برای خیلی از ماها هم اگر در صندوق اشتراکی شرکت نکرده بودیم همین امکانات موجود بود منتهی نگذاشتند. خلیل ملکی به چای خوردن خودش نام «الواطی» گذاشته بود و می‌گفت: «باید بیایید برویم الواطی کنیم و خوش بگذرانیم». یعنی بیایید برویم چای بخوریم...! ناظرزاده هم از این لحاظ خیلی در زحمت بود، ولی او هم کم و بیش می‌توانست روزانه میوه یا تخم‌مرغی بگیرد و بخورد. اما بقیه حسرت می‌کشیدند و پس از چندین بار که به مبصر اتاق مراجعه می‌کردیم و نمونه‌های زندگی «بورژوا»های زندانیان را نشان می‌دادیم موافقت می‌کردند که مثلاً یک روز جیرهٔ سیگار را کمتر بدهند و در عوض مثلاً برای هر نفر یک پیاز کمتر در نظر بگیرند که به جای میوه یا ناهار یا شام صرف شود!

همه برابر!

اما اگر آقایان رجال به تحریک ناظرزاده و خلیل ملکی و محمدعلی توفیق زیر بار تشکیل صندوق اشتراکی نرفتند، در سایر قسمتها با عموم

برابری داشتند و با اینکه یکی دو نفر از زندانی‌ها حاضر بودند با دریافت پنج یا شش ریال پیراهن ناظرزاده را بشویند، آقایان مهندس قاسمی و محمود ژندی و چند نفر دیگر اعتراض کردند که «نه! خیر زندگی اشرافی موقوف! باید خودتان پیراهنتان را بشویید» و این موضوع بر ناظرزاده خیلی گران آمده بود، بیچاره می‌گفت: «زندان یک طرف، این قبیل حرفها و اوامر هم یک طرف». منظرهٔ لباس شستن ناظرزاده خیلی بامزه بود. با آن شکم گنده و پیش‌آمده بر سر طشت می‌نشست. اما حالا که خودمانیم بد نیست بگوییم که ناظرزاده هم کلاه سر آنها می‌گذاشت و بعد از اینکه یک مرتبه این کار را انجام داد و دید بسیار کار سخت و مشکلی است دیگر زیر بار نرفت و علی‌رغم میل و تمایل آنها هر چند روز یک‌بار پیراهن خود را با اجرت شست‌وشوی آن به یکی از زندانیان می‌داد که بشوید! هم آن زندانی راضی بود و هم ناظرزاده.

آگراندیسمان اخبار

یک روز ناظرزاده برای من درد دل می‌کرد و می‌گفت: «این شخص که حاضر است پیراهن مرا بشوید در خیابان لاله‌زار ماشین پاک می‌کرد، بارها ماشین مرا پاک کرده و یک ریال سی‌شاهی دریافت می‌داشت، حالا اینجا با ما برابر شده و نباید هم جیک بزنیم». او ضمن صحبتهای خود از آگراندیسمان اخبار هم به سختی ناراضی به نظر می‌رسید و در بعضی موارد آنها را با شوخی و متلک تخطئه می‌کرد، می‌گفت: «خبرهای عجیبی به ما می‌دهند، اخباری که بیشتر به خواب و خیال شباهت دارد. مثلاً ژندی می‌گوید که فرودگاهها را آتش زده‌اند، دولت دیگر برای نمونه که

باشد یک هواپیما ندارد، خسرو و ناصرخان قشقایی به دولت اعلان جنگ داده‌اند، اما دولت برای مقابله با آنها هواپیما ندارد»، البته این اخبار در تعقیب انتشار خبر مربوط به حریق فرودگاه قلعه‌مرغی بود و همان‌طور که گفتم، ما از اخبار بی‌اطلاع بودیم.

ولی بعد از مدتها موافقت کردند که *اطلاعات* و *کیهان* و *تهران مصور* در اختیار ما بگذارند. این روزنامه‌ها را هم ما نمی‌توانستیم بخریم برای اینکه صندوق اشتراکی اجازه نمی‌داد، فقط خلیل ملکی و ناظرزاده و یکی دو نفر دیگر می‌خریدند و بعد روزنامه دست به دست می‌گشت. تازه ما شخصاً هم نمی‌توانستیم بخوانیم، بلکه باید در اطاق حاضر می‌شدیم، یکی می‌خواند و بقیه گوش می‌دادیم. و مهمتر از همه تفاسیری بود که بر روی اخبار جراید می‌شد که کمتر از آن اخباری نبود که ژندی برای ناظرزاده بیان داشته بود. ناظرزاده می‌گفت: «من نمی‌دانم تکلیفم چیست؟ چه باید جواب بدهم»، خلیل ملکی می‌گفت: «اگر این نقشه‌ها درست باشد همین فرداست که مردم با دسته گل می‌آیند و در قلعه را باز می‌کنند و زندانیان را بر روی سر و دست خود به تهران می‌برند».

فال حافظ

من که کمتر مشغولیاتی داشتم اغلب روز را به صحبت با خلیل ملکی و ناظرزاده می‌گذراندم. برای ناظرزاده مژده‌ای بردم و آن مژده خیلی مهم بود زیرا یک کتاب حافظ، گیر آورده بودم. باید دانست که آن روزها همه برای ناظرزاده مژده می‌آوردند. همه می‌گفتند: «برای آزادی شما اقدام شده است، شاه موافقت کرده نخست‌وزیر هم موافقت کرده است و بدین

ترتیب آزادی شما قطعی است» ولی ناظرزاده می‌گفت: «من نمی‌دانم این چه آزادی است که همه از آن خبر دارند غیر از خودم؟»

آن روز ناظرزاده حافظ را از دست من گرفت، با هم روی یکی از پله‌ها نشستیم و ناظرزاده با خلوص نیت عجیبی گفت: «ای حافظ شیرازی، تو کاشف هر رازی، بر ما نظر اندازی، تو را به جان معشوقت شاخ نبات این فال مرا راست بگو که خبر آزادی من در بین هست یا نه؟»

بعد هم یکی دو صلوات خواند. فاتحه‌ای هم به روح حافظ فرستاد و با ترس و لرز لای کتاب خواجهٔ لسان‌الغیب را باز کرده این غزل آمد:

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم‌مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
عاقبت یکسان نماند حال دوران غم مخور

این غزل و این فال به ناظرزاده روح و نشاط تازه‌ای داد و همان روز غزلی را که شروع کرده بود تمام کرد. این غزل بسیار مفصل و قشنگ است اما افسوس که من چند بیت آن را بیشتر به یاد ندارم و وقتی هم چند روز پیش به او تلفن کردم و آن را خواستم، اصلاً انکار کرد و گفت که به خاطر ندارد. چند بیتی که از آن غزل به یاد دارم چنین است:

اختر اوج هنر هستم و ناچار امروز
جای دادند به برج فلک‌الافلاکم
اثر روح من آزادی و عشق و مستی است
در لحد جای دهند ارچه به سان تاکم

همچو گل خنده به‌بد عهدی ایام زنم
من نه آنم که کند دور فلک غمناکم
دیدم این «دادستانی» وزحیرت همه وقت
خنده زن بر هنر قاضی بی‌ادراکم

قبلاً گفتم که مخلص با اولین دستهٔ زندانیان انتقالی یا تبعیدی به فلک‌الافلاک رفتیم، اما زندانیها به همین ۵۳ نفر خاتمه نیافت و هر چند روز یک‌بار عده‌ای وارد می‌شدند. دومین دسته ناظرزادهٔ کرمانی و سه نفر از جوانان نیروی سوم بودند. سومین دسته عدهٔ زیادی بودند که محمدعلی توفیق هم با آنها بود. چهارمین دسته‌ای که وارد فلک‌الافلاک شد، اکثراً افرادی بودند که از فستیوال بازگشته و در بندر [انزلی] توقیف شده بودند، البته ورود آنها به قلعهٔ فلک‌الافلاک برای ما مغتنم بود زیرا با تمام تعصبی که بعضی از آنها در تعریف کردن از ماجراهای کشورهای پشت پردهٔ آهنین داشتند، اغلب در بین مطالب آنها نکات جالب و شنیدنی هم به نظر می‌آمد.

تازه‌واردها

در بین دستهٔ چهارم این عده شناخته می‌شدند: باغچه‌بان، استاد معروف کرو لالها، محمود هرمز قاضی، صادق وزیری قاضی، دکتر عقیلی استاد دانشگاه، مهندس عاشورپور خوانندهٔ معروف، عباس شباویز هنرپیشهٔ تئاتر سعدی و چندتن دیگر از جوانان...

عدهٔ اخیر در بدو ورود خیلی آتششان تند و تیز بود و اقدام مهندس قاسمی و چند نفر دیگر را، در هم‌اطاق شدن با خلیل ملکی، جداً تقبیح

کرده و گفتند باید این شخص را "بایکوت" کرده با او حرف نزنید، صحبت نکنید تا دق کند!...

ملاقات دو برادر

با دستهٔ اول که ما تبعید شدیم مهندس درویش هم بود، مهندس درویش که عضو وزارت کشاورزی است، از متمولین مازندران و نواحی شمال است و درست سه روز بعد از عروسی او را دستگیر کرده بودند.

مهندس درویش روزها می‌گفت: «من مثلاً در ماه عسل هستم». و بیش از آنکه برای خودش ناراحت باشد برای تازه‌عروس ناراحت بود. راست هم می‌گفت، جوانها همه چیز را برای شب عروسی خود می‌خواهند، آن وقت این جوان به این آرزوی خود برسد ولی بعد از سه شب مجبور باشد به جای استراحت بر روی تختخواب و رختخواب عروسی، پتوی سربازی بر روی خود بکشد و در قلعهٔ فلک‌الافلاک بیتوته نماید.

مهندس درویش بسیار جوان خونگرم و خوش‌صحبتی بود و بنا به همین موقعیتی که داشت اغلب دوستان با او شوخی می‌کردند و بیش از همه ناظرزاده به او متلک می‌گفت.

در روز ورود دستهٔ چهارم، مهندس درویش بین واردین برادر خود را دید، داوود درویش برادر او مدتها قبل به فستیوال رفته و بعد از بازگشت از فستیوال یک راست توقیف و تبعید شده بود. او هیچکدام از افراد فامیل خود را ملاقات نکرده بود غیر از برادرش را که در فلک‌الافلاک می‌دید. دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و داوود که بیخبر بود با لهجهٔ مازندرانی از برادرش پرسید: «عروسی چطور شد؟»

مهندس درویش خنده‌ای کرد و جریان را برای برادر خود گفت و برادرش بیش از او ناراحت شد.

استاد و شاگرد

بامزه‌تر از همهٔ تبعید باغچه‌بان پیرمرد بود.این پیرمرد که استاد کر و لالهاست و متد مخصوصی در تعلیم و تربیت این افراد دارد، با داماد خود کریمی تبعید شده بودند و در بین سایر افراد یک جوان لالی هم به نام «میکاییل کندالو» بود. ملاقات این جوان در جمع تبعیدیها بیش از همه برای باغچه‌بان اسباب تعجب بود زیرا فکر نمی‌کرد از دست شاگرد لال او کاری ساخته باشد. ولی میکاییل که قیافه‌ای مردانه و هیکلی درشت داشت، هم کر بود و هم لال و صحبت کردن با او برای همه اسباب زحمت زیادی بود. او به هر کس که می‌رسید جریان توقیف خود را شرح می‌داد و با اشاره می‌گفت: «با زن و بچه‌ام از سینما می‌آمدیم مردی که دو درجه روی شانه‌هایش بود بازوی مرا گرفت و بعد به اینجا آمدم».

ورود او برای همه با تعجب تلقی شد و رئیس زندان و افسرنگهبان در موقع پاس خود اغلب بین زندانیان می‌آمدند و از او توضیحاتی می‌خواستند. در ابتدای امر فکر می‌کردند شاید این هم نقشه‌ای است و این جوان مخصوصاً خود را به لالی می‌زند. اما بعدها فهمیدند که واقعاً گنگ است، یعنی وقتی این امر مسجل شد که باغچه‌بان با متد مخصوص خود با او شروع به صحبت‌کردن کرد. میکاییل که در عین حال خود را بیچاره وانمود می‌ساخت، از حرکاتش پیدا بود که وارد در جریانات

مبارزات توده‌ایها است، کمااینکه یک روز که عده‌ای دور او را گرفته بودند و باغچه‌بان با متد مخصوص از او سؤالاتی می‌کرد و او جوابها را روی کاغذ می‌نوشت، خلیل ملکی را به او نشان داد و گفت: «ایشان را می‌شناسید؟» میکاییل روی کاغذ نوشت: «مگر می‌شود ایشان را نشناسم؟ خلیل ملکی معروف همین آقاست» و بعد رویش را به یکی از رفقایش کرد و به طوری که دیگران متوجه نشوند نوشت: «جاسوس نامی آمریکاییها...»!

سخنران معروف

جریان بامزه‌تری که روی داد ورود سرتیپ پیروزان برای بازرسی به وضع زندان بود. در بین زندانیان خواهرزادهٔ سرتیپ پیروزان دیده می‌شد که از اعضای کارخانهٔ سیمان بود و اتفاقاً در اطاق ما هم مسکن داشت. وقتی شنید داییش آمده است تا به وضع زندان رسیدگی کند ابروهای خود را درهم کشید و گفت: «مرا نبیند»!

اما سایر زندانیها اصرار کردند که حتماً نامهٔ تقاضاهای زندانیان را تو شخصاً به او بده. در بدو امر راضی نمی‌شد اما وقتی که اصرار زیاده از حد دوستان خود را دید راضی شد و نامه‌ای به دست گرفت و نزد دایی‌جان رفت. سرتیپ پیروزان نگاهی به او انداخت و گفت:« تو آدم نمی‌شوی»!؟

جوانک گفت: «چرا دایی جان آدم هستم»!

ادای کلمهٔ دایی‌جان از طرف آن زندانی خطاب به سرتیپ پیروزان باعث تعجب رئیس و سایر افراد ارتش شد. خود سرتیپ پیروزان هم ناراحت شده و گفت: «بسیار خوب، بگو یکی دیگر بیاید و حرف بزند».

سرتیپ پیروزان خواست خواهرزادهٔ او صحبت نکند زیرا باز هم ممکن بود نسبت به دایی‌جان اظهار ارادتی بنماید و بیشتر او را ناراحت سازد. نمی‌دانم چطور شد که یک مرتبه دستگاه تبلیغات توده‌ایها که همیشه از این قبیل جریانات استفاده می‌کرد گفتند: «ما ناطق بسیار خوش‌صحبتی داریم اگر اجازه بفرمایید او صحبت کند. پیروزان موافقت کرد. بچه‌ها میکاییل را به او معرفی کردند. پیروزان سینه‌ای صاف کرده و منتظر بود که حالا یک ناطق زبردست سخنرانی کند. اما میکاییل با همان ژست مخصوص خود به ایما و اشاره پرداخت و گفت که از سینما بیرون آمده است، افسری که دو درجه داشته دست او را گرفته و به اینجا آمده است، پیروزان در وهلهٔ اول باور نمی‌کرد اما بعد رئیس زندان برای او توضیحات بیشتری داد و نام او را یادداشت نمود. اما موضوع جالب اینکه همین جوان لال که ظاهراً این نقص خود را دلیل بی‌گناهی خویش می‌دانست گویا پروندهٔ مفصلی داشت و از افرادی بود که آن روزها اعلامیه پخش می‌کرد و گویا مدتها هم در تبعید ماند.

برنامهٔ روزانه

مدتی که از ورود ما به فلک‌الافلاک گذشت، برای گذراندن زندان، زندانیها به دست و پا افتادند که چه کنند تا ساعات و روزهای زندان زود سپری شود و به آنها اثر نکند. روی این اصل نشستند و برنامه‌ای برای روزهای خود ترتیب دادند.

البته ابتکار این برنامه‌ها در دست افراد منتسب به حزب توده بود. صبح ساعت شش اجباراً همه بیدار می‌شدند و ورزش اجباری و

دسته‌جمعی شروع می‌شد، بعد از ورزش، چای و صبحانه صرف می‌شد، برای صرف چای چون سماور و قوری کفاف زندانیان را نمی‌داد سماورهای بزرگ سربازی موجود بود که به هر سه اطاق یک سماور داده بودند، این سماورها در حدود سه چهار سطل گنجایش آب داشت. آب را در سماور می‌ریختند و پس از آنکه جوش می‌آمد مقداری چای در یک پارچهٔ نازک ریخته و توی سماور می‌انداختند، بعد زندانیها به صف پشت سر هم ایستاده، استکان مسی خود را به دست می‌گرفتند و مبصر کلاس شیر سماور را باز کرده، استکانها را پر می‌نمود. استکانها چون مسی بود خیلی زود داغ می‌شد و اگر زندانی بیچاره لب به استکان می‌برد، لبهایش به استکان داغ می‌چسبید.

اغلب یغلاویهای خود را پر از آب سرد می‌کردند و استکان مسی را داخل یغلاوی می‌گذاشتند که سرد شود. اغلب چای داخل استکان سرد می‌شد اما هنوز استکان کاملاً داغ بود. تقسیم قند و چای هم به عهدهٔ صندوق اشتراکی بود که خیلی اسباب زحمت می‌شد و اغلب بر سر یک یا دو حبه قند اضافی دعواها به راه می‌افتاد. به هر زندانی در ماه پانصد گرم قند و شکر و صد گرم چای می‌دادند. آن وقت به تعداد نفرات هر اطاق به دست مبصر سپرده می‌شد و او حساب می‌کرد که برای صرف دو وعده چای به هر زندانی چند حبه قند می‌رسد.

بعد از صرف چای و ناشتایی، که اغلب برای ما اعضای صندوق اشتراکی! نان خالی بود و آقایان رجال پنیر و تخم‌مرغ هم سر سفره داشتند، کلاسها شروع می‌شد.

تاسیس ۱۳۷۲

اخلالگر

گفتم که در فلک‌الافلاک یکی از کارهای هر روز تبعیدیان که بیشتر آنها توده‌ای بودند ورزش بود. یکی از تبعیدیها که گویا فعالیتهایی هم در حزب توده داشت، نقش معلم ورزش را بازی می‌کرد و دیگران به فرمان او حرکات ورزشی را انجام می‌دادند. شروع ورزش با چند دقیقه دو مُنضم بود. وقتی که ورزشکاران با صف منظم شروع به دویدن می‌کردند ناگهان دکتر ناظرزاده از اطاق رجال پایین می‌آمد و در نهایت خونسردی در میان صف منظم ورزشکاران شروع به آمد و رفت می‌کرد ناچار صف ورزشکاران مختل می‌شد. وقتی که از او علت را می‌پرسیدند می‌گفت: «سالها در مملکت اخلال کردید حالا من می‌خواهم چند دقیقه در صف خلق‌های فشردهٔ فلک‌الافلاک اخلال کنم! اگر اخلال چیز بدی است چرا اخلال می‌کردید؟ اگر خوب است چرا به من اعتراض می‌کنید؟ از اینها گذشته مگر نشنیده‌اید که سرتیپ دادستان در اعلامیه‌ای که مطابق میل خود منتشر کرده مرا سردستهٔ اخلالگران خوانده است، شما به چه حقی به سردستهٔ خود اعتراض می‌کنید؟

طبق اعلامیهٔ فرمانداری نظامی تهران سردستهٔ اخلالگرانم و شما باید مطیع من باشید»!

از این جوابهای شوخی و جدی که ناظرزاده با نهایت خونسردی به تبعیدیها می‌داد، همه ساکت می‌شدند و جوابی نداشتند که به او بدهند.

وقتی ورزش تمام می‌شد دکتر ناظرزاده جلو پنجرهٔ اطاق رجال می‌نشست و یک قلیان بلوری که قهوه‌چی از خارج آورده بود، برایش چاق می‌کردند.

ناظرزاده فیلسوفانه مشغول قلیان کشیدن می‌شد و در همین وقت

توده‌ایها که از متلکهای صبح او در موقع ورزش دل پرخونی داشتند، به سراغش می‌آمدند و هر کسی سعی می‌کرد بلکه با شوخی خود او را از میدان بیرون کند. ولی ناظرزاده به خوبی جواب همه را می‌داد و آخر کار از طرف می‌پرسید: «حالا از خماری درآمدی؟»

علاوه بر قلیان، ناظرزاده گاهگاه سیگار هم می‌کشید و هم تنباکوی قلیان و هم سیگار توتون، کردی بود و ناظرزاده می‌گفت: «حالا که ما را به لرستان آورده‌اند، لااقل تنباکوی کردی بکشیم تا کاملاً عدم تناسب را رعایت کرده باشیم».

اما ناظرزاده دود سیگار را فرو نمی‌داد و در حقیقت دود را در دهن خود چرخ می‌داد. یک روز من از او پرسیدم: شما که دود سیگار را فرو نمی‌برید، فایده این سیگار کشیدن چیست؟

ناظرزاده گفت: «می‌خواهم به شما نصیحتی بکنم، هر وقت سیگار می‌کشید تا می‌توانید دودش را به حلق نبرید زیرا اگر معتاد شدید و روزی سیگار گیرتان نیامد به زحمت می‌افتید، به علاوه ریهٔ خود را به این ترتیب محفوظ نگاه داشته‌اید. اما نصیحت مهم‌تر اینکه اگر می‌توانید هرگز گرد مقام و عنوان سیاست مگردی و اگر اتفاقاً به مقامی و عنوانی رسیدی سعی کن به آن عادت نکنی و خودت را جداً نگیری، زیرا با بی‌اعتباری مقام در مملکت ما ممکن است زود آن را از دست بدهی، آن وقت به زحمت می‌افتی. عیناً مثل آنهایی که سیگار را می‌کشند ولی دودش را فرو نمی‌برند، و اگر سیگار هم به دستشان نیامد ناراحت نمی‌شوند، درصورتی که کسانی که دود سیگار را فرو ببرند معتاد می‌شوند و بعد ممکن است اسباب زحمتشان بشود».

در اطاق رجال گفتیم کسانی از قبیل مهندس قاسمی، خلیل ملکی، باغچه‌بان، ژندی، توفیق و چند نفر دیگر با هم به سر می‌بردند. روز اول که هنوز ناظرزاده به فلک‌الافلاک نیامده بود خلیل ملکی در میان توده‌ایها، که سخت با او مخالف بودند، ناراحت به‌سر می‌برد و آنها هم از گوشه و کنار هر متلکی که می‌توانستند به او می‌گفتند، اما از وقتی که ناظرزاده به فلک‌الافلاک آمد اول خواست اطاق علی‌حده بگیرد و بعد به راهنمایی رئیس زندان به اطاق رجال آمد.

دیگر کسی نمی‌توانست به خلیل ملکی متلک بگوید زیرا ناظرزاده نه به توده‌ایها مجال می‌داد و نه به خلیل ملکی. و وقتی بازار مباحثه می‌خواست گرم بشود با شوخیهایی از قبیل «مصدق پیروز است» یا «ملت پیروز است» که آخرین شعار نیروی سوم و حزب توده بود، هم خلیل ملکی و هم سایرین را به افکار دور و دراز می‌برد و ناچار ساکت می‌شدند. آن وقت ناظرزاده می‌گفت: «خوب آقایان شما که حالا الحمدالله این‌طور انیس و جلیس هم هستید، و سرنوشتتان هم مجهول است، به جای این که با این مباحثه‌ها رنج زندان را زیاد کنید، بهتر است لااقل خود را از این کینه جوییها برکنار دارید» و وقتی توده‌ایها می‌گفتند: «خلیل ملکی یک چمدان اسکناس آمریکایی‌ها را همراه دارد»، ناظرزاده می‌گفت: «پس خوب است سهم ما را خشکه بدهد! به علاوه چرا با نقیر و قطمیر حساب خرج اطاق را می‌کند. خداوند همه را از شر احزاب محفوظ بفرماید».[1]

---

۱. آژنگ، ش ۶۴ ـ ۸۱ (۱۶ اسفند ۱۳۳۳ ـ ۲۶ تیر ۱۳۳۴)، ص ۱ ـ ۴.

گفت‌وگوی ایرج نبوی

چرا ما را به فلک‌الافلاک بردند؟

در تهران شایع شد که ما را به قلعهٔ فلک‌الافلاک تبعید کرده‌اند ولی این‌طور نیست، ما تبعید نبودیم بلکه زندانی انتقالی بودیم . دکتر مصدق در زمان نخست‌وزیری خود قانونی تصویب کرد که «به علت ضیق زندانها بازداشت‌شدگان فرمانداری نظامی و متهمینی را که در انتظار تشکیل محکمه به سر می‌برند می‌توان به قلعه و مستحکمات شهرستانها منتقل ساخت».

به موجب این قانون عده‌ای را به قلعهٔ فلک‌الافلاک که طرز ساختمان و موقعیت طبیعی آن خود داستان مفصلی دارد فرستادند [...]

زندانیان فلک‌الافلاک

در میان ۵۰۰ نفری که امروز در قلعهٔ فلک‌الافلاک زندگی می‌کنند همه طبقه‌ای دیده می‌شود از افسر ارتش، نیروی هوایی، دریایی، درجه‌دار

ارتشی، سرباز زمینی و دریایی گرفته تا کارگر کارخانه، کارمند اداره، روزنامه‌نویس و هر طبقه و دسته‌ای که شما فکر کنید...

شب اولی که ما به فلک‌الافلاک رفتیم هیچ‌کدام رختخواب و پتویی نداشتیم جز مهندس قاسمی و خلیل ملکی که رختخواب داشتند. طولی نکشید که به ما پتوی سربازی دادند و آن شب خلیل ملکی در یک اطاق بین ۴۰ نفر که اغلب افکار چپ داشتند استراحت کرد. و این عده در نظر داشتند که به اصطلاح خود خلیل ملکی را بایکوت کنند یعنی با او تماس نگرفته و حرف نزنند. ولی مهندس قاسمی که بیشتر «ایده‌آلیست» فکر می‌کند با این موضوع مخالفت داشت.

صبح روز اول خلیل ملکی مدیر زندان را ملاقات کرد و از او اجازه گرفت که به اطاق دیگری برود. مدیر زندان هم که سرگردی است به نام «آژنگ» والحق افسر وظیفه‌شناس و خوش‌اخلاقی است، این موضوع را قبول کرد و خلیل ملکی رختخواب خود را برداشت و به اطاق دیگری رفت. عده‌ای که افکار چپ داشتند و در اطراف خلیل ملکی حرفها شنیده بودند، شروع کردند بین خود بدوبیراه گفتن که: دیدید خلیل ملکی در زندان هم با ملت نمی‌تواند سازش کند. اما طولی نکشید، یعنی دو ساعت بعد مهندس قاسمی هم به اطاق خلیل ملکی رفت و بعد ژندی مدیر بسوی *آینده* و خلاصه عصر آن روز با ورود ناظرزاده اطاق رجال رسماً تشکیل شد.

موضوع مهم زندگی بی‌سروصدای این چند نفر مختلف‌السلیقه در یک اطاق بود... .

جبههٔ واحد...

قرار بود به هر نفر زندانی ۲ عدد پتوی سربازی و یک یغلاوی که درجه‌دارهای لر به آن می‌گفتند «یخلبی»، یعنی ظرف غذاخوری سربازها، یک لیوان مسی و یک قاشق داده شود. منتهی این اثاثیه به نوبت از تهران می‌رسید و چند روز اول زندان به هر نفر یک پتو و به هر ۲ نفر یک کاسهٔ خوراک‌خوری یعنی یک یغلاوی دادند. اتفاقاً خلیل ملکی و ژندی مدیر بسوی *آینده* یک یغلاوی داشتند و این موضوع سوژه‌ای شده بود برای ناظرزادهٔ کرمانی که شوخی کند. او می‌گفت: تشکیل جبههٔ واحد یعنی همین که نیروی سوم و بسوی *آینده* از یک یغلاوی آش بخورند. و بعد دیگر همین موضوع را به صورت شعر درآورده بود که:

ژندی بنگر چرخش دور فلکی را کاورده است کنار تو خلیل ملکی را

و اما ناظرزاده

ناظرزادهٔ کرمانی که یک روز بعد از ما به فلک‌الافلاک آمد در بادی امر خیلی ناراحت بود و درددل می‌کرد که: آخر چرا؟ مگر من چه کردم که باید به فلک‌الافلاک بیایم؟ و مخصوصاً وقتی که می‌شنید بعضی از روزنامه‌ها دربارهٔ او خیلی غلو کرده و دروغهای شاخداری برایش چاپ زده‌اند، خیلی عصبانی می‌شد. ولی چند روزی که ماند دید فعلاً از این بند راه فراری نیست، باید ساخت. تا روزی که رفع سوءتفاهم شد از آن روز شوخیهای او گل کرد به طوری که همه می‌خندیدند و جداً همه به او علاقه داشتند.

ناظرزاده اصولاً شوخ است. مقدار زیادی هم امثال و لطیفه در یاد دارد و روی هم رفته مصاحب بسیار خوش صحبتی است. یک روز به طریق شوخی به او گفتم: آقای ناظرزاده اگر روزی بیایند و بخواهند شما را آزاد کنند ما همه جلو در زندان را گرفته و می‌گوییم یا مرگ یا ناظرزاده و نمی‌گذاریم از زندان خارج شوید. ناظرزاده با لهجهٔ کرمانی گفت: «ای خانه‌خرابها من ستارهٔ بلندی برای خود در خواب می‌دیدم فکر می‌کردم روزی مردم برایم بگویند یا مرگ یا ناظرزاده. ولی فکر نمی‌کردم که این فریاد برای جلوگیری از آزاد شدن است» و بعد خودش مثالی زد که «در روزگار قدیم منجمی را به دار زدند. دارهای قدیم هم به صورت صلیب بوده که شخص را میخکوبی می‌کردند و او بعد از چند روز در بالای دار می‌مرد. شخصی به منجم نزدیک می‌شود و می‌گوید: تو که ستارهٔ همه را می‌دیدی، آیا هیچ در ستارهٔ اقبال خودت چنین موضوعی را دیده بودی؟

منجم می‌گوید من در ستارهٔ خود جایگاه بلندی را می‌دیدم ولی فکر نمی‌کردم که بالای چوبهٔ دار باشد.

ناظرزاده هم به مقام بلندی فکر می‌کرد ولی نه به بلندی فلک‌الافلاک».

خلیل ملکی

در بین عده‌ای که در فلک‌الافلاک هم لقب "رجال" گرفته بودند خلیل ملکی از همه مؤدب‌تر و موقرتر بود در عرض بیست و چند روزی که ناظرزاده در قلعه بود با همه شوخی می‌کرد و هر کس را به طریقی می‌خنداند غیر از خلیل ملکی که چون فکر می‌کرد نمی‌تواند جواب شوخیها را بدهد خودش را از معرکه بیرون می‌کشید.

ملکی صبحهای خیلی زود از خواب برمی‌خاست و به آب و جارو می‌پرداخت. بعد شروع می‌کرد دور قلعه قدم زدن، یک ساعتی که می‌گذشت آن وقت ناظرزاده از خواب برمی‌خاست و هر دو با هم راه می‌رفتند و بعد هم به اطاق خود رفته و ورزش می‌کردند. و چون هر دو آقایان از لحاظ بزرگی شکم ناراحت بودند ورزش شکم می‌کردند، تا وقتی که «سرکار استوار» کافه‌چی می‌آمد و بساط چای را علم می‌کرد. آن وقت حضرات چای می‌خوردند و به اتلاف وقت می‌پرداختند. خلیل ملکی شیوهٔ مخالفت با حزب توده را حفظ کرده و شدیداً به بعضی از اعمال توده‌ایها اعتراض می‌کرد. به خاطر دارم یک وقت بر سر موضوعی بحث درگرفته بود و ملکی با لهجهٔ ترکی خود فریاد می‌زد. ناظرزاده گفت: «آقای ملکی شما استدلالتان با خشونت توأم است». ملکی گفت: «مصدق هم همین حرف را به من می‌زد. اگر درست است قبول کنید، خشونت و غیرخشونت ندارد».

توفیق شفاهی در زندان

بامزه‌تر از همه توفیق بود. محمدعلی توفیق هم با رجال به سر می‌برد. توفیق قدری ثقل سامعه دارد و روی این اصل همیشه وقتی که در حال صحبت است سر خود را تکان می‌دهد، ناظرزاده اسمش را گذاشته بود «گربهٔ حضرت عبدالعظیم». قطعاً می‌دانید که در حضرت عبدالعظیم گربه‌های گچی درست می‌کنند که دائم سرشان در حال حرکت است ولی ناظرزاده به توفیق نگفت و بیچاره کریمی داماد باغچه‌بان این موضوع را به توفیق گوشزد ساخت و آن وقت بود که محمدعلی خان عصبانی شد و

چند تا از آن متلک‌های آبدار به کریمی گفت که سرانجام مدتی هم میانشان شکرآب بود.

توفیق در شوخی کردن ماهر است و هر وقت او صحبت می‌کرد بچه‌ها می‌گفتند: روزنامه توفیق شفاهی منتشر می‌شود.

لباس این دنیا یا آن دنیا

روزی که رادیو تهران توفیق را احضار کرد او تلفنی به سرلشکر دادستان کرده و از او می‌پرسد

که «با لباس این دنیا شرفیاب شوم یا با لباس آن دنیا؟»

دادستان می‌گوید: «لباس این دنیا».

بعد توفیق به دادستان می‌گوید: «قربان روزنامهٔ من فکاهی است و آنچه می‌نوشتم شوخی بود. شما همهٔ آنها را جدی گرفتید». دادستان هم می‌گوید: «حالا هم به طور شوخی به زندان تشریف ببرید».

توفیق در زندان جایش خوب بود. در بازداشتگاه فرماندار نظامی اطاقی داشت و بالای تختخوابش کاغذی چسبانده بود و روی آن نوشته بود «الخیر فی‌ماوقع». و بعد نامهٔ مفصلی خطاب به سرلشکر دادستان می‌نویسد که «اگر مرا به اتهام فحشهایی که داده‌ام در زندان نگه‌داشته‌اید دستور بدهید دو برابر این فحش‌ها را به من بدهند و آزادم کنند».

توفیق همه شب در فلک‌الافلاک خواب می‌دید و پیداست که انسان در زندان چه خوابی می‌بیند. صبح که می‌شد توفیق یک ساعتی خوابهای خود را برای همه تعریف می‌کرد و اصرار داشت که همه قبول کنند که خوابهای توفیق درست بیرون می‌آید.

مشغولیات زندان

در زندان خواهی نخواهی باید مشغولیاتی پیدا کرد. از تمام بازیها و تفریحات به ما اجازه داده بودند که شطرنج بازی کنیم. مهندس قاسمی اغلب بازی شطرنج می‌کرد. خلیل ملکی یا راه می‌رفت یا کتاب می‌خواند. ناظرزاده فال حافظ می‌گرفت و توفیق نقل می‌گفت یا به صدای بلند *شاهنامه* می‌خواند.

ناظرزاده غزل قشنگی ساخته بود که البته نمی‌توانست بر روی کاغذ بنویسد زیرا بر فرض هم که می‌نوشت نمی‌گذاشتند با خود از قلعه بیرون ببرد. یک بیت که یادم است این بود:

اختر اوج هنر هستم و ناچار امروز جای دادند به برج فلک‌الافلاکم...

در فلک‌الافلاک همه افراد مجبور بودند ظرفهای خود را خودشان بشویند و همچنین لباسهای خود را هم خودشان می‌شستند. ناظرزاده و خلیل ملکی از این موضوع عصبانی بودند. ولی باز خلیل ملکی اقلاً ظرفهای خود را اکثراً می‌شست. اما ناظرزاده خیلی عذاب می‌کشید و در اطاق رجال نوبت برقرار شده بود. و یک روز من دقت کردم خلیل ملکی جارو می‌کرد، مهندس قاسمی یک طشت گذاشته بود و داشت لباسهایش را می‌شست توفیق هم عینکش را جابه‌جا می‌کرد و دستهایش را بالا زده بود چون مقدار زیادی ظرف غذاخوری بود که بایستی تمیز کند.[۱]

---

۱. «ایرج نبوی از زندان فلک‌الافلاک داستانها برای شما آورده است [:] تشکیل جبههٔ واحد ضد استعمار در یغلاوی سربازی [...]». *نامهٔ هفتگی آسیا*، ش ۳۸ (۵ آبان ۱۳۳۲)، ص ۵ و ۱۰.

حاشیهٔ ایرج نبوی

«ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود!»

انتشار مرتب و بدون وقفهٔ «خاطرات زندان و تبعید فلک‌الافلاک» در *آژنگ* و انعکاس آن در یکی دو مجلهٔ هفتگی بر عده‌ای گران آمده است و از مدتها پیش با یک سلسله فعالیتهای زیاد در صدد برآمدند که ذهن مأمورین محترم فرمانداری نظامی تهران را نسبت به نگارنده مشوب سازند شاید موجبات گرفتاریهایی را فراهم آورند، غافل از آنکه دستگاه امروز فرمانداری نظامی دستگاه پرونده‌سازی نیست و در آن جز حقایق هیچ چیز دیگر راهی ندارد...

از این رهگذر دو دسته بیش از همه و قبل از همه نگران شده‌اند، دستهٔ اول افراد توده‌ای مسلک هستند که به خوبی به اثر قابل توجه یادداشتهای من وارد بوده و چون مشاهده می‌کنند که با انتقادات صریح از وضع همفکران آنها در زندان پایهٔ یک مبارزهٔ اصولی و اساسی گذاشته می‌شود و می‌خواهند به هر صورت هست از نشر این حقایق جلوگیری نمایند و

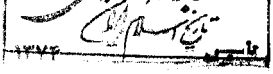

شاید تعجب کنید که دستهٔ دوم که باید آنها را «دشمنان شخصی» خود بخوانم ظاهراً با عدهٔ اول یعنی توده‌ای مسلک‌ها مخالف هستند. اما به طور غیرمستقیم آلت دست آن عده می‌شوند. و بامزه‌تر از همه این است که می‌خواهند بر من تهمت توده‌ای بزنند!

غافل از اینکه اولاً این سلاح شاید حالا دیگر زنگ خورده باشد، و ثانیاً پروندهٔ اعمال افراد بهترین گواه و شاهد زندگی آنهاست. و شاید بتوان گفت که هر بچه مکتبی که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد و با مطبوعات آشنا باشد می‌داند که ایرج نبوی توده‌ای نیست و حتی دشمنان و کاسه‌های گرمتر از آش دولت زاهدی هم که موجبات گرفتاری مرا فراهم آوردند تهمت توده‌ای نتوانستند بر من بزنند، زیرا آنها هم می‌دانستند که از آزادگی تا بردگی سرخ فرسنگها فاصله است!!

اتهامی که بر من و عدهٔ زیادی وارد بود طرفداری از دولت دکتر مصدق بود [...].

عموم ملت ایران [...] مصدق را تقویت می‌کردند و اگر طرفداری [...] جرمی باشد فکر می‌کنم که من به سهم خود بیش از همهٔ طرفداران مصدق مجازات شده باشم و دیگر بحثی بر من نیست...!

راه مطبوعاتی من در دوران مصدق و بعد از آزادی از زندان و تبعید به خوبی می‌تواند شاهد این مدعا باشد که پایه‌های فکری من هرگز از دایرهٔ حق و حقیقت بیرون گذاشته نشده است و شاید همهٔ افراد قبول کنند کسانی که به مزایای آزادی و آزادگی پی برده‌اند دشمنان سرسخت کمونیسم خواهند بود. به هر صورت با معذرت از خوانندگان که مجبور هستند این لایحهٔ دفاعیهٔ مرا بخوانند، خاطرنشان می‌سازم راه حقیقی من

راهی است که امروز *آژنگ* می‌رود و دورهٔ آن بهترین وکیل مدافع من در چنین جریانات اتهامی خواهد بود...

بله آقایان، افتخار می‌کنم که همیشه برای وطن، کشور و ملیت خود سرباز فداکاری بوده‌ام و حتی از زندگی خود در این راه مقدس دریغی نداشته‌ام، راهی که از مسیر حق و عدالت خارج نیست و سرانجامی جز کعبهٔ مقصود و منظور ندارد، و این‌گونه اتهامات و این خارهای ضعیف سر راه جز اینکه مرا به حقیقت راه خود بیشتر معتقد و مؤمن سازد، نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت. اسکاروایلد می‌گوید: **اگر می‌خواهید مؤثر باشید باید دشمن داشته باشید...** همین چند سطر، یک‌بار برای همیشه، کفایت می‌کند.

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

دورنمای قلعه فلک‌الافلاک (۱۳۳۲)

تصویرگر: اکرمی (داماد باقوبان)، طرح نعلی درونی زندان فلک‌الافلاک